



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

سلام...

اول اینکه میخوام بگم رمان اولم هست و اشکالاتی داره امیدوارم ک تو کارای بعدی جبران کنم.

هر رمانی اولش یکم مقدمه چینی داره تا بخواد ب جاهای خوش برسه پس امیدوارم با صبرتون کمکم کنید (ع)♡

در اخرم امیدوارم لذت ببرید و وقتی ک میزاریدو هدر نداده باشید...

مقدمه ♡

یه روز تو زمان های قدیم، وقتی هنوز بشر تو این دنیای بی رحم پا نذاشته بود، راست و دروغ و بی رحمی و مهربانی و عشق و حماقت با هم در حال بازی بودند. تا اینکه راست و دروغ پیشنهاد بازی شجاعت حقیقت میدن و شرط میبندند که هر کاری طرف مقابل خواست انجام بدن. همه روبروی هم میشینند. اولین دور نوبت به بی رحمی و مهربانی میرسه. بی رحمی با تمام سنگ دلی جونش رو تقاضا میکنه. دفعه بعد نوبت راست و دروغه..

دروغ همه لباسای حریر و زرین راست رو طلب میکنه. آخرین دور عشق و حماقت میمون.

حماقت میگه:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- باید باهام روی یخ برقصی.

عشق با چهره ی زیباش بلند میشه و روی یخ با حماقت مشغول رقص میشن. ناگهان پای عشق سر میخوره و...

صورت خوشگلش الان پر از جای زخمه. حماقت ناراحت از کارش همونجا عهد میبنده هیچوقت عشق رو تنها نزاره.

واسه همینه که الان مهربونی وجود نداره و همه جا لبریز از بی رحمی. واسه همینه که الان همه دروغ رو مشکل کاراشون میبینن و قشنگ و آراسته تصورش میکنن. بخاطر همینه که داخل زمان ما همه عشق رو زشت و ترسناک میبینن و وقتی هم که تازه ذات اصلیش رو درک میکنن، حماقتاشون شروع میشه چون حماقت با وفاست و هنوز که هنوزه عشق رو تنها نداشته...

- آهههههههههههه..... بازم بدبختی بازم

مشکلات بازم درد بازم تحقیر بازم خورد شدن.

اگه مجبور نبودم میمردم هم این کارو نمیکردم. خدایا تو بگو من چی کار کنم. اصلا حالا که این طوره همین الان یه سنگی چیزی از آسمون بفرست من همین وسط بمیرم راحت شم، آخه این چه غلطی بود من کردم.

داشتم همین جور تند تند به خودم و زمین و زمان فحش میدادم که یهو صدای فوق وحشتناکی اومد که دو متر که چه عرض کنم، چهار متر پرت شدم هوا...

ای بابا این بارون مسخره دیگه از کجا پیداش شد، اصلا غلط کردم، عذابم واسه ما کلاس میذاره، گفتم سنگ خدا نگفتم که...

صدای ویراژ ماشین همانا و با گل یکسان شدن منم همانا. به هیکلم نگاه کردم اه اه چندش. ماشینی که روم آب پاشیده بود برگشت جلو پام زد رو ترمز با عصبانیت بهش زل زدم. شیشه اش دودی بود و لامصب پایین هم نمی کشیدش. چشمام برق زد. ووووویییییییی چه ماشین جیگری غلط نکنم باید سانتافه باشه اونم مشکییییییی.

یهو به خودم اومدم و بازم اون لحن لاتیی که نتیجه محله های پایین شهر بود و خیلی سعی کرده بودم از بین ببرمش ولی وقتی عصبانی میشدم فوران میکرد به حالت داد از حنجره بیچارم بلند شد:

- اووووووو یارووو بکش پایین اون عینک دودی مارک ماشینت رو، مگه با تو نیستی مردیکه.

حالا خوبه دختر پشت رل باشه چ ضایععه..

توجهی ب فکرای درهم برهم نکردم و همونطور با خشم به روبه روم نگاه کردم. میتونستم حدس بزنم که صورتم قرمز قرمز شده.

شخص ایکس شیشه رو کشید پایین و ریلکس شروع به برانداز کردنم کرد اصلا حوصله آنالیز نداشتم واسه همین دوباره داد زدم:

- چشای باباقوریت رو درویش کن یارو، ببین کل هیکلم رو به گند کشیدی.

خواستم دوباره ادامه بدم که پسر پوزخند زد و گفت:

- هه.. باید از خدات هم باشه که همچنین ماشینیه بهت گل بپاشه. تو قبل از اینکه این شکلی هم بشی کل هیکلت دو هزار نمی ارزید.

به چشمای مغرور قهوه ایش نگاه کردم. یه لبخند کج لج دراز زد و گاز ماشینش رو گرفت و دوباره رو من بدبخت آب پاشید. اعصابم بد خط خطی بود. داشتم با چشمای آتیشیم به جای خالیش نگاه میکردم که این بار صدای چندش یه دختره سوسول اومد.

- قصه نخور جیگر با همین هیکل گلپت هم میخوامت. شماره بدم خانومی؟؟

عشق مثل عطر نیست که بیره

تعجب کردم. دختر و این حرفا؟؟ نکنه فک کرده با این لباسای گشاد پسر!! به پشت سرم برگشتم. عههههه این که پسر! یه پوزخند زدم بهش:

- از مامات اجازه گرفتی تنها اومدی بیرون؟؟ عهه لاکتم که با رژت ست نکردیی..

تو دلم ادامه دادم:

اه ابرو ها من از این کلفت تره فک کنم باس برم اقاشون شم.

رومو کردم اونور ولی پشیمون شدم، رو کردم طرفش و دوباره گفتم:

- راستی سلام منم به خواهرها برادرا جوجه ها تیغی برسون..

با لبخند پیروزی حرکت کردم که با یادآوری اون پسره بیشعور اخمام باز رفت تو هم. پسره بی لیاقت حیف اون ماشین مامانی که زیر پای توعه. ولی با یاد حرفش یه نگاه به خودم انداختم و پوزخند زدم، هه.. راس میگه این لباسای کهنه سه چهار سال پیش همون بهتر که گلی شه..

آماده شدم.

سعی کردم بهترین لباس هام رو بپوشم تا شاید در نظرش خوب جلوه کنم.

چاره ای نداشتم. بالاخره یکی از مانتو هام که بهتر از بقیه و هدیه بود رو انتخاب کردم. یه مانتوی مشکی ساده با طرح طلایی و شلوار لی آبی با شال مشکی. سلانه سلانه به طرف محل قرار رفتم. هنوز وقت داشتم نیازی نبود پولم رو برای رفتن خرج تاکسی کنم.

بلاخره رسیدم چند دقیقه ای منتظر موندم. هنوز مطمئن نبودم کارم درست هست یا نه؟؟!!!!

عشق مثل عطر نیست که بپره

تو فکر بودم که:

- خانم نصرتی؟؟؟ آوا نصرتی؟؟!!

به پشت برگشتم. یه مرد با شکم گنده و صورتی نسبتا جدی. چهل و پنج، چهل و هشت ساله میخورد. خاک تو سرت آوا الان میگه این دختره چه هیزه به من پیرمرد هم رحم نمیکنه.

از تصوراتم لبخندی زدم و گفتم:

- بله خودم هستم.

مرده این بار عینکش رو داد بالا و با ریز بینی برسیم کرد:

- خوبه. میدونستم امینی بد کسی رو به ما معرفی نمیکنه. فقط باید یه کم به سر و وضعت برسیم.

اسم امینی رو که آورد خیالم راحت شد و باهاش همراهی کردم.

سوار زانتیای سیاه رنگی که یکم اونور تر بود شدیم. خیلی تو راه نبودیم ولی همونم واسه من خیلی بود. ماشین نگه داشت و پیاده شدیم.

پشت اون آقاهه حرکت کردم. رفت داخل پاساژ و بوتیکی که خوابشم نمیدیدم چه برسه به اینکه ازش خرید کنم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- یه دست لباس سریع انتخاب کن باید بریم پیش رئیس.

به صورت اخمالو و جدیش نگاه کردم، نه مثل اینکه جدی جدی با منه. خب قیافشم که نشون نمیده دیوونه شده باشه، آخ جووون با خود خودمه. پس تا پشیمون نشده پیش به سوی انتخاب یه لباس توپ.

با یه لبخند گشاد به طرف رگالای لباس رفتم. یکی از یکی قشنگ تر. همینطور که داشتم نگاه میکردم تو خاطراتم غرق شدم.

من هیچوقت اینجور جاها نمی اومدم. نه پولشو داشتم نه وقتشو. ولی یکی بود که منو هنوز فراموش نکرده. اون همیشه از این بوتیک های بالا شهر برام لباس میخرید، ولی منو با خودش نمی اورد یعنی خودم نمی رفتم. همین که به یادم بود، این تصور که هنوز یکی به فکرم هست و براش مهمم، برام کافی بود.

با صدای مرده به خودم اومدم.

با صدای مرده به خودم اومدم

- چیزی انتخاب کردی؟؟

والای حالا چی بگم به این فرد عصا قورت داده ی عزیز. حالا خوبه گفت زود انتخاب کنما.

داشتم فکر میکردم چه غلطی کنم که چشمم به یه مانتوی یاسی تو تن مانکن افتاد.

یه لبخند عریضض زدم و به مانتو اشاره کردم. سری تگون داد و به یکی از فروشنده ها اشاره کرد که اون مانتو رو بیارن.

به سمت پرو رفتم. وقتی تنم کردم تازه به مدلش دقت کردم. یه مانتوی یاسی که به جای دکمه یه زیپ کج داشت یه کمربند بزرگ و کلفت چرم که از داخلش بندینک رد میشد.

از مدلش خیلی خوشم اومد. ساده و شیک. خواستم از تنم در بیارمش که یکی به در زد.

- خوبه؟؟

- بله.

_ نمیخواد از تنت درش بیاری بیا بیرون.

رفتم بیرون. با سر اشاره کرد برم سوار ماشین. وای نوکرت بابات غلام سیاه. پروو. رفتم سوار شدم. چند دقیقه بعد اومد.

سوار شد و حرکت کرد. حدودا نیم ساعت تو راه بودیم که رسیدیم. خیلی استرس داشتم. اولین بارم نبود ولی اینبار انگار یه دلشوره خاصی داشتم. دو تا بوق زد یه پیرمرد که یه اخم گنده رو صورتش بود درو باز کرد فکر کنم نگهبان یا باغبون بود.

نگاهم رو به جلو انداختم. دهنم باز موند. خیلی خوشکل بود. یه جاده نسبتا طولانی که از سنگ ریزه بود و دو طرفش رو درخت های مختلف و بلند گرفته بودن، اون جاده میرسید به یه خونه ویلایی سفید که دو طبقه بود و طبقه بالا یه بالاکن داشت.

از دیدنش خیلی هیجان داشتم. بخاطر کارم خیلی از این خونه ها دیده بودم، شاید حتی قشنگ تر از این ولی نمی دونم چرا از این خیلی خوشم اومد یه جورایی انگار باهانش احساس صمیمیت می کردم.

شاید چون چند سال مهم زندگیم رو تو همچین جایی گذروندم. نمیدونم.

از ماشین پیاده شدم و سر به زیر پشت سر آقا گامبو حرکت کردم. آخی بیچاره چه چیزا که من به این بدبخت نسبت ندادم. داشتیم مثل آدم میرفتیم که صدای جیغ لاستیک ماشینی از جا پروندم. سرم رو بلند کردم یه پرادوی سفید. هه چه دل خوشی داره این آره دیگه داره تو پول غرق میشه انتظار داری بیاد مثل تو سگ دو بزنه؟؟؟!!!

با این فکرم پوزخند زدم و سرم رو پایین انداختم.

صدای پای طرف اومد، داشت میومد سمت ما، اصلا نفمیدم دختر یا پسر. از چند قدمی ما شروع کرد. اوه چه صدای سرخوشی هم داره، بعد با خودم اضافه کردم و البته آشنا. سرم رو تکون خفیفی دادم و حواسم رو جمع حرفاش کردم.

-به به ببین کی اینجاست. آقای شاهرخی گل، شما خوبی آقای خوشتیپ دختر کش؟؟

شاهرخی یه لبخند زد. عههههه چه عجب این آقای به قول این پسر خوشتیپ یه

لبخند زد امروز. مثل اینکه اولین بار نبود باهاش اینجوری حرف میزد چون اعتراضی نکرد.

یهو پسر بلند زد زیر خنده او!!!! بچه مردم خل شد رفت! صدای شیطونش به گوشم رسید.

- وای شاهرخی خیلی باحال میشی وقتی اینطوری سرخ و سفید هم میشی!

و دوباره زد زیر خنده. من که سرم پایین بود ولی با تصور سرخ و سفید شدن این پیرمرد شکم گنده مثل دخترا آروم پقی زدم زیر خنده ولی وقتی یادم اومد کجام خودمو جمع و جور کردم. زیر چشمی یه نگاه به هر دوشون انداختم. شاهرخی با سرزنش و پسر با تعجب نگام میکرد. مثل اینکه تازه متوجه من شده بود. با تعجب رو کرد به شاهرخی و گفت:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- این کیه؟؟ همون خدمتکاری که میخواستین برای آشپزخونه و تمیزکاری بیارید؟؟

- بله همونه.

- ولی سنش خیلی کمه. چن سالتہ؟؟

تا خواستم دهنم رو باز کنم، شاهرخی سریع گفت:

22-

وایییی چرا نمیذاره خودم بگم. تازه من 21 سال و چن ماهمه نه 22 سال ایششش الکی منو پیر کرد.

- لاله؟

- بله؟؟؟

- میگم مگه لال که تو بجاش جواب میدی؟؟

ع پسره پرو خل، لال خودتی. اخم کردم ولی چیزی نگفتم. دوباره این حرف زد.

عشق مثل عطر نیست که بپره
- کرم که هست. این کیه ور داشتی آوردی؟؟

از حرص سرخ شدم.

- هه. برش گردون شاهرخی ما خدمتکار میخوایم نه نون خور.

اگه چیزی نیگفتم دق میکردم. قید کار و آبرو و شاهرخی رو زدم و گفتم:

- خیلی ببخشید جناب ولی فکر نمیکنم شما حق داشته باشید با م..

با بلند کردن سرم حرفم نصفه موند. وای بدبخت شدم این که همون پسر بیشعورس. پس بگو چرا صداش برام آشنا بود. اونم
مثل من دهنش باز مونده بود چشمامو رو هم فشار دادم.

آخه کم شانس تر از منم خدایی پیدا میشه؟؟ با صدای پوزخند تمسخر آمیزش چشمام رو باز کردم.

- خب میگفتی. ادامه بده. من حق ندارم دیگه؟؟ هااا؟؟

به چشماش دقت کردم. نافذ. قانونا باید الان سرمو پایین مینداختم و عذرخواهی میکردم ولی اگه اینطوری میکردم که دیگه آوا
نبودم.

منم با پرویی تو چشماش زل زدم و حرفم رو زدم اصلنم به چشم غره های وحشتناک شاهرخی توجه نکردم.

- بله داشتم میگفتم شما با اینکه رئیس من هستید ولی حق ندارید وقتی هنوز کار من رو ندیدید بیرونم کنید.

و دوباره پرو پرو زل زدم تو چشمات. مطمئن بودم با این حاضر جوابیم حتما نیومده اجراجم میکنه.

هییی یادش به خیر مامانم همیشه بهم میگفت تو آخر سرت رو با این زبونت به باد میدی. خدا رحمتش کنه

به خودم که اومدم دیدم چن دقیقه هس که همینطوری زل زدم بهش. نمیدونم چی دید تو چشمام که یه لبخند کج مسخره زد و گفت:

- باشه دست کارتم میبینیم.

چن لحظه نگام کرد و رو کرد به شاهرخي و این بار جدی گفت:

- چیزی که میخوامم رو از فرانسه آوردید؟؟

- بله از بهترین نقا...

با بالا آوردن دستش شاهرخي حرفشو خورد. پسر دوباره به طرف ماشینش رفت و گفت:

- بعدا می بینمشون فعلا...

با دستش بای بای کرد و رفت سمت ماشینش منم با شاهرخي رفتم دفتر رئیس که فکر کنم این پسر، بچه اش باشه.

داخل خونه شدیم. ایندفعه دیگه واقعا

عشق مثل عطر نیست که بپره
فکم خورد به سرامیک های خوشکل تمیزشون.

یه خونه خیلی بزرگ با پرده های سورمه ای سفید، مبل های سرمه ای سلطنتی مخمل.

رو دیوارا هم تابلو های خوشکلی به چشم میخورد.

اهل نقاشی نبودم و سبکشو نمشناختم علاقه چندانی هم نداشتم ولی اینا فرق میکرد. خیلی جالب بودن. به جاهای دیگه ی خونه چشم دوختم. از در که وارد میشدی یه سالن بزرگ داشت که چند تا پله میخورد و میرسید به پذیرایی حدودا ته پذیرایی یه راهرو بود که احتمالا به آشپزخونه میرسید، دو تا در سمت راست بود و دو تا چپ یکم اونطرف ترشم یه راه پله مارپیچی بود که میرسید طبقه بالا.

شیک بود و مدرن خیلی هم باسلیقه چیده شده بود. خدمتکارا یه جوری به من نگاه میکردن که یه لحظه به خودم شک کردم.
آیا من شاخ در آوردم؟؟!!

با تعجب دست روی سرم کشیدم چیزی حس نکردم. لب هام رو جمع کردم و شونه بالا انداختم. به سمت یکی از اتاقای چپی رفتیم. شاهرخی در زد وقتی صدای آروم بفرمایید مردی اومد داخل شدیم. سرم زیر بود. خیلی استرس داشتم اگه قبولم نمیکرد چی؟؟؟

اوه اوه حتما باید خیلی بد اخلاق و جدی باشه که با سفارش امینی هم دوباره میخواد منو ببینه بهله بهله معلومه دیگه وقتی گل پسرش اون باشه خودش چه ازدهایی هس.

با ضربه آروم شاهرخی به پلوم به خودم اومدم و هراسون سرم رو بلند کردم و رو به شاهرخی گرفتم. شاهرخی یه چشم غره خوشکل بهم رفت و آروم زیر لب با حرص گفت:

- رئیس با شما بودن.

گیج نگاش کردم که این بار با حرص بیشتری گفت:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- اسمت رو پرسیدن.

آروم و با تمنیه سرم رو به طرفش برگردوندم ولی با توجه به گندی که لحظاتی پیش زدم ترسیدم نگاش کنم. دهن باز کردم.

- آوا نصرتی قربان.

- سرتو بالا بگیر.

نفس عمیقی کشیدم. هه انگار میخوام ازرائیل رو ببینم. نگاش کردم. وای خدایا این کیه جلو منه؟؟ با دیدنش استرس که هیچ برق از کلم پرید. باورم نمیشد این که جلومه همون رئیسی که ازدهای دو سر و چهار چشم تصورش کرده بودم.

با اونی که فکر میکردم صد و هشتاد درجه فرق داشت.

یه مرد سالخورده بلند قد لاغر با یه لبخند محو رو لبش. چشمای مهربونی داشت. قهوه ای، مثل پسرش. سنشم... اومممم... نه پیر بود نه جوون حدودا مثل شاهرخی یه چند سالی بزرگتر میزد.

لبخندش کمی پر رنگ تر شد. تو چشمام نگاه کرد و سری تکون داد.

- چرا میترسی؟؟

وای آبروم رفت که الان ردم میکنه. با لحن آروم تری ادامه داد:

- تو هم مثل دختر خودم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

دختر؟؟ مگه دختر داره؟؟ چه میدونم؟؟ من که هیچی از زندگی اینا نمیدونم. اصلا به من چه. به عادت همیشگیم لبامو جمع کردم و شونه بالا انداختم. به شاهرخي اشاره کرد:

- به اکرم خانم بگو لباس و اتاق این دختره آماده کنه.

شاهرخي سري تگون داد و رفت. دوباره به چهرش خيره شدم. محو من شده بود و تو اين دنيا نبود. انگار که تو جای ديگه ای سر ميکنه. تا حواسش نبود خوب بهش دقت کردم، لبای پهن و نسبتا گوشتی که خیلی به صورت کشیدش میومد موهای جو گندمی و چشماش...

چرا انقدر غمگین بودن؟؟ انگار تو چشماش یه درد بزرگ بود چهرشم خیلی خسته و شکسته به نظر میرسید.

با صدای در هر دو به خودمون اومدیم. رئیس تک سرفه ای کرد و با بفرماییدش شخص پشت در داخل شد. یه زن میانسال که چهره جدی ولی چشمای مهربونی داشت.

آقا وسایل خدمتکار جدید آمادهست.

رئیس که انگار باید بهش میگفتم آقا با دست به زن که فکر کنم اکرم خانم باید میبود اشاره کرد و گفت:

- امیدوارم اینبارم انتخاب امینی خوب بوده باشه.

لبخند کوچیکی زدم و با اعتماد به نفس کاذبم گفتم:

- مطمئن باشید ناامیدتون نمیکنم.

دوباره لبخند آرومی زد و سر تگون داد. بیچاره فکر کنم خیلی جلوی خودشو گرفته بلند نخنده. خب حقم داره الان با خودش می‌گه چی از خود راضی با اون گندایی که زد بازم اینطوری حرف می‌زنه.

با خانمه بیرون رفتیم. تا از در خارج شدیم شروع کردم:

- من خیلی خوشحالم که اومدم اینجا راستش اینجا خیلی خوشکله من خیلی دوستش دارم، دکراسیونشم خیلی نازه حتما خانم خیلی با سلیقه نه؟؟ شما رو هم خیلی دوس دارم یعنی از همون اول تو دلم نشستید. باید اکریم خانم باشید آره؟؟ شما خیلی خوبین سعی میکنید جدی باشید ولی از چشمتون معلومه که مهربونید. من آدمای مهربون خیلی دوس دارم. من خیلی...

انگشتشو گذاشت رو لیم

- هیس دختر آروم بگیر، هی خیلی خیلی.. تموم شد؟؟

سرمو به معنی نه تگون دادم. ابروشو بالا داد و انگشتشو برداشت و با تعجب گفت:

- دیگه چی مونده که بگی؟؟

- سلام.

در حالی که سعی میکرد جلوی خندشو بگیره گفت:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- ای بابا از دست جوونای این دوره و زمونه. یکی یکی بپرس دختر جون. ولی قبلش باید بدونی که من اکرم خانم نیستم. البته شانس آوردی که نیستم چون اگه با اون اینطوری حرف میزدی تیکه بزرگت گوشت بود.

لبمو بالا بردم و ابرو هام رو کج کردم و گفتم:

- ینی انقدر بد و خبیثه؟؟

- یه جورایی آره زن بدی نیس فقط زیادی جدی و مردونس.

تک سرفه ای کرد و با لحن خاصی گفت:

- من صغرام. دست راست اکرم خانم. حالا هم بسه هر چی حرف زدیم باید کل خونه رو بهت نشون بدم لباساتم بهت بدم.

سر تگون دادم و باهاش هم قدم شدم.

اتاقای پایین رو یکی یکی با دست بهم نشون داد، یکی از اتاقای سمت چپی اتاقی بود که ازش بیرون اومدیم و دفتر کار آقا بود و در کناریش کتابخونه. اتاقای سمت راستم یکیش اتاق خواب رئیس و خانمش بود و اون یکی سرویس.

سرویس که چه عرض کنم به اندازه اتاق خواب من بود.

هییییی... میبینی تو رو خدا بعضی ها مثل من، بدبخت بیچاره و شانسشون نم کشیده بعضی ها هم مثل اینا از دستشویی هم شانس میارن. والا معلوم نیس وقتی خدا داشته شانسو بین بنده هاش تقسیم میکرده من کدوم گوری بودم که یه نمه هم بهم نرسیده.

عشق مثل عطر نیست که بپره

پله ها بالا رفتیم کف زمین پارکت بود بر عکس پایین که سرامیکای سرمه ای طرح دار داشت. یه راهروی طویل و چن تا اتاق اونجا بود. یکی یکی در ها رو باز میکرد و بهم نشون میداد. چن تاش اتاق مهمان بود. در یکی از اتاقا رو باز کرد. اوه اوه اینجا رو، اصلا یه لحظه از زندگی پشیمون شدم، شلوغ پلوغ و بهم ریخته. امممما... یه چیزی این وسط بود که شدید جلب توجه میکرد. اتاق پر از رنگ و پارچه و قلم مو بود و تابلو هایی از آبشار و گل و درخت و... بود که به طرز اعجاب انگیزی واقعی به نظر میرسید خیلی خوشکل بودن جوری که نمیتونستم چشم ازشون بردارم. حتما نقاشی جوون کشیدش. لابد باید کار دختر رئیس باشه. عزیزممم، چه ناز.

به صغرا نگاه کردم و چیزی که خیلی مخ مبارکم رو درگیر کرده بود و به زبون آوردم. ههههه چه صمیمی شدم یهو باهاش.

- میگم صغرا خانم چرا اینجا انقدر کثیف و نامرتبه؟؟

- آخه کسی حاضر نیس بیاد تو این اتاق فقط منم که میام اینجا رو تمیز میکنم الانم که اینجا ها رو به تو نشون دادم میام تمیز میکنم

تعجب کردم.

- چرا کسی نمیداد اینجا؟؟

دور و برش رو یه نگاه کرد و سرشو آورد جلو و آروم گفت:

- آخه میگن این اتاق جن داره.

چشام گرد شد.

- جن؟؟

با لحن عادی گفت:

- اره ولی من باورم نمیشه.

چه چیز می‌گن اینا. چرت و پرت. جن کجا بود آخه؟؟ مگه جن بیکاره پاشه بیاد این تو به این کثیفی.

صغرا ادامه:

-خب اینجا اتاق کاره نقاشی پسر آقا هست، آقا امیر محمد. باید بدونی که ایشون روی تمیز کاری این اتاقشون خیلی حساسن واسه همینه که من می‌ترسم بیاد اینجا این شکلی باشه آخه...

این صغرا همین جور دهنش باز و بسته میشد و من هنوز تو شک حرفش بودم. باورم نمیشد این تابلو هایی که کمه کم رو هر کدوم دو سه ماه کار شده مال اون پسر بد اخلاق خودشیفته مغرور بیشعور باشه. ولی چرا همشون نصفه کاره مونده بود؟؟

- باشه دخترم؟؟

با تعجب و البته گیجی سرمو بالا آوردم و به صغرا خانم نگاه کردم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- چی باشه؟؟

صغرا خانم یه نگاه عاقل اندر سیفانه بهم انداخت و گفت:

- حالت خوبه دختر جون؟؟ از پایین صدام کردن منم به تو گفتم که به چیزی دست نزن و همینجا بمون تا اتاقای مونده رو بهت نشون بدم.

خواست بره پایین که یهو یه جرقه تو ذهنم زده شد. از فکرم چشمام گرد شد و مثل وحشیا لباس سرمه ای، سفید صغرا رو کشیدم.

- ع چته تو؟؟ لباسمو پاره کردی. چرا انقدر تو عجیب غریبی آخه؟؟

- اینا رو بیخیال صغرا خانم، الان یه چیز خیلی مهم تر وجود داره. میگم تابلوهای پایین هم کار...

هر چی فکر کردم اسمش یادم نیومد واسه همین گفتم:

- اونا هم کار پسر آقاست؟؟

- بله همش کار ایشون.

عشق مثل عطر نیست که بیره

اوه یکی بیاد منو بگیره.چشام تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود و فکمم خورده بود به پارکتای تمیزشون. تابلو های پایین خیییییلی قشنگ تر از اینا بودن و معلوم بود روشون بیشتر کار شده واسه همین الان من مثل سکتها شده بودم. صغرا روشو کرد اونور که بره ولی دوباره برگشت سمتم.

- در ضمن اینم یادت باشه که ایشون دوس ندارن بهشون بگی پسر آقا. باید بگی آقا امیر محمد باشه؟؟

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه رفت بیرون. عوووووووووو. آقا امیر محمد... هه فکر کرده کیه؟؟؟ سه ساعت فقط طول میکشه اسمش رو بگی، چه برسه به اینکه بخوای یه آقا هم بچسبونی تنگش.

به اطراف نگاه کردم. من آخر کشف میکنم چرا این تابلو ها همه نیمه کارس. همین طوری داشتم تو اتاق تاب میخودم که چشمم به یه چهارپایه نقاشی خورد که روش یه بوم نقاشی بود و پشتش به من. به سمتش رفتم که ببینم شازده داره چی میکشه. رو بوم یه پارچه سفید کشیده شده بود. حسابی کنجکاویم گل کرده بود. آروم دستم رو جلو بردم ولی وسط راه نگهش داشتم. سرمو خم کردم، لبامو جمع کردم با لحن مودبانه ای گفتم:

- نه آوا خانم گل. شما نباید بهش دست یزنی. به این کار زشت می‌گن فضولی عزیزم.

صدایی از درونم عرض کرد:

- چرا دست نزنه. بالاخره که این تابلو تموم میشه و در معرض دید قرار میگیره پس هیچم اشکال نداره ببینتش. تازه به این کار که نمیگن فضولی میگن کنجکاوی.

عشق مثل عطر نیست که بپره

یه لبخند عریضض زدم. چه صدای درونم تازگیا اتو کشیده حرف میزنه. دستمو جلو تر بردم و خیلی آروم پارچه رو کنار زدم. اینقدر آروم که حتی حوصله خودمم سر رفت ولی انگار میخواستم با این کار خودمو حریص تر کنم. بالاخره پارچه رو برداشتم، چشمم برای بار چندم بیش از حد گرد شد و دهنم دوباره پارکتای قهوه ای سوخته خشکلسون رو تف مالی کرد.

تصویر روبه روم انقدر جذاب و قشنگ بود که بدون هیچ حرفی بهش خیره بشم.

یه تصویر قشنگ از چهره یه دختر فوق العاده جذاب و خواستنی. شاید تنها نقاشی بود که نسبت به بقیه میشه گفت کامل بود.

به چشمای میشی دختر خیره شدم. یه دختر با موهای موجد تیره و پوست سفید، بینی و لبای کوچیک. از زیبایی چیزی کم نداشت.

یهو یه جرقه تو ذهنم زده شد، هه لابد این عشق آقا امیر محمدمونه.

پسره مامانی معلوم نیس کجا و تو چه حالی بودن که اینجوری نشسته خانم رو نقاشی کرده. آخه تن دختره یه تاب قرمز بندی بود.

حالا لباسش زیادم بد نبودا من نمیدونم چرا حرصم گرفته بود حتما... حتما چون خیلی خوشکله. یه حسی داشتم. ناشناخته. نمیدونم چی بود. یه حسی مثل... مثل حسادت... شاید...

سرمو تند تکون دادم. شاید نه. حتما حسادتم بخاطر خوشکلیش بود دیگه. آره. حتما. سریع پارچه رو کشیدم روش. سرم و پایین انداختم و از اون تابلو دور شدم. سر جای قبلیم ایستادم. دیگه مثل اوایل ذوق و شوقی برای دیدن بقیه خونه نداشتم. همونطور سرجام دوباره اطراف و دید زدم. یه چیزی خیلی عجیب بود برام، سقف اتاق صورتی رنگ بود و کاغذ دیواری هاش ترکیبی از صورتی و سفید با خط های موج دار اکلیدی معلوم بود خیلی گرونن.

لزومی نداشت واسه یه اتاق کار اونم نقاشی که همه جا سریع به هم ریخته و رنگی میشه همچین کاغذ دیواری بخرن. هه البته شاید انقدر دارن که نمیدونند چجوری خرجش کنند. ولی... گوشه لبمو گاز گرفتم و یکی از ابرو هامو بالا دادم، سرمو کج کردم با حالت متفکرانه ای با خودم زمزه کردم:

- ولی این اتاق دخترونس. در این حالت دو مورد بیشتر وجود نداره، یکی اینکه این آقا محمدمون زیادی تیتیش مامانی یا اینکه اینجا یه اتاق دیگه بوده الان شده اتاق کار.

عشق مثل عطر نیست که بپره
از شدت کلافگی از روی شال موهامو چنگ زدم

- آخه مگه دیوونن همچین اتاقی بدن به اون بی لیاقت یا اصلا مگه اتاق کم بود؟؟وووییییی...

کارام دست خودم نبود هر وقت چیزی برام خیلی مبهم و گنگ بود اینجوری میشدم. با صدای جیغ خفه یکی سریع به پشت برگشتم.

صغرا از شدت ترس چشاش گرد شده بود و دستاشو جلوی دهنش گذاشته بود. عههه این چشه؟؟ یه قدم جلو رفتم تا خواستم دهن باز کنم صغرا رفت عقب و گفت:

- واییییی بسم الله اینم جنی شد. نیا جلو، نیا...

خندم گرفت..

- صغرا خانم این حرفا چیه میزنی مگه من چمه؟؟ جن کجا بود؟؟

- نه من میدونم تو جنی شدی، آقا امیر محمدم هر وقت میاد تو این اتاق این شکلی میشه. فقط اون داد و قالم میکنه و چیز میشکونه. بیخود نبود حتی اکر منم تو این اتاق نمیداد.

- چه شکلی مگه من چمه؟؟

با تعجب شونه بالا انداختم و رفتم طرف آیینه تو اتاق. با دیدن خودم یه لحظه وحشت کردم. بدبخت حق داره. شالم افتاده بود موهای خرماییم به طرز عجیبی سیخ سیخی شده بود و یه تیکشم ریخته بود تو صورتم. چون پوستم سفید بود مثل خون آشاما شده بودم. با فکر اینکه آقا امیر محمدشون این شکلی بشه پقی زدم زیر خنده.

عشق مثل عطر نیست که بپره

ولی چرا باید داد و قال راه بندازه و چیز بشکونه؟ بیخیال اصلا..

موهای افشون شدم و باز کردم و دوباره بستم. شالمو سر کردم برگشتم طرفش. بیچاره پیرزن از ترس خشکش زده بود

- الان خوبه؟؟ بین دیگه اون شکلی نیستم. آخه صغرا خانومی جن کجا بود عزیزم؟؟

یهو لپاش گل انداخت و سرشو انداخت پایین. وای چه باحال شد.

- چی شد صغرا خانم؟؟

- هیچی یهو یاد آقا مراد عیالم افتادم. آخه اون خدا بیامرزم همیشه بهم میگفت صغرا خانمی.

آخی عزیزم چه عشق محکمی. لبخند زدم خدا رو شکر ماجرای مثلا جنی شدن منو یادش رفته بود. با صغرا همراه شدم. تقریبا روبروی اون اتاق عجیب دو تا در بود. در یکیش رو باز کرد. چیز خاصی توش نبود تقریبا خالی بود.

فقط یه میز کار و یه صندلی چرخ چرخ که من عاشقشم توش بود به تاقچه که روش چن تا کتاب بود و یه مشت برگه که ایندفعه مرتب رو میز گذاشته شده بود، خیلی اتاق ساده ای بود، این باید می شد اتاق کار نه اون خشکله.

- اینجام فعلا اسم خاصی نداره راستش اتاق کار نقاشی قبلی آقا بود

- قبلی؟ چرا عوض کرده اتافشو؟ پس اون اتاقی الان توش بودیم مال کی بوده؟؟

- مال دختر آقا النا خانم بوده.

خواستم بپرسم چرا که گفتم الان با اردنگی پرتم میکنه بیرون از بس سوال کردم. صغرا به دری که داخل اتاق بود اشاره کرد

- اون در به اتاق آقا امیر محمد میرسه ولی قفله.

قبل از اینکه بپرسم مگه دیوونس که در اتاقو همیشه قفل میکنه، رفت. بدو بدو رفتم پیشش که در کناری اتاق کار قبلی گل پسرمون رو نشون داد و گفت:

- اینم اتاق خود آقا امیر محمد. بالاخره تموم شد بیا بریم بهت لباس بدم. و حرکت کرد.

چرا این انقدر عجله داره. هی برا من آقا امیر محمد آقا امیر محمد میکنه. حالا انگار کی هست. اصلا چرا مثل قبلی ها برام درشو باز نکرد؟

اتاق این آقای مغرور از خود شیفته خوشتیپ نقاشمون چه طوریه؟! دستگیره رو پایین کشیدم.

یه بار، دو بار

اه چرا باز نمیشه؟ معلوم نیس اون تو چی قایم کرده که دوتا در اتاقشو قفل کرده. تو همین فکر بودم که با صدای یه دختر جوون سرمو بالا گرفتم

- زور نزن خانم خانوما. این در همیشه قفله و کسی حق ورود بهشو نداره چون آقا نمیخواد.

نگاش کردم صورت بامزه ای داشت. پوست سبزه چشمای درشت مشکی بینی و لب متناسب. بهش لبخند زدم.

اونم بهم یه لبخند زد و ب طرفم اومد. دستمو گرفت و همینطور که به طرف پایین میکشوند ادامه داد.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- من خیلی خوش حالم که تو اومدی اینجا. آخه همه خدمتکارای اینجا سن بالا و اعصاب خورد کنن. راستی من اسمم ساغر تو چی؟؟

- منم آوا. خوشحالم از آشنایت. میگم... صغرا خانم کجاست؟؟ با من بود که...

در حالی که سعی میکرد جلوی خندش رو بگیره گفت:

- بله با شما بودن ولی از اونجایی که تو پشت سرش نرفتی و یه جورایی پیچوندیش به من گفت که بهت لباس بدم.

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم. وقتی از پله ها پایین اومدیم به طرف اون راهرو اولی که گفتم رفتیم. درست حدس زده بودم میرسید به آشپزخونه ولی پشت آشپزخونه یه در بود؛ ازش بیرون رفتیم.

وای خدایا چه خوشگل یه باغ خیلی خیلی قشنگ و ساکت.

- ساغر کجا داریم میریم؟؟

- داریم میریم بهت اتاق و لباساتو بدم.

- اتاق دیگه چرا؟ این ساختمون که کلی اتاق داشت.

- دیگه چی خانم؟ میگو؟ سالاد؟ نوشابه؟ شما امر بفرمایید.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- مرسی من میگو دوست ندارم کباب برگ لطفا.

- وای دختر تو چه پرویی. انتظار نداری که قصرشونو با خدمتکارایی مثل من و تو قسمت کنن؟!

بهم برخورد و چیزی نگفتم. ولی در حقیقت حق با ساغر بود. اونا که نمیتونن با آدمایی مثل ما باشن. هه..

حاضرم مثل سال های بدبختیم برگردم به اون محله های به گند کشیده شده و انقدر غرورم له نشه. با دست زدن ساغر به خودم اومدم.

- هی کجایی آوا گلی؟؟ بیخیال بابا بیا که یه دست لباس تر و تمیز بهت بدم.

به خونه ی روبروم نگاه کردم. یه خونه چوبی که البته بهش که دست زدم فهمیدم نما و مدلش مثل چوبه. خوشکل بود، با اینکه قدیمی بود ولی بازم واسه خدمتکارا خوب بود. پوزخند زدم و پشت سر ساغر داخل رفتم.

داخل ی اتاق شدیم. دو تا تخت داشت. یکیش مرتب و یکیش شلخته پلخته بود. ساغر خودشو رو تخت بهم ریخته پرت کرد و به اون یکی تخت اشاره کرد و گفت:

- این مال تو.

و به کمد قدیمی اما سالمی نگاه کرد و ادامه داد:

- از داخل اینم لباسات رو بردار.

عشق مثل عطر نیست که بپره

به سمت کمد رفتم و درشو باز کردم. چون درش دقیقا جلوی ساغر رو میگرفت همون پشتش شروع به عوض کردن کردم. در همون حال هم شروع کردم ب رفع کنجاویم. اصولا من آدم فضولی نبودم فقط کنجاو بودم، کنجاو.

- این تخت مال کیه؟؟ رو هوا اینو نداده باشی به من طرف بیاد به زور چاقو ازم بگیرتش.

- نه بابا. صاحبش یه دختره ترشیده بود که رفت.

با تعجب سرمو کمی از پشت در بیرون آوردم و گفتم:

- رفته؟ کجا؟؟

- هیچی بابا این خونه مثل اینکه بخت باز کنه. دو سه روزی بیشتر نمونده بود تا بوی ترشیدگیش همه جا رو بردارها. اما از خر شانس ایشون تو یکی از مهمونی ها یکی ایشون رو دید و پسند کرد و چون یارو ننه بابا نداشت که از خدمتکاری خانم ایراد بگیره، سریع با هم عروسی کردند و الان پرستو خانم در کنار عیال خویش خوش و خرم تو ناز زندگی میکنه.

در حالی که میخندیدم از پشت کمد اومدم بیرون و گفتم:

- خب حالا چرا تو داری آتیش میگیری؟؟

- آخه کم مونده واسه این اکرم خانم گند اخلاق هم این خونه بخت باز کن خواستگار بفرسته، اونوقت من بدبخت اینجا کپک زدم.

بلند زدم زیر خنده. ساغر که انگاری الان واقعا حرصش گرفته گفت:

- بله بایدم بخندی. تو که نبودی ببینی این پرستو خانم با اون دماغ آفسایدش چجوری پز میده.

خندم بیشتر شد. ساغر که خنده منو دید خندید. بعد از کلی خندیدن ساغر گفت پاشم خودمو ببینم، ببینم اندازه ام هست یا ن. بلند شدم. حالا خوبه این لباسا دیگه مال پرستو نیست. وگرنه چندشم میشد. طبق گفته ساغر پتو ملافه و بالشت تخت هم عوض شده بود. بلند شدم ولی تو اتاق آئینه قدی پیدا نکردم. به ساغر نگاه کردم. انگار منظورمو فهمید که بلند شد و رفت بیرون. پشتش مثل جوجه ماشینی ها حرکت کردم. رفت تو سالن کوچیک خونه. یه آئینه قدی گوشه سالن بود. روبروش وایسادم و به خودم نگاه کردم. واقعا تو تنم قشنگ وایساده بود. یه لباس ساده آبی سفید که تا بالای زانو بود یعنی یه سرافون سفید داشت که زیرش یه زیر سرافونی آبی کمرنگ میخورد، با ساق شلواری سفید کفش عروسی آبی کمرنگ به رنگ لباس و یه روسری سفید. قشنگ بود، دوشش داشتم. مخصوصا اینکه سر آستیناش تور داشت. مثل عروسکا. ب ساغر نگاه کردم تا رضایتمو اعلام کنم که دیدم زل زده بهم. دستمو جلوش تکون دادم آهی کشید و با حالت بامزه ای گفت:

- هیی فکر کنم تو هم شوهر کنیو بزم سر من بی کلاه بمونه.

خندیدم و گفتم:

- تو تازه منو دیدی؟ آخه احمق جون من آئینه پیدا نمی کردم تو که چشم داشتی آی کیو.

دهنشو باز کرد که چیزی بگه ولی یهو خشکش زد و مثل سربازای خبردار صاف وایساد. وای این دیگه چشه چرا اهل این خونه یهو جنی میشن. داشتم همیچور تند تند فسفر میسوزوندم و فکر میکردم ببینم این چرا یهو

عشق مثل عطر نیست که بپره

خشک شد که صدای بیش از حد محکم و جدی باعث شد بسم الله گویان برگردم سمتش

- فکر نمیکنم برای مسخره بازی اینجا اومده باشی. ما اینجا به افراد بیکار حتی جای خواب هم نمیدیم چه برسه به پول و دستمزد.

آروم برگشتم. وای ماما! این کیه؟؟؟ من میخوام برم تو افق محو شم کی میاد؟ بسم الله. یه زن که با اخمای فوق وحشتناک بهم زل زده بود و هیکل بسیار بسار گنده ای داشت. البته منظورم از گنده چاق بودنش نیستااا. هیکل و استخون بندیش گنده بود. پوست تیره داشت و دماغ گوشتی.

آب دهنمو به زور قورت دادم یه نگاهی به سر تا پاش انداختم. یه لباس دقیقا مثل مال من و ساغر با این تفاوت که به جای رنگ آبی کمرنگ و سفید، سورمه ای و سفید بود و سر آستیناش هم به جای تور، یه تا خورده بود و دو تا دکمه کوچیک روش بود. یکم دیگه که دقت کردم دیدم مثل مال صغرا هس. فکر کنم سن بالا ها و اونا که بیشتر تجربه داشتن این شکلی لباس میپوشیدن.

خانم گندهه یه چشم غره بهم رفت که دوباره کلا حضور با برکتش رو حس کردم. خدایی خیلی ترسیدم ولی طبق معمول ترسمو زدم کنار و سینه سپر کردم و با پررویی و البته لحن لاتی توپم گفتم:

- اتفاقا ما هم به گردن کلفتای محل نون نمیدیم.

به در اشاره کردم و گفتم:

- بهزیستی مستقیم دو تا کوچه بالا. هرییییی...

داشتم با چشمای گستاخم همچنان تو چشمای آتشیش نگاه میکردم که حس کردم یه چیزی داره ازم نیشگون میگیره. با اون یکی دستم پشش زدم. دوباره گازم گرفت.

عشق مثل عطر نیست که بپره

اه، مگس مزاحم. تو دیگه چته وسط حس گیری من آخه؟؟ دوباره پشش زدم که این دفعه یه جوری گاز گرفت که عموی خاله شوهر عمه بابا بزرگمو که جلوم داشت بندری میزد، دیدم. دوباره و با حرص بیشتری پشش زدم که بازم بدتر گازم گرفت. اه... معلوم نیست چی داره منو گاز میگیره. بابا خرم بود تا حالا دست از سرم برداشته بود. پشه هم پشه های قدیم. یه چشم غره بهشون میکردی همچین میگرخیدن که به گرد بال هاشونم نمیرسیدی. با عصبانیت به پشت سرم برگشتم. ساغر بود. سریع بهش توپیدم:

- ها چته؟؟ هی نیشگون میگیری؟؟

خواستم دوباره داد و بیداد راه بندازم که چشمای فوق ترسیدش نظرمو جلب کرد. به به خوشمان آمد! یعنی من انقدر جذبه داشتم و خبر نداشتم؟؟ هههه... چقدرم ترسیده ازم. بابا نازی. اشکال نداره که. دیگه دعوات نمیکنم، گریه نکن. یکم دیگه بهش دقت کردم انگاری از من نترسیده ها. سوالی نگاش کردم که لب باز کرد و با صدای لرزونی گفت:

- آوا جان ایشون اکرم خانم هستند.

زیر لب ادامه داد:

- قشنگ نگاه کن ملکه ذهنت بشه عزیزمم.

انقدر عزیزم رو با حرص گفت که خندم گرفت. هههه...

وایسا ببینم. ساغر گفت این زن قلدره کیه؟؟ اکرممممم؟؟ چشمامو بستم تو ذهنم حلاجی کردم. ینی اکرم خانم رئیس ما خدمتکارا همون که همه ازش میترسن و حساب میبرن، همین زن قلدره هس؟؟ ای بابا این که میتونه با انگشت شصتش منو له کنه. وای چرا من امروز همش گند میزنم. اول که پیش اون پسر بیشعوره گند زدم، بعد پیش باباش، الانم که پیش این زنه. الان

عشق مثل عطر نیست که بپره

که بیشتر فکر میکنم میبینم بدبختی من همش از اونجایی شروع شد که این آقا امیر رو دیدم. چشمامو باز کردم و آروم به طرف اکرم خانم که آمپر چسبونده بود

برگشتم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من شما رو نمیشناختم، میدونید که تازه اومدم. با اجازه...

روم رو برگردوندم و ریز ریز به صورتش که سرخ تر میشد و نفسش که از خشم تند تر میشد، خندیدم. دست ساغر رو کشیدم به طرف اتاق اولی رفتیم. ساغر همینجور داشت بغل گوشم زر زر میکرد.

- ایول داری دختر. هیچ کس تا حالا جرئت نکرده بود تو چشای اکرم نگاه کنه چه برسه به اینکه جلوش وایسه. واییی من عاشق این جمله آخریت شدم. خیلی حال کردم که عذر خواهی نکردی.

رو سری سفید کوچیکی که رو تخت بود رو برداشتم و روبروی آئینه صورت نما وایسادم سرم کردمش و در همون حال گفتم:

- من کار بدی نکرده بودم که عذرخواهی کنم اونم از این زنه ی قلدر.

ساغر بلند خندید و گفت:

- آوا به خدا تو پرویی نظیر نداری. تو روش وایسادی کلی لیچارد بارش کردی حالا میگی چیزی نگفتی؟؟

- من فقط با احترام بهش گفتم تشریف ببره بهزیستی ما لات و لوت نمیخوایم.

ساغر ایندفعه پوکید از خنده از خندش منم خندم گرفت و بعد از کلی شوخی و خنده از اتاق بیرون رفتیم و به طرف آشپزخانه حرکت کردیم.

همه تند تند کار میکردن، ایول سرعت عمل.

داشتم به اطراف نگاه میکردم که اکرم با یه اخم گنده مثل قبلی اومد طرافم و گفت:

- به جای دید زدن اطراف بیا کمک کن.

و رفت. ساغر بغل گوشم گفت:

- اوه بدبخت شدی، زبون درازی این عواقبو داره دیگه. اکرم هیچوقت روز اول به کسی کار نمیداد، معلومه حسابی باهات لج افتاده.

به یه لبخند بسنده کردم. مهم نیست من باید خودم رو ثابت کنم تا دهن و دندون سفید اون پسره رو به خاک بمالم.

سریع آستین هام رو بالا زدم و شروع کردم. از یه خانمی که داشت برنج رو درست میکرد، آبکش رو گرفتم و خودم مشغول شدم. هر چیم بد باشه آشپزیم عالی بود. یادمه سنی نداشتم که مجبور شدم برای خودم و ی گله ادم با هر بدبختی هست غذا درست کنم. سرمو تگون دادم و حواسمو جمع کارم کردم. بهت نشون میدم من کی ام پسره ی بیشعور.

دستام یکم به خاطر استرس میلرزید ولی تو این یه مورد ایمان داشتم که میتونم.

برنج رو سریع درست کردم و یه خورشفت فسنجون خوش رنگ و لعاب هم پختم. بوش که عالی بود ببینم خودش چی شده. همیشه تمیز کار میکردم اما امروز به خاطر همون استرسه یکم کثیف شده بود. داشتم کثیف کاری ها رو دور از چشم اکرم تند تند تمیز میکردم که با صدای یه خانم سرمو بالا آوردم.

- اووووممممم... به به چه بویی چه عطری، کی درست کرده اینو؟؟

اکرم که تا صدا رو شنیده بود سریع خارج شده بود گفت:

- سلام خانم خوش اومدید، چایی میل دارید؟؟

- نه بابا اکرم خانم کی تو این گرما چایی میخوره؟ تازه تو هنوز ب رژیم من عادت نکردی مگه بعد از باشگاه مایعات گرم نمیخورم الان فقط غذایی که بوش کل خونه رو برداشته میخوام..

از تعریفش خوشم اومد، لبخندی زدم و به بقیه ی حرفاش گوش دادم. چه ساده حرف میزنه.

- کی امروز غذا درست کرده؟؟ حتما تو آره؟؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده؟؟ انگار دوباره جوون شدی که این جوری بوی غذات تا هفت تا خونه پیچیده. بگو سریع میز رو بچینند که دارم پس می افتم.

- خانم پس آقا چی؟؟

- چی؟؟ مگه بیرون رفته؟ امروز که تعطیله!!

صدای صغرا مانع شنیدن ادامه ی حرفاشون شد.

- آوا چیکار میکنی میز رو بچین که آقا هم الان میاد.

کی رفته بود بیرون؟؟ چمیدونم اونو ول کن، اکرم گفتش خانم، صداش جوون میخورد پس باید دختر آقا باشه. اسمش چی بود؟؟؟ آها النا. چه قشنگ. میز رو سریع چیدیم. صدای ماشین اومد یهو استرس گرفتم، نکنه غذام بر عکس بوش بد مزه شده باشه و این پسر دوباره بخواد مسخرم کنه؟! اینم که استاد تیکه انداختنه. نگامو هراسون به در دوختم. صدای قدم های محکم یه مرد اومد آب دهانمو با صدا قورت دادم و همچنان به در نگاه میکردم که قامت بلند آقا تو چارچوب در پدیدار شد. آخیش خدارو شکر. نفسمو بیرون دادمو سرمو پایین انداختم دوباره به آشپزخونه رفتم. رو یکی از صندلی ها نشستم. صدای خوش و بش آقا و خانم میومد و بعد صدای بهم خورد قاشق و چنگال ها. انگار هیچوقت نمی اومد چون کسی منتظرش نموند. چه بهتر. باز خدا رو شکر کردم که نیومد چون مطمئن بودم اگر میومد با همه ی خوبی غذا بازم یه چیزی پیدا میکرد و حالمو میگرفت.

همین طور که نشسته بودمو فکر و خیال میکردم اکرم با همون اخمای کذایی اومد و گفت:

- با تو کار دارن.

با تعجب بلند شدم. کی با من کار داره؟؟ چرا این همش نصفه حرف میزنه؟ بلند شدم و به طرف یه گوشه سالن که میز نهار خوری بود رفتم. رو صندلی بالا آقا نشسته بود و کنارش یه زن. همون بود که صداش اومده بود. من فکر کردم باید دخترش باشه. ولی الان که قیافه اش رو دیدم، میبینم همچینم جوون نیست که بخواد دخترش باشه. اونقدرم پیر نیست که زن آقا باشه پس کیه؟؟ یهو به خودم اومدم دیدم مثل اوملا بهشون خیره شدم. سرمو پایین انداختم که خانمه گفت:

- تو این غذا رو درست کردی؟؟

با تعجب سر تکون دادم. حالا مگه چیکار کردم ی غذاس دیگه این همه برو بیا و تعریف نداره که. بیخیال شونه بالا انداختم که صدای جیغش به از جا پروندم.

- ایوللللللل دارییییی باورم نمیشه، زدی رو دست اکرم خانم. مگه نه عباس؟؟

ایششش خوبه خودم شنیدم گفت اکرم مثل جوونیات غذا درست میکنی حالا به من میگه بهتر از اکرمی. خخخخ. یه نگاه بهشون کردم. آقا لبخندی زد و گفت:

- آره عالیه. یه بار دیگه به انتخاب امینی ایمان آوردم.

یه نگاه به من کرد و گفت:

- درست میگفتی. پشیمونم نکردی. خیلی خوبه که تونستی روز اول خودت رو ثابت کنی.

واللهای خدایا شکر مرسیییییی. خیلی خوبه که تونستم خودمو روز اولی نشون بدم. چیزی نگفتم و سرمو پایین انداختم و لبخند زدم.

تا تموم شدن غذاشون همونجا وایساده بودیم. وای که از کت و کول افتادم. تو این مدت

همش داشتم به این فکر میکردم که این خانومه کی هست؟

وقتی غذاشون تموم شد از اکرم تشکر کردن و از سر میز بلند شدن و رفتن. خدا شانس بده من جون کندم، مایه گذاشتم، سلیقه به خرج دادم بعد از این اکرمه تشکر میکنن. اکرم جوابشونو داد و وقتی از سالن خارج شدن به ما اشاره کرد تا میز رو جمع کنیم. ایشششش مگه من کلفت اینم که بهم دستور میده؟؟ خب خودشم که خدمتکاره اونم بیاد کمک دیگهههه.

سریع دست به کار شدیم. همینطور که میز رو جمع و جور میکردیم رو به ساغر گفتم:

- ساغر این خانومه کی بود؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

یه نگاه بهش انداختم، میخواد بخوابه؟؟ غلط کرده مگه دست خودش. من کلی سوال دارم ازش. با یه جهش از تخت پریدم پایینو پتوشو محکم از روش کشیدم

- پاشو ببینم ساغر، چه راحتم کپیده واسه من.

ساغر با عصبانیت از رو تخت بلند شد و گفت:

- ها؟؟؟ چه مرگته باز؟ میذارى دو دقیقه کپه مرگمو بزارم یا نه؟؟؟

صورتمو کج کردم و مثل بچه لوسا گفتم:

- ساغر جوووووووونمممممممم

- ها!!!!!! چی میخوای باز دارى مثل خر شرک نگاه میکنی؟؟

بیا اینم دوست ما...

- ساغر گلی، دوست خوبه یه روزه ی من بیا بهم یکم اطلاعات بده. از کنجکاوی دارم منفجر میشم.

ساغر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- فضولی خواهر فضولی..

- حالا هر چی

- نهج خوابم میاد.

- ساغر، گلم، عزیزم، خانم....

- نفع.

- خوب مهربون با معرفت...

- آوا بیخودی پاچه خواری نکن سر منم نخور بزار بخوابم باید صبح زود بلند شم.

و پتو رو کشید رو سرش. پتو رو گرفتم اگه نمیفهمیدم تا صبح جدی جدی میمردم. از بس من کنجکاوم. آخرین شانسم امتحان کردم بلکه فرجی شه.

- ناز جذاب خوشکل..

عشق مثل عطر نیست که بیره
کلشو بالا تر آورد و یه لبخند گندهههههه زد.

- خب چی میخواستی بودونی دوست فضول عزیزم.

ای ساغر بیشعور انقدر ازش تعریف کردم تا بهش نگفتم خوشکل جواب نداد. کثافتتتتتت. یه جوری نگاش کردم که به جای اینکه خجالت بکشه لبخندش بزرگ تر شد و گفت:

- بگو دیگه. یهو دیدی باز خوابم گرفت دیگه هر چی پاچه خواری کردی جوابتو ندادم!!

پوفی کردم و گفتم:

- زن آقا چرا انقدر جوونه؟؟

- به تو چه. پول بهش ساخته جوون و خوشکل مونده تو چرا حسودیت...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با حرص بالشتو کوبیدم تو سرش. آخیشششش دلم خنک شد.

- آخخخ. چته وحشی؟؟ خب خواستم شوخی کنم. اصلا تقصیر منه خواستم موجبات خنده و شادی تو رو تو این لحظات فراهم کنم.

- اه ساغر حوصله ام رو سر بردی زرتو بزنی دیگه.

ساغر در حالی که ریز ریز میخندید گفت:

- آوا حرص میخوری خوشکل تر میشی.

با حرص بیشتر بالشت رو برداشتم که ساغر وسط راه گرفتشو گفت:

- گفتم خوشکل تر میشی ولی باور کن در این حد دیگه پسر مردم دیوونه میشه

زدم زیر خنده، ساغرم از خنده من خندش گرفته بود.

- وای ساغر خدا نکشتت، میکشی آدمو تا بخوای دو کلوم حرف تحویل آدم بدی. حالا اگه نمیخوای بازم دلکک بازی در بیاری بگو ببینم این خانم چرا انقدر جوونه...

- خب جونم برات بگه که ایشون زن دوم آقا هستن واسه همینه که خیلی جوونه. البته آقا هم جوونه ها ولی خب یکم شکسته شده. سنش از آقای شاهرخی هم کمتره باورت میشه؟؟

چشام گرد شد. وای مگه میشه. خدایا چقدر شکسته و پیر شده. آخی معلومه درد زیادی رو تحمل کرده. یه دفعه یه چیزی اومد تو ذهنم.

- ساغر زن اولش چی شده پس؟ طلاق گرفتن؟؟؟

- نه بابا مهناز خانم و اقا خیلی باهم خوب بودن.

- پس چی؟؟

ساغر تا اومد حرفی بزنه در با شدت باز شد و هیکل بزرگ اکرم دم در پیدا شد.

- چه خبره اینجا؟؟ کپه مرگتونو بزارید دیگه. فکر کردید خونه خالهس؟؟ صبح باید راس ساعت شیش بلند شده باشید حالا هی چرت و پرت بگید.

و بعد در حالی که خارج میشد زیر لبی ادامه داد:

- من که میدونم همش زیر سر این دختره زبون درازه و گرنه ساغر بدبخت که سر ساعت خاموشی، خوابیده بود.

من بدبخت...

برو بابایی نثارش کردم و سرمو طرف ساغر گرفتم تا ادامش رو بگه که دیدم خوابیده. آخی چه مظلوم. حق داشت خودمم خیلی خوابم میومد، لبخندی زدم و رو تخت خوابیدم.

طبق معمول صدای زشت و کلفت اکرم به گوش رسید. همیشه سحرخیز بودم، یعنی کارم اینجوری حکم میکرد ولی دیروز از بس این اکرم دیوونه ازم کار کشید الان یه کوچولو خواب موندم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

از جام بلند شدم با حوصله موهامو شونه کردم و دم اسبی بستم لباسامو پوشیدمو روسری کوچیکمو سرم کردم. موهای بلند خرماییم از زیر روسری بیرون زده بود.

تو آینه پوزخندی به خودم زدم کی فکرشو میکرد یه روز آوا نصرتی مجبور بشه خدمتکاری خوانواده شه. سرمو تکون دادمو به طرف آشپزخونه رفتم. بازم کارای دیروز تکرار شد و من بازم پختن غذا رو به عهده گرفتم. ظاهرا نسرین خانم، همون زن آقا خیلی از دستپختم خوشش اومده بود.

تقریبا یه هفته از اومدنم گذشته بود اون پسر رو ندیده بودم کم کم داشتم به این باور میرسیدم که اشتباه کردم که گفتم پسره آقا هست. لابد یه شوفری چیزی بوده. آره همینه. پسره پررو چه خودشم میگرفت واسه من.

با صدای پر حرص ساغر به خودم اومدم و بهش نگاه کردم.

امشب یه کباب شامی توپیپیپ درست کردم که آقا و خانم انگشتای پاشونم باهاش خوردن و من از تعریفایی که ازم کردن خر کیف شدم. ولی این ساغر حسووود هی ایراد بنی اسرایلی میگرفت. چشمامو شیطان کردم و به ساغر گفتم:

- غصه نداره که عشقم. حرص نخور پیر میشی کسی نمیاد بگیرت ها!!!!.

خودم بهت یاد میدم درست کنی.

ساغر یه چشم غره بهم رفت و گفت:

- حالا مگه چیکار کردی؟؟ دو تا کباب شامی سوخته شل و ول تحویل اینا دادی دیگه. اونام چون تازه وارد بودی نخواستن دلت رو بشکنن

- عه اخماتو باز کن ساغر جووونیم فکر میکنی چرا پریسا خانم با اون دماغ اورجینالش شوور کرد ولی تو نه؟؟؟ واسه همین اخلاق گندته دیگه...

ساغر جیغ کشید و افتاد دنبال منم با خنده شروع کردم به دویدن. یه دور کل آشپزخونه رو دویدیم ولی بعد به طرف کلبه هجوم بردم. حالا هی من بدو ساغر بدو. مگه ول میکرد این دختره آخر سرم تا منو نگرفتو موهامو نکشید ولم نکرد.

با کرختی از جام بلند شدم. شدید تشنم بود، گوشیمو برداشتمو ساعتشو نگاه کردم. دو و نیم شب بود. با چشمای نیمه باز بلند شدمو به طرف آشپزخونه رفتم. چون ما تو کلبه غذا میخوردیم اینجا یه آشپزخونه نقلی داشت. همینطور داشتم میرفتم ولی جالبیش اینجا بود که هرچی میرفتم به یخچال نمیرسیدم. تصمیم گرفتم یه کم لای چشمامو باز کنم تا بلکه آبو بخورمو برم کپه مرگمو بزارم، اماااااا...

چشتون روز بد نینه یاز کردن چشمای من همانا و خوردنم تو دیوار هم همانا.

- وای دماغم، دماغ خوشکلم، بمیرم برات عزیزم که جووون مرگ شدی...

همین جور داشتم آرام غرغ می کردم و دیوار و لمس می کردم که پهو کی کردم:

- وایسا بینم، این دیواره که قبلا انقدر چاله چوله نداشت، اصلا دیوار نبود که بخواد چاله چوله داشته باشه.

دستامو مشت کردم که باهاش یه چیز نرمی تو دستم مچاله شد، که عجیب این چیز نرم شبیه تیشرت بود. به حق چیزیای ندیده و نشنیده از کی تا حالا دیوار هم لباس میپوشه؟؟؟ پیهو به سرعت چشمامو باز کردم. نکته...

دوباره رو سینش قرار گرفت. با چشمای گرد شده نگاهی کردم. سرشو پایین تر آورد و کنار گوشم گفت:

- دستمو بر میدارم، وای به حالت اگه صدات در بیاد. فهمیدی؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

سرمو تند تند تکون دادم. نه این که ازش ترسیده باشما، نه، ولی دستشو انقدر فشار میداد که داشتم خفه میشدم. یهو به خودم اومدمو خودمو از بغلش بیرون کشیدم و با حالت سوالی نگاهش کردم.

- گشمنه زود باش برام غذا بیار.

هه هه... این یارو فکر کرده کیه؟؟ الحق که لقب پسر بیشعوره خیلی بهت میاد. دست به سینه شدمو یه ابرو مو بالا انداختم.

- دیگه چی جناب؟؟ دوغ نوشابه سالاد؟؟ شما امر بفرما.

- نه. شام زیاد نمیخورم نیازی به اینا که گفتی نیست.

چشمام از تعجب گشاد شد. پرووو...

- برو بابا. مگه من بیکارم واسه توی شوfer غذا آماده کنم. برو هر جا تا حالا بودی بهت غذا بدن.

برگشتم برم که دستم با خشونت کشیده شد. با وحشت تو چشمای سرخش نگاه کردم.

- ببین بچه مثل اینکه خوب ملتفتت نکردن. من امیرم، امیر محمدهدده شنیدی؟؟ رئیسستم. پس بهتره پاتو از گلیمت درازتر نکنی که بد جمعش میکنم.

- سریع آماده کن بیرون کلبم.

و رفت. بیشعور. به دستم نگاه کردم. مطمئنم کبود میشه. تمام حرفاشو با حرص ولی آروم میزد که کسی بیدار نشه. ولی نه تنها این آرومی صدایش باعث نشد من سرپیچی کنم، بلکه با این لحنش من بدتر ترسیدم ولی تلافی شو سرت در میارم آقا امیرمحمدمدده. سریع چن تا از کتلت ها که باقی مونده بود رو داخل ظرف گذاشتم. یکم خیارشور، گوجه و سس گذاشتم کنارش. خواستم سماق و نمک و فلفلیم بزارم که گفتم از سرشم زیاده. خلاصه یه کاسه ماست هم گذاشتم کنارش و همین که خواستم ببرمش یه فکر شیطانی زد به سرم.

خب خب اون الان گشنته و رئیس منم هست پس منم موظفم که غذاشو قشنگگ خوشمزه کنم. بعلهههه من انقدر دل رحمم. چیکار کنم. درسته اون خسته و گشنته هست ولی خب منم خوابم میومد. چرا اون منو مجبور کرد برایش غذا آماده کنم؟؟ سریع به سمت فلفل رفتم ولی تا خواستم کجش کنم تا غذاش خوشمزه بشه صدای نحشش با ولوم کم بلند شد:

- کجایی پس؟ به تو هم میگو خدمتکار؟؟ خوبه حالا میخواد یه غذای سوخته شل و ول تحویل من بده دیگه. زود باش..

خندم گرفت چه تفاهمی داشتن اینو ساغر با هم. فلفل سر جاش گذاشتم وقت واسه تلافی زیاده. اگه نبرم برایش آقای زورگو خودمو میخوره. سینی رو برداشتم و بیرون کلبه رفتم

تا پامو بیرون گذاشتم به خودم لرزیدم. حق داشت بیچاره هوا خیلی سرد بود. با صدایش سرمو به طرفش برگردوندم:

- دنبالم بیا.

عشق مثل عطر نیست که بپره

مطیع پشت سرش راه افتادم. خیلی تعجب کرده. حقم داشت لابد الان فکر میکرد دوباره مخالفت میکنم ولی واقعیتش این بود که من دیگه حتی نای حرف زدنم نداشتم. حسابی خوابم میومد. همیشه همین جوری بودم الان سرحال سرحال بودما دو دقیقه بعد یهو میدیدی چشمام از زور خواب باز نمیشه.

سرمو تگون دادمو به اطرافم نگاه کردم. چرا ما داریم میریم ته باغ؟؟ اصلا مگه این خودش دست نداشت سینی رو بگیره چرا به من گفت براش ببرم؟؟ وای خدا چه غلطی کردم نکنه بخواد منو ببره ته باغ یه بلایی سرم بیاره؟؟ با ترس و صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

- کجا داریم میریم. عمارت فکر کنم اون طرف بوداااا...

جواب نداد

- آهای آقاهه با شما بودما گفتم کجا داریم میریم.

بازم سکوت. اندفعه با صدایی که لرزش نا محسوسی داشت سر جام وایسادمو گفتم:

- اصلا من نمیام.

دو قدم رفت جلو وقتی دید من نمیام برگشت و از اون پوزخندای معروفش زد و گفت:

- سردته؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

پسره بی ربط.

- نه.

- آها پس میترسی که صدات اینجوری داره پایین و بالا میشه.

اخماتو کشیدم تو همو گفتم:

- نخیر هیچم اینطوری نیست، صدامم بالا پایین نمیشه.

سرشو آورد نزدیک تر و با صدای آرومی گفت:

- پس خفه شو و دنبالم بیا.

اه پسره بی ادب. خب گمشو برو همونجا که تا حالا خوش میگذروندی برات غذا بیارم. فقط بلده زور بگه. قلدر، غول بی شاخ و دم، هرکول... همینجوری داشتم فحش میدادم بهش که گفت:

- به جای اینکه مثل این پیرزنا غرغر کنی شامو بده از گشنگی مردم.

دیگه خارج از تحمل بود. این دیگه داشت زیادی زور میگفت. سینی رو کوبوندم رو میز و گفتم:

- اول اینکه شام نه و سحری. بعدشم یادتون باشه این آخرین باری بود که من لطف کردم و این موقع براتون شام آوردم. از این به بعد سر همون برنامه ای که به من دادن غذا رو میچینم سر همون موقع هم جمع میکنم.

یه لبخند کج زد و گفت:

- بابا مرسی لطف و بخشش. حالا بکش اونور میخوام بخورم خانم قانون مند.

یه ابروم به صورت خودکار پرید بالا برام عجیب بود که اینبار جبهه نگرفت شاید اونم از کل کل با من خسته شده.

شونه یالا انداختم و تازه چشمم به اطراف افتاد. عجیب بود که من تا حالا اینجا رو ندیده بودم. بر خلاف مسیره که اومده بودیم اینجا کاملاً روشن بود و یه محیط رویایی رو ساخته بود. یه آلاچیق طرح چوپ بود و وسطش یه میز از چوب و چن تا صندلی که کنده درخت بود دورش گذاشته شده بود و یه شومینه زینتی گوشه آلاچیق اونو منحصر به فرد کرده بود.

دور تا دور آلاچیق رو درختای بلند گرفته بودنو گلای پیچک از ستون های آلاچیق بالا رفته بود. از این همه زیبایی لبخندی رو لبم اومد.

- قشنگه نه؟؟

- آره خیلی.

- منم خیلی اینجا رو دوس دارم. خاطرات شیرینی رو برام تداعی میکنه.

عشق مثل عطر نیست که بپره

سرمو بالا گرفتمو با حیرت نگاش کردم. از این برج زهرمار همچین حرفایی بعید بود. انگار همچین ادم بد عنقی هم میتونه با دیدن همچین جایی اخلاقشو تغییر بده. یه لحظه برگشت و بهم نگاه کرد. یه ثانیه تو چمای نافذش غرق شدم. ولی انگار با نگاه کردن به من دوباره موقعیتش یادش اومده باشه اخم ریزی کرد و گفت:

- جمع کن وسایلو بریم خوابم میاد. آخه تو چجور خدمتکاری هستی که باید بهت بگن برو کارتو انجام بده. همه خدمتکار دارن ما هم داریم. میبینی تو رو خدا؟؟

با حرفاش منم دوباره شدم همون آوای لجباز مغرور. منم اخم کردم و سریع اونجا رو جمع و جور کردم و دوباره همون مسیر وحشتناک رو طی کردیم. وقتی جلوی کلبه رسیدیم، بدون تشکر و حتی نیم نگاهی به من راهشو گرفت و رفت. خیلی حرصم گرفته بود واسه همین با صدایی که بشنوه گفتم:

- خواهش میکنم قابل شما رو نداشت. راستی ببخشید نصفه شبی زابراتون کردم.

حس کردم یه نیمچه لبخندی زد ولی سریع جمعش کرد شاید من اشتباه کردم. به سمتم برگشت و گفت:

- خواهش میکنم این بار و میبخشم ولی یادت باشه از دفعه های بعد کسی رو نصفه شب واسه خوردن دستپخت عتیقت دعوت نکنی تا مردم تو رودروایسی قرار نگیرن.

و روشو اونور کرد و رفت ولی مخ من از این همه وقاحت و پروویی این پسر هنگ کرده بود.

با سوز سردی که میومد به خودم لرزیدم. حالا هر چقدر هم هوا سرد باشه که من نباید انقدر بلرزم که. یه نگاه به خودم کردم که دلم خواست همون وسط جیغغ بکشم. یه لباس استین کوتاه چسبون قرمز مشکی با یه شلوارک تنگ تقریبا تا زانو مشکی تنم بود. وای خدا منو بکش راحت شم از دست خودم. منم غرور داشتم دلم نمیخواست حتی یه درصد این استاد حرص درآوردن فکر

عشق مثل عطر نیست که بپره

کنه من بخاطر جلب توجه اون این ریختی لباس پوشیدم. سرمو تکون دادمو با یه آه رو تخت دراز کشیدم. خودمم نمیدونم دلیل این آهم چی بود. دستمو زیر سرم گذاشتمو به سقف خیره شدم.

امروز چن تا از حالت های دیگه ی این پسر مغرور رو دیده بودم و کلی کشفیات کرده بودم. اینکه این آقا امیر میتونه بدون کنایه و تیکه هم حرف بزنه حتی واسه یه لحظه.

اینکه میشه تو چشمای این پسر مغرور غمو دید اگه توش غرق بشی.

اینکه آقای هنرمند، پروو هست ولی هیز نیست.

آخ که من چقدر از این خصلتش خوشم میاد.

اه آوا بس کن دیگه اصلا چه معنی میده تو تا الان بشینی به کشفیات اونم در مورد این پسره فکر کنی؟؟ یادت باشه باید روی این امیر محمد رو کم کنی. آره همینه. درسته من ازش تعریف کردم ولی این دلیل نمیشه که یادم بره اول کار چه قراری گذاشتیم. من باید خودمو ثابت کنم تو این بین نباید از کنار امیرمحمد بخاطر تیکه هاش راحت بگذرم.

با این فکرام لبخندی زدم و در حالی که واسه این بچه پروو نقشه میکشیدم خوابم برد.

- آوا جون، عزیزم، خوشکلم، نازم، گلم، شلم، خرم... اه آوا بلند شو دیگه دهنم کف کرد.

اگه هر وقت دیگه ای بود ساغر رو بخاطر این حرفاش میکشتم. ولی الان موقعیت اصلا مناسبی نبود چون من حتی نای باز کردن چشمامو هم نداشتم. بیخیالش شدم و تا چشمام خواست گرم بشه دوباره صدای ساغر اومد:

- به درک میخوام صد سال سیاه بلند نشی. من رفتم ولی یادت باشه اگه الان اکرم جونممممم اومد با ناز و نوازش بیدارت کرد نگو بهم نگفته بودی بای عزیزم.

با شنیدن صدای در خیالم از بابت رفتن ساغر راحت شد ولی طولی نکشید که در با صدای وحشتناکی باز شد. وای ننه جون اکرم گلی اومد.

عشق مثل عطر نیست که بپره

سیخ تو جام نشستم در حالی که هنوز چشمام بسته بود گفتم:

- باشه اکرم خانم باشه الان بلند میشم ولی تو رو جون شوهرخاله بابات از اون دادای مبارک نزن که ممکنه کلامون دوباره بره تو هم چون من...

حرفام با شنیدن صدای بلند خنده قطع شد. تعجب کردم. اکرمو خنده؟؟ اصلا جز محالاته باید تو گینس ثبت بشه. نکنه قضیه این جن منا راست باشه اینم جنی شده باشه؟؟ اه آوا چرت و پرت نگو به جای این کارا لای اون چشای بی صاحب رو وا کن. همین که چشمامو باز کردم ساغر رو در حال گاز زدن زمین از خنده دیدم. با تعجب با چشمام دور تا دور اتاق رو نگاه کردم تا شاید اکرمو پیدا کنم ولی دریغ از حتی یه جوجه اکرم. با صدای ساغر که به زور کنترلش میکرد نگاهش کردم.

- انقدر فسفر نسوزون خانم ترسو اکرم نیس.

بعد قیافشو مظلوم کرد و ادامه داد:

- خواستم باهات شوخی کرده باشم دوست خوبم.

ای ساغر خبیث همچین با ناز و عشوه گفت که یه لحظه به جنسیت خودم شک کردم. ولی اینا رو من کار ساز نیست. یه لبخند گشاد شیطان زدم و گفتم:

- اشکال نداره عمو جون اینم جایزت.

عشق مثل عطر نیست که بپره

و بالشت رو به سمتش پرت کردم قشنگ خورد تو هدف. ای جونم هدف گیری خواستم یه بالشت دیگه هم به سمتش پرت کنم که سریع پشت کمد قایم شد و با خنده گفت:

- من نمیدونم این چه کاریه. آخه تو که از اکرم مثل چی میترسی چرا بازم جلوش سینه سپر میکنی؟

- به تو چه بچه پروو خوبه مثل شما هر چی گفت مثل غلام حلقه به گوشش گوش کنم و دم زنم؟؟ آره؟؟ درست شغل شریف ما هم کلفتی ولی کلفتی آدم حسابیا نه این که مثل خودمونه.

ساغر در حالی که دستاشو جلوش سنگر کرده بود گفت:

- خب حالا خواهر پسر شجاع اصلا تقصیر منه از ناز و نوازش های اکرم محرومت کردم.

- یه کار درست کرده باشی همونه. ولی چه کنم که اونم مثل آدم انجام ندادی.

- باوش هر جور میلته ولی یادت باشه دیگه از این بیدار کردنای لطیف نسبت همیشه باید یکم باهات تند برخورد کنم.

- اوه تو که از اکرمم خطر ناک تری.

ساغر خندید و با کلی کل کل و زدن تو سرهم آماده شدیم و بیرون رفتیم و بازم همون کارای همیشگی تکرار شد. وقتی غذا رو سرو کردیم. اولین کسی که اومد امیر محمد بود. خواستم برم که گفت:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- کجا؟؟

با حالت سوالی نگاش کردم یه ابرومو به عادت همیشگی بالا انداختم و گفتم:

- باید بمونم؟؟

- من گشمنه واسم غذا بکش.

مگه خودت دست نداری آخه؟؟ بدون فکر هر چی تو ذهنم بود ریختم رو دایره:

- مگه خودتون دست ندارین؟؟ من که وظیفم این نیست که قاشق قاشق بزارم دهننتون!!

وقتی نطقم (سخنرانی) تموم شد تازه فهمیدم چی گفتم، با ترس به دور و اطرافم نگاه کردم که دیدم هیشکی جز خودمو خودش تو سالن نیست. با خیالی آسوده به چهرش که الان پوزخندی روش بود نگاه کردم اونم نگام کردو دوباره پوزخند صدا داری زد و گفت:

- آخه میدونی چیه؟؟ دیشب یه بچه گریه مزاحمم شده بود بخاطر همین تا الانننن خوابیدم الانم گشمنه. تو هم خوب میدونی من اشاره کنم اخراجی و اگه اراده کنم باید قاشق تو دهنمم بزاری. مفهومه؟؟

بیشعور الان رو همچین کشید تا به روم بیاره تو از صبح الطلوع خر زدی و زحمت کشیدی ولی من خوابیدم. یه لحظه بغض کردم. یه بغض چندین ساله ولی من اهل شکستن بغض اونم جلوی همچین آدمی نبودم. بغضمو قورت دادمو با صدای محکمی گفتم:

- ولی آقا و خانوم هنوز نیومدن بهتر نیست صبر کنید تا اونا هم...

با کوبیده شدن دستش روی میز حرفمو خوردم. همین که دهن باز کرد چیزی بگه آقا و خانوم اومدنو اونم خفه شد. ولی با چشماش واسم خط و نشون میکشید. حیفه اون همه هنر که تو داری. حیفه این خونه که تو توش نفس میکشی. حیفه اون سانتافه نانا که تو صاحبشی. حیفه اون تعریفای اشتباهی که من ازت کردم. حیفه...

داشتم هنوز واسه خودم حیفه حیفه میکردم که با سلقمه ساغر به خودم اومدم. وای پس بقیه کجان؟؟ به ساغر نگاه کردم که گفت:

- خسته نباشی خانم. خوردن تموم شد رفت. جمع کن تا اکرم باز پاچه نگرفته.

با تعجب به جای خالی شون نگاه کردم. عجب! شونه بالا انداختم و مشغول شدم. آخ که من چقدر از این عادت شونه بالا انداختنم بدم میومد. ولی خب از قدیم گفتم ترک عادت موجب مرض است.

بهله...

امروز شستن ظرفا هم انداخته بودن رو دوش من بدبخت. با کلی غرغر زیر لبی ظرفا رو شستم. من نمیفهمم آخه واسه سه نفر باید ایییییین همه غذا درست کنی؟؟؟ چه کاریه؟؟ اسراف که میشه هیچ یه بدبختی مثل من هم باید هم بپزه هم بشوره.

تازه از شستن اون همه ظرف راحت شده بودم که تلفن زنگ خورد.

یکم تو آشپزخونه معطل کردم که یه نفر بره برداره ولی خبری نشد. منم آروم آروم رفتم برداشتم و با صدای آرومی گفتم:

- بله بفرمایید؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره
- چرا انقدر طولش دادی تا برداری؟؟

- ببخشید شما؟؟ با خانم کار دارید یا آقا؟؟

- برو بابا ینی تو صدای منو نشناختی؟ سریع یه لیوان آب پرتقال برام بیار بالا. زود...

و گوشیه زودی قطع کرد. اه اه اه. پسره پروو زورگوووو. به من چه مگه من نوکر اونم؟ حالا درسته خدمتکارم ولی نوکر اون که نیستم. حداقل یه خواهش میکردی. رفتم براش یه لیوان آب پرتقال درست کردم. کوفتت شه الهی. حرکت کردم سمت طبقه بالا. جلوی در ایستادم. نفس عمیقی کشیدم ولی قبل از اینکه در بزنم شکمم یه ناله خفیفی کرد. آخی نازی. دستمو گذاشتم روشو گفتم:

- آخی گوگول مامان غصه نخوریااا آب پرتقال این برج زهرمارو بدم برات یه غذای خوشمزه آماده میکنم تا بخوری. غمت نباشه..

سرمو بلند کردم تا در بزنم که دیدم آقا دست به سینه به چارچوب در اتاقش تکیه داده و با تمسخر نگام میکنه. ای وای من دوباره جلو این سوتی دادم. آب دهانمو قورت دادمو گفتم:

- اممممم...چیزه.... براتون آب پرتقال آوردم.

همین جوری بی هیچ حرکتی نگام میکرد. یه لبخند مسخره زدمو گفتم:

- آب پرتقاله هاااااااااا...

سری از تاسف برام تکنون داد و دستشو دراز کرد طرفم که سینی رو بگیره که دستمو سریع کشیدم عقب و گفتم:

- نه نه اصلا امکان نداره من بزارم شما سینی به این سنگینی رو بلند کنی بعد ببری تو اتاق بعد بزاری رو میز بعد بیای درو ببندین بعد... بعد... آها بعد خسته میشین دیگه.

بازم بدون حرف نگام کرد. اه مگه زبون نداری. چشماش یه جور خاصی بود انگار داره از بالا نگات میکنه، انگار چشماش پر از تحقیره...

با کشیده شدن سینی به خودم اومدم. بالاخره آقا زبون باز کرد.

- لازم نکرده..

بعد سرشو آورد جلوتر و گفت:

- تو برو به گوگول مامان غذا بده تلف نشه..

رفت داخل و من همونجا خشکم زد. ینی چی من فقط برای دیدن اتاقش حرفشو گوش کردم این انصاف نیس. دلم میخواست همونجا بزنم زیر گریه.

با شونه های افتاده برگشتم پایین دو تا لقمه کوفت کردم. بچرخ تا بچرخیم آقا امیر یه بلایی به سرت بیارم که مرغای هفت آسمون که سهله مرغای کهکشانم واست گریه کنن. یه نقشه توپ کشیدم تا فردا عملیش کنم ولی از شانس گندم این پسره طرفای عصر رفت و الان که ما میخوایم بخوابیم هنوز نیومده.

باشه اشکال نداره یه روز بالاخره تلافی میکنم آقای زورگو.

صبح بدون صدای دادای اکرم بلند شدم. چه عجب من یه روز زود بلند شدم. خواستم ساغرم صدا کنم ولی با دیدن ساعت پشیمون شدم. بلند شدم رفتم تو حیاط چن تا نفس عمیق کشیدم که دیدم امیرمحمدم بیداره و داره ورزش میکنه.

یکم نگاش کردم. بیشعور قد نیست که نردبونه تا اومدم رومو کنم اون ور نگاش افتاد به من. چون فاصله زیاد نبود لبخندشو دیدم. چشمام از تعجب گشاد شد. با تعجب به پشت سرم برگشتم ببینم کسی هم جز من هست که این بخواد بهش لبخند بزنه یا نه که دیدم کسی جز من نیس. با خنگی برگشتم که دیدم حالا روبه روم وایساده و هنوز اون لبخندش رو لبشه. با تعجب گفتم:

- س..سلام.

- سلام. چرا صبح زود بیدار شدی؟؟

این یه نمه خیلی مشکوک میزنه...

- خب... چیزه...آها خواستم زودتر صبحانه حاضر کنم.

- آها خوب کاری میکنی من که حسابی گرسنه ام اما خوبیش اینه که تو اصلا گرسنت نیس.

مثل این خنگولا نگاش کردم که ابروشو بالا انداختو گفت:

- حالا خوش مزه بودم یا نه؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

بیشعووووووور، کثثثافتتتتت حالا معنی اون لبخند مسخرشو میفهمم.داشته منو مسخره میکرد پرووووووووو....

در حالی که از عصابانیت تند تند نفس میکشیدم گفتم:

- اتفاقا خیلی هم بد مزه بود. با یه من عسلم نمیشد خوردش.

ابرویی بالا انداخت و با خونسردی گفت:

- قدیمی شده. ورژن جدید بده بیاد.

از خونسردیش بیشتر لجم گرفت واسه همین در حالی که سعی میکردم نفهمه چقد منو حرصی کرده گفتم:

- همه که مثل شما آپدیت نیستن.

و راهمو کشیدمو رفتم ولی صدای خنده ریزشو میشنیدم. بیشعور انگار از حرص دادن من خوشش میومد. هنوز با خودم درگیر بودم که صداشو شنیدم:

- آهاااای خانم خدمتکار من شیربرنج میخواما. میدونی که چجوریه؟؟

که شیر برنج میخوای؟؟ یه شیر برنجی برات درست کنم که توش بمونی. به راهم ادامه دادم که باز صداش از یه فاصله دور تر بلند شد:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- ساعت هشت شیک و تمیز روی میز باشه. اگه یه دقیقه هم دیر کنی مجبورت میکنم قاشق قاشق بزاری دهنم. دیگه خود دانی.

برگشتم سمتش. پسر سه نقطه فکر کرده کیه؟؟ از چشمش شرارت میبارید. یه نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم. دوباره راه اوفتادم سمت آشپزخونه. دست به کار شدم و شروع کردم به درست کردن شیر برنج. وقتی کارم تموم شد ریختمش تو یه ظرف شیشه ای خوشکل و برای تزئینش چن تا برگ جعفری گذاشتم.

با لبخند به شاهکارم نگاه کردم. ایول. خوشکل و فریبنده. هنوز غرق غذای خوبم بودم که ساغر خواب آلود و خمیازه کشون اومد تو آشپزخونه. دهنمو باز کردم تا بهش تیکه بندازم که یه چیزی یادم اومد. سریع بهش گفتم:

- ساغر مگه ساعت چنده که بلند شدی؟؟

یه نگاه عاقل اندر احمقانه بهم انداختو یه نگاه به ساعتش کرد بعد با یه لحن مسخره گفت:

- بینندگان عزیز اینجا تهران ساعت پنج دقیقه به هشت است. اوقات خوشی را برای شما در طی امروز آرزو مندیم...

هل کرده با دست ساغر رو پس زدم. خاک بر سرم. همه وقتمو رو شیر برنج گذاشتم. در صدم ثانیه همه وسایل از جمله کره مربا پنیر عسل شیر آب پرتقال و... رو آماده کردم و هول هولی رو میز چیدم. میترسیدم جدی جدی مجبورم کنه قاشق قاشق بزارم تو دهنش. حالا از شانس من این هر روز ساعت ده بلند میشدا واسه من امروز آقا ورزش کار شده. والاااا...

دقیقا وقتی آخرین وسیله رو گذاشتم سر رسید. وقتی رسید بالا سر میز لبخند پیروزی زد و گفت:

- خوبه. وقت شناس شدی. چطوره هر روز تهدیدت کنم..

عشق مثل عطر نیست که بپره

نشست پشت میز و شروع کرد به خوردن. اول با یه لبخند خبیث نگاش میکردم. ولی هر چی گذشت دیدم نه مثل اینکه قصد خوردن شیر برنج رو نداره.

کاملاً نا امید شده بودم ولی هی الکی به خودم امید میدادم که نه حتماً میخواد آخر سر بخوره مزش بمونه یا اینکه میخواد منو حرص بده. با بلند شدنش از سر میز بدون اینکه حتی نگاهی به شیر برنج بندازه تمام امیدام دود شد رفت هوا. مگه مریضی آخه روانی.

با بهت بهش نگاه کردم که سرشو آورد بالا و نگاش بهم افتاد.

یه لحظه یاد حرف ساغر افتادم که میگفت وقتی مظلوم میشی هیشکی نمیتونه به چشمت نه بگه واسه همین سریع تا حد ممکن خودمو مظلوم نشون دادم ولی لام تا کام حرف نزدم که بخواد منت بزاره و غرورم بشکنه همین طور مظلوم نگاش میکردم که یهو دوباره نشست سر جاشو ظرف شیر برنج رو کشید جلو. قاشق رو پر کرد و یواش یواش بالا برد. با هر یه سانتی که قاشق میرفت بالا نگاه مظلومم کمرنگ تر میشد و لبام بیشتر کش میومد. احساس میکردم مثل جادوگرا شدم..

خدا رو شکر که سرش پایین بود قیافمو نمی دید وگرنه کلاً پشیمون میشد. خلاصه قاشق رو گذاشت تو دهنش و یکم مزه مزش کرد و یهو چشماش گرد شد و هجوم برد سمت دستشویی.

تا از دیدم رفت از خنده پخش زمین شدم. آی حال داد امیر محمد با جذبه با چشمای از حدقه در اومده و صورت کج و کوله با اون قد درازش همچین میدوید سمت دستشویی که جیگر سنگم آب میشد براش. خودمو سریع جمع و جور کردم و ظرف شیر برنج رو برداشتم و با سرعت نور خودمو رسوندم آشپزخونه و باقی شیر برنج رو تو سطل آشغال خالی کردم تا کسی هوس خوردنش رو نکنه و تا شبم جلو چشم این پسره نرفتم. شب با خستگی روی تخت دراز کشیدم ولی وقتی یادم اومد با امیر محمد بدبخت چیکار کردم تمام خستگیم پر زد و رفت. یه لبخند سرخوش زدمو به شاهکار امروزم فکر کردم. که این ساغر پارازیت پرید وسط حال توپم.

- آهای به چی فکر میکنی که اینجوری لبخند ژکوند میزنی. نکنه به آقا امیر؟ فکر نکن کسی ندید!!! من حواسم شیش دونگ بهت بود دیدم چجوری براش صبحانه جدا آماده کردی و عشوه خرکی میومدی براش...

چشمام از حدقه زد بیرون. عشوه رو از کجا آورد.

عشق مثل عطر نیست که بیره

- برو پاپا دلت خوشه. صبحانه جدا کجا بود؟؟ پسره اعصابمو قهوه ای کرد منم حسابش رو رسیدم.

وقتی دیدم داره مثل منگولا نگام میکنه به ناچار قضیه رو برایش تعریف کردم.

- بهم گفت واسم شیر برنج درست کن منم یه شیر برنج خوشمزه درست کردم. فقط یکم زیاد سر که چاشنیش کردم.

ساغر با داد:

[illegible]

با لبخند خبیثی، سر تگون دادم که یوکید از خنده و گفت:

- لایک داری ب خدا. تا حالا هیشکی به این پسره چپ نگاه نکرده بود. عععع من دیدم هی این دستش رو شکمش و دقیقه ای به بار میره دشورییییی. وای فکر کن شیر با سرکه چه شوددددد.

آخ جوووون. شاد بودم شاد ترم شدم. خخخخ کاش بودم و حرص خوردن این آقای زورگو رو میدیدم. کاش...

فردا مهمونی دوره ای داشتن. اینطور که من فهمیدم هر یک ماه یه بار اینجا مهمونی دوره ای هست و تو طول این یک ماه بقیه ی دوستای خانم مهمونی میدن. به دستور اکرم همه جا رو حسابی برق انداختیم من مثل همیشه غذا درست کردم. بعد از اینکه کارم تموم شد از آشپزخونه زدم بیرون که ساغر رو کلافه دیدم که داشت دنبال یه چیزی میگشت. رفتم سمتش:

عشق مثل عطر نیست که بیره

- دنبال چی میگردی ساغری؟؟

- ها؟؟ اها. دنبال شماره شرکت تنضیفات میگردم.

- واسه چی این همه خدمتکار دارن ول میچرخن.

حالا این همه که من میگم هم نبودیم!! با اکرم شیش نفر بودیم که اون دو نفر فقط مواقع خاص میومدن. دوباره به ساغر نگاه کردم.

- اره ولی کمک میخوایم واسه تمیز کاری اون اتاق جنیه. یه صغرا خانم بود میرفت تمیز میکرد که اونم نمیدونم چی شد یهو به وجود جن ها اعتقاد پیدا کرد.

لبخندی از یادآوری اون اتفاق اومد رو لبم نشست.

- مگه تو هم اعتقاد داری به این چرت و پرتا؟؟ چقد خیالاتی هستین شما ها!! جن کجا بود؟؟

- نه بابا من قبول ندارم ولی خب یه جور از زیر کار در رفتن دیگه.

و خودش زد زیر خنده. منم خندم گرفت. ای ساغر تنبل. ساغر شماره رو پیدا کرد و تا خواست زنگ بزنه جلوشو گرفتم و گفتم: - من میرم تمیز میکنم.

و بدون توجه به چهره بهت زده ساغر به طرف پله ها رفتم. حقم داشت خب من همین جوری نزده میرقصم حالا داوطلب شدم برم اتاق تمیز کنم. به حق چیزای ندیده و نشنیده. ولی منم دلیل خودمو داشتم میخواستم دوباره اون دختر رو ببینم. همین جوری تو فکر بودم که بازوم کشیده شد. با وحشت برگشتم که چشمای قرمزش رو دیدم.

- با بد کسی در افتادی کوچولو. زود تر از اونچه که فکرشو بکنی تلافی میکنم. خیلییی زوود..

چشماس سرخه سرخ بود و مثل یه گاو وحشی شده بود. شانس آوردم لباس قرمز تنم نبود چون در اون صورت دیگه من رو زمین نبودم. بیخیال به سمت بالا حرکت کردم. حالا کو تا تلافی. آروم در اتاق رو باز کردم داخل رفتم و دوباره با نگام کل نقاشی ها رو از نظر گذروندم.

جارو و دستمال رو همونجا گذاشتم و مستقیم به سمت نقاشی دختره رفتم. دوباره پارچه رو کنار زدم و دوباره تو چشمای میشی رنگش خیره شدم. معصومیت چهرش حتی از تو نقاشی هم مشخص بود. واقعا جذابیت زیادی داشت. مبارک صاحبش آق امیر محمد ولی خداییش حیفم میاد واسه این دختر. میدونم حروم میشه پیش این امیر محمده گنده دماغ. سرمو تگون دادم و مشغول کارم شدم. خیلییی طول کشید از بس کثیف بود و یه سری نقاشی های پاره شده و رنگای ریخته و قلم مو های شکسته

عشق مثل عطر نیست که بپره

هم بود که نشون میداد حرف صغرا خانم درسته امیر محمد هر وقت میاد اینجا میزنه به سرش. خلاصه من به غلط کردن افتادم که داوطلب شدم واسه تمیز کاری. ای بسوزه پدر فضولی.

موقع رفتن یه بار دیگه نقاشی دختر رو نگاه کردم نمیدونم چرا انقدر کنجکاو بودم دربارش. اولین بار که نقاشی رو دیدم یه حس حسادت خیلی خفیف داشتم ولی حالا حس نزدیکی زیادی بهش میکنم.

حس میکنم باید دختر مهربون و دوست داشتنی باشه. کاش زود تر ببینمش. نفس عمیقی کشیدم و با دست برای دختر بای بای کردم. حس کردم اونم خوشحاله منو میبینه. دیوونم دیگه.

پارچه رو کشیدم روشو بیرون رفتم. خدا رو شکر از آق امیر خبری نبود. هه الکی یه هارت و پورتی (ادعا) داره. بیخیال رفتم پایین.

کارا تقریباً تموم شده بود واسه همین رفتیم که استراحت کنیم.

صدای داد مکرر اکرم اومد و فهمیدم وقت بیدار شدن. ساعت رو نگاه کردم. پنج صبح. من صدای داد اکرم و یواشکی ضبط کرده بودم گذاشته بودم رو زنگ ساعت گوشیم. چون تنها چیزی که باعث میشد من بیدار شم دادای خوشکل اکرم بود.

دیشب چون خیلی خسته بودم حموم رو گذاشتم واسه صبح تو کلبه کوچیک ما واسه همه خدمتکارا فقط یه حمام بود که یکم با کلبه فاصله داشت. لباسامو برداشتم و رفتم سمت حموم. درش رو قفل کردم و دوش رو باز کردم و اروم اروم موهامو زیر آب ماساژ دادمو شروع کردم واسه خودم خیال بافی کردن. عادت بود.

تو ذهنم خیال بافی میکردم. همینجوری مشغول بودم دستمو دراز کردم سمت شامپو بدون اینکه نگاش کنم بالا سرم گرفتم الکی مثلاً این جام بود و من بهترین اشپز جهان که اینو بهم دادن. همینجوری تند تند میگفتم:

- خواهش میکنم خواهش میکنم تشویق نفرمایید. من متعلق به همه شمام. اصلاً همه شام مهمون من به خرج شما.

خخخخخ تو خیالم به فکر جییم بودم. بالاخره دست از دیوونه بازی برداشتمو شامپو رو کج کردم و چون موهام بلند بود خیلی شامپو ریخته بودم. شروع کردم به مالیدن. شامپوهه یکم زیادی جامد بود ولی بیخیالی زدم. یکم که موهامو شستم سرم رو گرفتم

عشق مثل عطر نیست که بیره

زیر اب ولی این همینجوری داشت کف میکرد. دوباره شستم دوباره کف کرد. انقدر موهامو چنگ زده بودم که پوست سرم ذوق ذوق میکرد دیگه داشت گریم میگرفت. شامپو رو برداشتم این چه کوفتیه دیگ

نگاش کردم. با دیدنش چشمم هشتا شد. اینکه اصلا شامپو همیشه نیست. من یه شامپو جدا از بقیه برا خودم داشتم. از وقتی اکرم موهای بلندمو دیده بود مجبورم کرد یه شامپوی جدا برا خودم بگیرم تا خدایی نکرده شامپو اونا رو تموم نکنم.

قوطلی رو یکم چرخوندم. از عصبانیت نزدیک بود سخته کنم. یه یادداشت رو شامپو چسبونده شده بود و با چسب شیشه ای روش رفته بودن که اب خرابش نکنه و اما متن یادداشت:

معجون شامپو مناسب برای موهای خدمتکار خنگ با ترکیبات مایع دستشویی، مایع ظرف شویی و کف ریش... و پشت بندش چن تا ایموجی خنده.

خوب میدونستم کار کیه و چقدر دلم میخواست الان محتویات معجونشو تو حلقش خالی کنم. دیگه داشت حالم از موهام بهم میخورد. پس بگو چرا هر چی میشستم بازم کف میکرد. کف ریش. عوووووق.

بالاخره با هر بدبختی بود موهامو شستم و اومدم بیرون و تا خواستم وارد کلبه بشم اکرم جلوم ظاهر شد و شروع ب غرغر کرد:

- تا حالا کجا بودی هاااا؟؟؟ تو باعث ننگ اینجایی من میدونم تو فقط اومدی کار مارو خراب کنی و بری. تو میدونستی امروز مهمونیه از قصد خواستی ابرویی این خانواده روببری. تو...

هیچی نمیگفتم. حال و حوصله جواب دادن بهش رو نداشتم و منتظر یه راهی بودم فرار کنم از دستش که خدا خیرش بده این صغرا خانم منو نجات داد:

- اوممم. اکرم خانم من فرستاده بودمش دنبال کاری ببخشید که به شما اطلاع ندادم.

اکرم چشم غره ای به هردو تامون کرد و گفت:

- حیف که دست راستمی صغرا و تا حالا خطایی نکردی وگرنه...

جملشو ادامه نداد و رفت منم بعد از کلی تشکر از صغرا خانم به اتاق رفتم. با دیدن ساعت دود از کلم بلند شد.

خداییش اکرم حق داشت اینبار. ساعت نه بود و این ینی من تقریباً سه ساعت تو حموم بودم. اوففففف. ی جوری تلافی میکنم که نفهمی از کجا خوردی آقا امیرمحمد.

لباسامو گذاشتم رو تختو سریع از اتاق خارج شدم و خواستم به طرف آشپزخونه برم که ساغر جلومو گرفت. الان فقط ساغر و پر حرفیاشو کم داشتم:

- کجا بودی کله سحری؟؟ نمیدونی این اکرم چقدر غر سرم زد و لیچارد بارم کرد باید به تلافیش تا دو هفته تو به جای من ظرفا رو بشوری

بی حوصله سری تکون دادم و از کنارش رد شدم.

- کجا به سلامتی خانم خانما جواب منو ندادیاااا.

بی حوصله گفتم:

- اه ولم کن ساغر. حوصله ندارم. میخوام برم آشپزخونه ازم بیگاری بکشن.

عشق مثل عطر نیست که بپره
و سریع حرکت کردم اما صدای ساغراومد که با خنده گفت:

- خوش بگذره.

بیشعوووور. حیف که امروز رو فرم نیستم وگرنه... پوففففف بیخیال رفتم آشپزخونه که دیدم صغرا خانم بیچاره داره غذا درست میکنه. اخیییی. پس این ساغر گور به گور شده مترسکه اینجا؟؟ با لبخند رفتم سمتش و کمکش کردم. یه عالمههههههه غذا و دسر و خورشت درست کردیم. داشتم آخرین ژله هم درست میکردم که ساغر اومد داخل و گفت:

- دیگه نمیخواد غذا درست کنید. مهمونی کنسل شد.

- چر||||||؟؟؟؟؟؟؟؟

- چون چ چسبیده به را.

- ساغررررر ادم باش.

- درد خوب من چمیدونم.

ای بمیری باعث و بانی خراب شدن این مهمونی نمیتونستی زود تر خبر بدی؟ هم ما این همه زحمت نمیکشیدیم هم اینا حیف و میل نمیشد. اثرات پولداریه دیگه.

عشق مثل عطر نیست که بپره
- حالا با این همه غذا چیکار کنیم؟؟

- هه واسه اینا که چیزی نیست لابد میریزن دور این قشر فقیره که...

دیگه ادامه نداد و رفت. ساغر مثل من حرصش گرفته بود. راس میگه اینا که دارند نمیفهمند قدرشو. اینجوری نمیشد که اینا رو ریخت دور به خاطر

همین دستی به لباسم کشیدمو به طرف هال خونه رفتم. کنار مبلی که خانم نشسته بود ایستادم تا خواستم حرف بزنم دیدم این امیرمحمد اورانگوتان هم اومده و تا منو دید با پوزخند پیروزی نگام کرد.

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم من برای چیز دیگه ای اینجا بودم. رو به خانوم که هنوز متوجه من نشده بود کردم و یه اهم اهم گفتم که بفهمه منم هستم.

هر دو شون نگام کردن که با جدیت گفتم:

- ببخشید ساغر گفت که مهمونی کنسل شده. درسته؟

نسرین خانم همون زن آقا بدون اینکه نگاشو از سوهان تو دستش بگیره گفت:

- بله عزیزم البته نه کامل. ینی اینکه قرار بود عصر بیان و برای عصرونه و شام اینجا باشند ولی الان فقط واسه عصرونه میان. چون پسر خواهرم چن وقتی از لندن اومده و حالا قصد داره مدتی اینجا پیشمون بمونه.

وووووییییی. لفظ قلم حرف زدنت تو حلقممم خوشم میاد کامل اطلاعات میدی. تا دهن باز کردم ادامه حرفمو بگم این پسره یالقوز گفت:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- حالا اینا چه ربطی به تو داشت که پرسیدی؟؟

با یه نیمچه اخمی بدون اینکه محل بهش بزارم رو به خانم گفتم:

- ولی ما کلی غذا درست کردیم میشه بگید با اونا چیکار کنیم؟؟

- اوممممم. خب نمیدونم. خودتون بخورید.

با یه لبخند حرصی گفتم:

- خانم خیلی زیاده ما هرچقدرم بخوریم تموم نمیشه.

کلافه گفتم:

- من نمیدونم خودتون یه کارش کنید.

- راستش من یه نظری دارم. اجازه هست بگم؟؟

با حالت سوالی نگام کرد که ادامه دادم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- اومممم خب یه... یه مرکز خیریه قسمت پایین شهر. بودجش نمیرسه به همه کمک کنه اگه...

اگه شما اجازه بدید...

نفسمو فوت کردم:

- غذا ها رو به اونا تحویل بدیم.

و سرم رو با خجالت پایین انداختم ولی ارزشش رو داشت که بچه های اونجا سیر بشن. هیچ صدایی نیومد که یهو یه صدای فوق شاد گفت:

- عالیه دخترم. فکر خیلی خوبیه.

برگشتم دیدم آقا هست. اصلا نفهمیدم کی اومد ولی خوشحال شدم از استقبالش یه نگاه به اون دو نفر کردم. خانم با یه لبخند و امیرمحمد... نمیدونم چجوری نگاه میکرد یه نگاه گنگ متعجب غمگین و...

نگاهشو برگردوند و من نفهمیدم چی بود ولی یه چیزی بود که انگار میگه: ایول لایک داری از تو انتظار نداشتم. خخخ
با صدای آقا به طرفش برگشتم.

- با امیرمحمد برید.

عشق مثل عطر نیست که بپره

تعجب کردم وای من با این برج زهرمار برم مرکز خیریه اخههه ...

بهش نگاه کردم بی حرف بلند شد و بیرون رفت ظاهرا امیر راضی بود. وقتی داشتم از کنار آقا رد میشدم صدای زمزمشو شنیدم که میگفت:

- چقد شبیه الناس.

این دومین باری که میگفت من شبیه دخترش النا هستم چ جالب.

روی تخت دراز کشیدم و اتفاق های امروز رو تو ذهنم دوره کردم. بعد از پیشنهادم با امیر محمد به سمت مؤسسه حرکت کردیم. هیچوقت خنده و برق خوشحالی تو چشمای بچه ها رو فراموش نمیکنم.

لبخندی از یادآوری کار امیرمحمد رو لبم نقش بست. به خیال خودش چشم منو دور دید یواشکی رفت و به مدیر موسسه یه مقدار پول داد برای کمک. نمیدونم چرا انقدر مغروره و نمیخواست که من بدونم اونم کمک کرده؛ هییییی چی بگم.

وقتی برگشتیم امیر نیومد داخل. تقریبا مهمونی تموم شده بود ولی یه دختره لوسسس و تیتیش با یه ارایش غلیظظظ همراه مامان بدتر از خودش مونده بودن هی هم دختره با عشوه میگفت:

- نسرین جون امیر جان نمیااد.

اه اه اصلا از یاداوریشم سرم درد میگیره. دختره چندش. اوففففف از فردا دوباره بپز و بشور داریم. بخاطر ورود حضرت والا پسر خواهر خانم. خوبه والا مردم میرن مهمونی دیدار تازه میکنن خوش و بششونو میکنن اخرشم ما میمونیم و یه عالمه کالار. اما اصلن برام مهم نبود چون هدف داشتم..

من همه این تحقیرا و کار کردن ها رو ب خاطر هدفم تحمل میکنم

چون میخوام بعدا پیش وجدان خودم راحت باشم که همه تلاشمو کردم..

روال زندگیم عادی شده بود. هر روز همون کارای همیشگی و امروز هم همون کارا با این تفاوت که لازم نبود من غذا درست کنم
ظاهرا پسر خواهر خانم به غذای خونگی عادت نداره میخوان از بیرون بگیرن. والا من شنیدم طرف به غذای بیرون عادت نداره
ولی به غذای خونگی نه!!!

بیخیال این خونواده همه چیشون عجیبه...

بریم سراغ تمیز کاری من نمیفهمم ما که دیروز اینجا رو برق انداختیم دیگه تمیز کردن برای چیه؟؟ سطل و دستمال رو برداشتم
و رفتم برای پاک کردن پله ها.

تقریبا نصف بیشترش تموم شده بود که یکی با سرعت جت از پله ها دوید بالا همه رو کثیف کرد. با عصابانیت نگاه کردم ببینم
کدوم احمقی که دیدم بلهههه همون احمق همیشگی.

کار منو دو برابر میکنی آقا امیر؟؟ تازه شامپومم که ترکوندی. دارم برات فقط صبر کن. سریع کلی کف کشیدم رو چن تا از پله ها.
وقتی کارم تموم شد صاف وایسادم و با لبخند خبیثی شاهکارمو نگاه میکردم که یهو دوباره امیر محمد با سرعت جت اومد سمت
منم نمیدونم چی شد هل کردم منم دویدم سمت پایین که خودمو بین زمین و هوا دیدم.

والای خودم کردم که لعنت بر خودم بالا.

دیگه اشهدمو هم خونده بودم که دستی دور کمرم حلقه شد. به ناچیم نگاه کردم. نههههه. باورم نمیشه امیرمحمد؟؟ با چشم های
گرد شده نگاش میکردم. اونم هنگ کرده بود. فاصله مون به نسبت خوب بود البته اگه دست حلقه شدش دور کمرمو فاکتور
بگیریم.

یه لحظه به خودم اومدم من احمق هنوز تو بغل اینم. هل شدم و اومدم سریع ازش جدا شم که دوباره پام سر خورد نزدیک بود
برای بار دوم نقش زمین شم که دوباره امیر منو گرفت.

ایندفعه فاصله صورتامون به زور دو انگشت میشد. از نزدیکی بیش از حدمون داغ کردم. صدای گروپ گروپ قلبش رو به خوبی
میشنیدم. اب دهانمو قورت دادم و یه لحظه به چشماش نگاه کردم. دو تیله قهوه ای تیره. چشماش گنگ بود. انگار اونم هنگ
کرده بود. برای اولین بار تو چهرش دقیق شدم. یه چهره کاملا شرقی. موهای مشکی پوست گندمگون بینی استخوانی مردونه و
لبای معمولی.

عشق مثل عطر نیست که بپره

از حق نگذریم این اورانگوتان برای اورانگوتان بودن زیادی جذاب بود. با تکنون های امیرمحمد به خودم اومدم منو صاف کرد و با کلافگی دستی توی موهایش کشید و روش رو برگردوند. خاک به سرم الان در مورد چی فکر میکنه؟؟ تا اومدم دهن باز کنم گوشیش زنگ خورد. با لحن کلافه ای گفت:

- چیه سپهر؟؟

- کدوم پرون... والای راس میگی پرونده. مثلاً اومدم زود بردارم به جلسه برسم. اومدم اومدم.

سریع دوید سمت پایین. تا اومدم بگم نهههههه، باااممم افتاد زمین اونم با نشیمنگاه مبارک اوخی حالا من مونده بودم بخندم یا برم بینم این چش شده. معلوم بود خیلی دردش گرفته. یه دستش رو گذاشت رو کمرش که مطمئنم اگه من نبودم دستش رو میداشت رو نشیمنگاهش. نمیدونستم بخندم یا دلم براش بسوزه.

امیرمحمد بلند شد و با یه لحن عصبی و تهدیدی رو به من گفت:

- اگه حتی یه دقیقه فقط یه دقیقه هم دیر کنم میکشمت دستو پا چلفتی.

خو به من چههههه. میخواست نگیرتم. زیونمو تا ته در اوردم و رومو کردم اونور هیییییییی بازم باید بشورمو بسابم.

با خستگی وایسادمو نفسمو فوت کردم. بالاخره تموم شد. یکی دو تا پله نیس که لامصب.

دست به کمر وایسادم یهو یاد اون صحنه مثبت هیجده افتادم. هنوز جای دستاش رو کمرم گرم بود. ههههههه من عجب خنگی هستم!!! یه ساعت پیش اون اتفاق افتاد من حالا یادم اومده تنش چه گرم و نرم بود.

خاک تو سرت آوا این چرتو پرتا چیه داری میگی؟؟ گرم و نرم کجا بود. خوبه چن شب پیش با کله رفتی تو سینهش مخت تاب برداشتا از بس سفت بود حالا میگی گرم و نرم نه چ منحرَف، دختر بد.

عشق مثل عطر نیست که بپره

همینجوری داشتم خودمو دعوا میکردم که صدای ساغر با خنده اومد.

- بسه بابا کم خودتو دعوا کن بیا بریم الان این مهمونه میرسه.

هی وای من این از کجا فهمید نکنه صحنه رو دیده باشهههه؟؟

با یه لبخند گنده خر کننده برگشتم سمتش:

- دعوا کجا بود ساغر جونیمممم. مگه خود درگیری دارم عزیزمممم؟؟

- اون که صد در صد ولی تو کلا از قیافت پیداست داری به چی فکر میکنی. کاش ازت فیلم گرفته بودم نشون شوور آیندت میدادم بفهمه چی رو بهش قالب کردن.

اوفیششش ندیده خیالم راحت شد به خاطر همین یه پس گردنی نصارش کردم و گفتم:

- بیخود. تو روت خندیدم و دو تا کلمه محبت آمیز گفتم بهت پروو شدی؟؟

تا اومد جواب بده صغرا با هول و ولا اومد و گفت:

- شما هنوز اینجایی. آرمین خان رسیدن بدویدید دیگه.

- به نظرم همون مهمونه باشه. پسرخواهر خانم.

دستی به روسری و لباسم کشیدمو رفتیم برای استقبال. همه جلوی در وایسادیم با خودم گفتم حالا انگار کیییی هس طرف که با دیدن ماشینش کلا حرفمو پس گرفتم. یه لامبورگینی مشکی براق اومد داخل حیاط ایستاد و یه آقای قد بلند ازش پیاده شد و عینکشو برداشت.

تو یه نگاه سریع برسیش کردم. پوست برنز چشمای سبز دماغ گوشتی یکم بزرگ و لبای گوشتی. قیافش بد نبود معمولی ولی در مقایسه با امیرمحمد هیچ بود. حالا چرا من اینو با امیر مقایسه کردم؟ بیخیال با یه تکون خفیف به سرم به زمان حال برگشتم. آرمین خان داشت با امیرمحمد دست میداد این کی اومده بود؟؟ خانم به ساغر گفت که بره کت آرمین رو بگیره منم رفتم قهوه بیارم. قهوه ها رو ریختم و رفتم طرف سالن.

اول از آقا شروع کردم که داشت از آرمین سراغ کار و بارشو میگرفت. تو همین لحظه من خم شدم طرف آرمین و با صدای ارومی گفتم بفرمایید و هم زمان یکم سرم رو بالا اوردم. قشنگ برق هیزی رو چشمای سبزش دیدم. سریع سرم رو زیر انداختم که برداشت و گفت:

- مرسی لیدی.

چیزی نگفتم و خم شدم طرف امیرمحمد. طبق عادتم دوباره یکم سرم رو بالا اوردم ولی تا نگام به صورتش افتاد داغ کردم و یاد اون قضیه افتادم. خوب شد خودش زود برداشت منم جیم زدم.

وقت نهار که شد خبر دادن که آقا امیر زنگ زده به دوستش و اونو دعوت کرده. واسه همین خورشت کم می اومد. من نمیدونم اینا چرا برعکس همیشه زیاد سفارش میدادنا! اینبار فاز مثبت گرفتن به تعداد سفارش دادن اسراف نشه.

عشق مثل عطر نیست که بپره

منم یه مقدار از خورشید دیروزی رو که اضافه مونده بود ریختم تو بشقاب ولی به خانم و آقا چیزی نگفتم. طبق معمول بالای سر میز وایسادیم. از شانس خوشکل من اون بشقاب که غذا خونگی بود افتاد جلو آرمین خان. آرمین یکم از خورشید ریخت رو برنجشو خورد. ولی یهو وایساد هم زمان چشای منم گرد شد. نکنه این راست گفته باشه به غذای خونگی حساس بشه بیوفته بمیره منو بندازن زندان؟؟ والی خدایا چیکار کنم؟؟ آرمین سرشو بالا آورد و گفت:

- خاله اینو از کدوم رستوران گرفتید؟؟

تا خانم اومد دهن باز کنه اکرم مثل قاشق نشسته پرید وسط و گفت:

- ببخشید اقا ولی این خورشید شما رو آوا پخته.

و برگشت و یه لبخند شیطانی بهم زد. ای سنگ قبر تو بشورم اکرم مرض داشتی گفتی. الان منو میندازن زندان. با صدای آرمین بهش نگاه کردم.

- آوا کدومتونید؟؟

آب دهانم رو قورت دادمو گفتم:

- م...منم...خب.. را... راستش...

صدای پوزخند امیرمحمد شد سوهان روحم و یه تلنگر بهم. اصلا دادم که دادم مگه چی شده حالا؟؟ این بار با اعتماد به نفس گفتم:

- خب خورش کم اومد منم فقط یه ظرف از خورش خونگی گذاشتم که..

دیگه ادامه ندادم. آرمین ابروش پرید بالا یه لبخند کج نشست گوشه لبش. اخییی بچه چل شد رفت. لبخند ژکوند تحویل من میده. آرمین با همون حالتش گفت:

- این فوق العادس خیلی خوشمزه... نظرم کاملاً در مورد غذای خونگی ایرانی عوض شد. تا وقتی من اینجا تو غذا ها رو درست کن. البته با اجازه ی خاله شوهر خاله گرام.

و دوباره لبخند تحویل من داد. عجب آدمیه دستورشو داده بعد میگه با اجازه ی صاحب خونه.

اما مهم نبود الان مهم این بود ک من تونستم نظر یکی دیگ از اعضای این خانواده رو تغییر بدم و این یعنی نزدیک شدن ب خواسته هام...

با چشمام عکس العمل همه رو نگاه کردم. آقا رو لبش لبخند بود. خانم تعجب کرده بود. اکرم که به وضوح داشت حرص میخورد. امیرمحمد خنثی بود. دوستش محو یه جایی بود. رد نگاهش رو که گرفتم رسیدم به ساغر. ساغر تو همین لحظه چشمش افتاد به دوس امیرمحمد و هول کرد. سریع سرش رو انداخت پایین و گونه هاش سرخ شد و رفت تو آشپزخونه. با چشمای ریز نگاش کردم. این دوتا مشکوک میزننا!!!

انگاری امیرم متوجه شد که با ارنجش زد تو پهلوی دوستش که به خودش اومد و خودشو جمع و جور کرد.

دیگه تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد جز نگاه های هیز آرمین و پوزخند های امیرمحمد.

آخر شب هرچی خواستم از زیر زبون ساغر حرف بکشم نشد که نشد. هی میگفت توهم زدی. بین منو سهیل هیچی نیس. ولی نمیدونه که با همین جملش خودشو لو داد. وقتی اسم طرفو میدونه پس حتما یه چیزی هم هس هنوز منو نشناختی ساغر خانم من تا نفهمم قضیه چیه آروم نمیگیرم. دیگه پاپیچش نشدم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

فردا دوباره منه بیچاره به دستور آرمین خان نهار درست کردم ولی هی حس میکردم یکی داره میپادم زیر چشمی اطرافو نگاه کردم ولی کسی نبود. به کارم ادامه دادم.

وقتی کارم تموم شد چن لحظه از اشپزخونه رفتم بیرون و وقتی برگشتم دیدم بلههههههه آقای امیرمحمد تا گردن رفته تو غذاها و هی میگه واسه من تلافی میکنی گربه کوچولو. حسابتو میرسم.

ای امیر محمد خبیث. یه اهم کردم و رفتم داخل..

- شما کاری داری اینجا؟؟

- امممم خب من... اها گشنمه چرا نمیاری این شاهکارتو تا ارمین بخوره و بیشتر غذای خونگی دوس داشته باشه. ها؟؟

یه پوزخند زد و رفت. دم اخری سرشو برگردوند طرفمو گفت:

- درضمن اشپزخونه خودمونه هر وقت بخوام میام هر وقتم بخوام میرم.

خندم گرفت. مثل بچه ها میمونه بهی از کاراش..

یکم از برنج خوردم. اه اه

مزه زهره مار میداد معلوم نیس چی توش قاطی کرده. ولی کور خوندی آقای نردبون من از تو زرنگ ترم.

دیس های برنج و خورش که پشت پنجره و تو کابینت و زیر میزو خلاصه همه جا قایم کرده بودم رو بیرون اوردم. ههههه فکر کرده میتونه سابقه درخشان منو ببره رو هوا.

عشق مثل عطر نیست که بپره

یه لبخند فوق خبیث زدم و یه بشقاب از اون غذا های ترکیده مخصوص اقا امیر عزیزمون برداشتم. بالاخره خودش زحمتشو کشیده حیفه نخوره ازش. خخخخخ. با کمک ساغر میزو چیدم و غذای امیر محمدم شخصا خودم گذاشتم. اونم هی با نگاه های خبیثش منو میپایید ولی من عین خیالم نبود. طبق معمول بالای سرشون وایسادیم تا غذا هاشونو خوردن. همه هم کلی ازم تعریف کردن ولی بیشترین چیزی که اون لحظه برام شیرین بود نگاه های پر از ابهام امیر بود.

با اکراه قاشقشو پر کرد و تو دهنش گذاشت و چن لحظه بعد با چشمای از حدقه بیرون زده به سمت دستشویی دوید. به زور داشتم خندمو کنترل میکردم. ههه دقیقا مثل این زنای حامله حمله کرد سمت دستشویی..

با فکر بالا اومدن شکم امیر محمد از خنده سرخ شدم و تا مرز گاز زدن زمین پیش رفتم ولی با دیدن چشمای آتیشی امیر محمد خنده که هیچ اسمم یادم رفت.

اما سعی کردم عادی باشم و با ی نگاه معمولی نگاش کردم.

همه با تعجب به امیر نگاه میکردند ولی اون حتی یه کلمه هم حرف نمیزد. دیگه اتفاقی نیوفتاد فقط اینکه لحظه آخری که داشتم از بغل امیر رد میشدم به طور نا محسوسی دستمو گرفت و گفت:

- با دم شیر بازی میکنی کوچولو گفتم یادت باشه فهمیدی؟

هیچی نگفتم که دستمو محکم تر فشار داد و همونطور که دندوناشو روی هم فشار میداد گفت:

- فهمیدی یا نه؟؟؟؟

از فشار دستاش ضعف کردم و به زور سرمو تگون دادم. اونم یه خوبه گفت و دستمو ول کرد. احمق روانی فقط بلده زور بگه. اه..

اعصابم به هم ریخت ولی با فکر اینکه تلافی کردم لبخندی روی لبم نشست.

عشق مثل عطر نیست که بپره

صبح از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم اوه چقدر خوابیدم. ساعت نه صبح بود. عجیب بود که تا الان صدای اکرم بلند نشده بود. به ساغر که هنوز خوابیده بود نگاه کردم و تو یه حرکت سریع بالشتمو سمتش پرت کردم که عین خیالشم نیومد. بلند شدم و تند تند تکونش دادم. ساغر کلافه از جا پرید و با چشمای نیمه باز گفت:

- هوم چته؟؟

- برا چی هنوز از دادای اکرم مستفیض نشدیم ما دو تا؟؟

- اخه برا اکرم خواستگار اومد شوور کرد رف.

- ساغر تو چرا نمیتونی حتی برای چند دقیقه هم که شده ادم باشی؟؟

- نمیگما!!!!!!..

- ب درک.

رومو برگردوندمو از کلبه بیرون زدم. هوای اول صبح واقعا عالی بود اما از دست این امیرمحمد اسایش نداریم ک.

از در پشتی آشپزخونه داخل رفتم. هیچ صدایی نمیومد. جل الخالق مگه داریم مگه میشه اخهههه..

همینطور مته خنکا این طرف و اون طرفو نگا میکردم که صدای خنده ساغر بلند شد

- وای آوا انقدی قیافت مته کاراگاها شده که نگو. همیچین اینور و اونورو نگا میکنه هر کی نفهمه فکر میکنه میخواد دزد بگیره.

پوزخندی زدم و نگاش کردم. ساغر با همون لحن ادامه داد:

- حالا زور نزن. برا آقا ی سفر کاری یهویی پیش اومد مجبور شدن برن سفر و بعد از برگشتنشون مهمونی برا اقا ارمینم میگیرن.

عجیب که اینطوور. خلیم خووب دو هفته خوشیی. دو هفته عشقق به به بدون کار. اخ جون اخ جون.

سری از تایید حرف ساغر تگون دادمو خواستم برگردم کلبه که با حرف بعدی ساغر کل خوشیم پرید.

- کجا!!! باید برای آقا امیرمحمد و آقا ارمین صبحانه آماده کنیم.

ای خدا!!! بدبختی در چ حد اخهههه. یه روز بدون کار به ما نیومده. دو هفته خوشی خدافظظظ دو هفته عشق خدافظظظ

دو هفته با امیرمحمد تخس و ارمین هیز سلام... 😞 😞

یه هفته از اون دو هفته کذایی گذشته بود. بر خلاف تصور اونقدر ها هم بد نبود و من همه اینا رو مدیون حس عجیب بین امیرمحمد و ارمین و قایم موشک بازیشون بودم. چون هر وقت امیر بود ارمین نبود و هر وقت ارمین بود امیر نبود. دلیله این حس نفرت بینشون رو نمی دونستم.

اگه به خاطر وجود نسرین خانم و موقیتش بود که باید با خودش بد میشد نه پسر خواهرش از طرفی هم ارمین خیلی مشکوک میزد از دیر وقت اومدن گرفته تا تماس های پی در پی خوشحالی ها و عصبانی شدن بی دلیلش.

از این همه درگیری ذهنی سرم تیر کشید. دستمو روی شقیقه هام فشار دادم و سعی کردم بیخیال این حس کنجکاویم بشم...

عشق مثل عطر نیست که بپره

بر خلاف روزای گذشته امروز هم ارمین و هم امیر خونه بودن. سر میز صبحانه همچین با غیض به هم نگاه میکردن که انگاری هوو ی هم هستن. البته این نگاه های آتشین بیشتر از سمت امیرمحمد بود و برعکس ارمین با آرامش و لبخند رو لبش غذا میخورد. بیخیال شونه بالا انداختم. بالاخره ارمین سکوت رو شکست:

- چه خبر امیر جان. پارسال دوست امسال آشنا..

امیرمحمد بدون حتی نیم نگاهی از جاش بلند شد و از پله ها بالا رفت. خخخ. آی خوشم میاد این بشرو کنف میکنه. ارمین که حسابی ضایع شده بود زیر لب چیزی گفت و مشغول خوردن شد. ای بیوکی که در هر شرایطی از شکمت نمیگذری. به جای خالی امیرمحمد نگاهی انداختم. آخی بچم هیچی نخورد همشم تقصیر ارمین خیر ندیدس. ازش بدم میاد و یه حس بدی دارم بهش حتی بیشتر از امیرمحمد..

تقریبا یک ساعت بعد از صبحانه یه لیوان اب پرتقال با یه تیکه کیک تو پیش دستی گذاشتم و به طرف اتاقش حرکت کردم. حس میکردم از وجود ارمین تو این خونه داره عذاب میکشه و منم که دل رحمممم دلم براش سوخت. دستی به روسریم کشیدمو در زدم. با موهای شلخته پلخته درو باز کرد و بازم بدون هیچ حرفی بهم خیره شد. انگاری زورش میاد این یه تیکه گوشتو تکون بده و دو کلمه حرف بزنه.

- براتون اب پرتقال و کیک اوردم.

- یادم نمیاد بهت گفته باشم بیاری.

آی دلم میخواست اون موهای لختشو تو دستام بگیرم و انقدر بکشم تا کنده شه. حیف من که دلم برای تو سوخت. با یه نمیچه اخی که از حرفش رو پیشونیم اومده بود عقب گرد کردم که با حرفش وایسادم:

عشق مثل عطر نیست که بیره

- حالا چون ادم مهربونیم قبولش میکنم ازت.

ع اینطور یاس؟؟ با یه لبخند بدجنس تو چشماش زل زدم و گفتم:

- راستش الان که بهش فکر میکنم میبینم که اقا ارمین سفارش دادن. من حواسم نبود برا شما اوردم.

اخم محسوسی کرد و پیش دستی رو تقریبا از دستم کشید و داخل اتاق برد. در نیمه باز موند و من تونستم کمی از اتاق اسرار امیزشو ببینم. یه عکس روی میز بود. عکس یه دختر با موهای بلند تیره و چشمای میشی که اشنا میزد. معلومه خیلی دوشش داره. این از عکسش اونم از نقاشیش که کشیده بود. نمیدونم چرا انقدر از ارمین بدش میاد و روش حساسه اما حس میکردم نفرت امیرمحمد نسبت به ارمین دور از این دختر جذاب نیست و بهش مربوطه.

به عادت همیشگی شونه بالا انداختم و از پله ها پایین اومدم.

کاش زودتر خانم و اقا برگردن که این دو تا همو میکشن اخر. اما از اینا گذشته خونه خیلی سرد شده بود از سردی خوشم نمی اومد. حتی به دادای اکرم و لفظ قلم حرف زدناي خانم هم راضی بودم.

این خونه ساکت شده بود. سکوت برام خاطرات بدی رو تداعی میکرد...

با صدای نسبتا بلندی که از حیاط اومد از جام پریدم و به سمت حیاط دویدم. با دیدن صحنه روبروم یه لحظه مغزم هنگ کرد. توی حیاط پنج تا نینجا کاملا سیاه پوش بودن و سعی داشتن آرمینو با خودشون ببرن. اون لحظه به این فکر نکردم که دلش چیه فقط بی اختیار دستام مشت شد و به حالت گارد جلوی صورتم قرار گرفت و به سمتشون دویدم.

کارشون عالی و بود همه قوی هیکل بودن و این کار منو سخت تر میکرد. ارمین دست و پا چلفتی هم که فقط داشت نگاه میکرد انگار نه انگار که اون مرده من زن.

بالاخره به هر سختی بود از پششون بر اومدم.

تند تند نفس نفس میزدم و به رفتنشون نگاه میکردم. ایول خودمم باورم نمیشد بتونم کاری از پیش ببرم. به ارمین نگاه کردم که داشت با دهان باز نگام میکرد. حقم داشت. کی باور میکرد این دختر لاغر مردی همچین مبارزه ای با اون غولای بیابونی کنه. وای

عشق مثل عطر نیست که بپره

حالا من این قضیه رو چجوری جمعش کنم.. حتما اخراجم میکنن. اه اوا گندت بزنین که یهو جو میگيرت و میخوای قهرمان بازی در بیاری.

این امیرمحمدم که قربونش برم پیداش نمیشه ینی این همه سر و صدا رو نشنیده که هنوز نیومده؟؟

با خودم همچنان درگیر بودم که با صدای خش خشی به خودم اومدم. ارمین سعی داشت از جاش بلند شه ولی انگار پاش ضربه دیده بود خوبه هیچ کاری هم نکرده ها..

بی حرف به سمتش رفتم. دو دل نگاش کردم و اخر دستشو انداختم دور گردنم انداختم. وای که چه قدر سنگین بود. هی تلو تلو میخوردم. ارمین هم نه کاری میکرد نه چیزی میگفت لابد هنوز تو شکه.

هنوز چند قدمی بیشتر نرفتم بودیم که صدای اسلحه تمام باغو پر کرد.

ارمین رو پشت ماشین هل دادم. گنگ به مرد سیاه پوش که تیرش خطا رفته بود خیره شدم. بازم نشونه گرفت...

شاید بار اول از خوش شانسیم بود که خطا رفت ولی این بار...

یهو مغزم به کار افتاد و فرمان داد که اوای احمق حداقل فرار کن. سریع خودمو جمع و جور کردم و تا خواستم فرار کنم پام روی پوست موزی رفت و تقریبا پرت شدم توی بغل ارمین که روی زمین افتاده بود و همون لحظه صدای شلیک دوم بلند شد.

مات و گیج به ارمین نگاه میکردم. صدای باز شدن در حیاط و خط ترمز ماشین..

صدای پا و نگاه گنگ امیرمحمدم به ما..

صدای لعنتی گفتن مرد سیاه پوش و صدای پریدنش از دیوار آخرین چیزی بود که شنیدم و بعد توی عالم بی خبری فرو رفتم...

چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم چشمای اشکی ساغر بود. ساغر با دیدن چشمای بازم اشکاش شروع به باریدن کرد و سرمو تو بغلش گرفت. بر عکس چیزی که فکر میکردم هیچی نپرسید و فقط گریه میکرد. چقدر از این بابت ازش ممنون بودم که سوال پیچم نکرد. کمرشو نوازش کردم

اوخی عزیزمم فکرشو نمیکردم انقدر دوسم داشته باشه چشمامو بستم بازم این فکر که چجوری این قضیه مبارزمو جمع و جور کنم باعث سردردم شد. اصلا یادم نمیاد به خاطر چی از هوش رفتم..

در اتاق زده شد و صغرا با یه سینی پر از غذا وارد شد. آخ جووون غذا اومد. انقدر گشمنه که میتونم یه گاو رو درسته قورت بدم. با ذوق ساغر رو تقریبا از بقلم پرت کردم بیرون که فین فین کنان با یه لبخند گفت:

- خاک بر سر بی لیاقت که به خاطر تو این همه اشک ریختم.

بی توجه به حرفش یه لبخند گندههههه تحویل صغرا خانوم دادمو به سمت سینی حمله کردم.

بعد از تموم شدنش دستی به شکمم کشیدمو نفسمو فوت کردم و به نگاه خندون ساغر و صغرا خانم لبخند زدم. از پنجره بیرونو نگاه کردم هوا رو به تاریکی میرفت و عجیب خسته بودم و دلیلشو نمیدونستم فقط پام به خاطر زمین خوردنم یه کمی درد میکرد.

صبح زود مثل همیشه بیدار شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. موهای بلندمو شونه کردم لباس فرممو پوشیدم. زیادی استراحت کرده بودمو این کلافم کرده بود. پریدم تو اشپزخونه و با صدای بلند و شادی سلام کردم.

ساغر با تعجب بهم نگاه کرد و صغرا خانم محکم رو لپش زد:

- دختر جان این چه کاریه اخه. مثلاً پات ضربه دیده امروز نميخواه کار کنی. برو؛ برو دخترم برو یه کمی استراحت کن. رنگ نمونده به صورتت..

دهانمو باز کردم چیزی بگم که صدای بم امیرمحمد بلند شد.

- صغرا خانم بهتره شما بری خرید ساغر هم با خودتون ببرید.

عشق مثل عطر نیست که بیره

پوزخند خبیثی زد و ادامه داد:

- اوا تو هم میزو بچین.

و قبل از اینکه صغرا خانم اعتراض کنه رفت...

ای ادم خبیثثثث.

ولی مهم نیس به هر حال که من از بیکاری بدم میومد.

لبخندی به جفتشون زدم و مشغول کار شدم. امیرمحمدم دست به سینه وایساده بود و نگام میکرد و زیر لب هی میگفت:

- انگار نه انگار که اومده اینجا برای کار. الکی الکی یه روز خورد و خوابید. حالا خوبه کار شاقی هم نکرده.

و اروم تر لب زد:

- اونم نه برای یه ادم به درد بخور به خاطر ارمین. نه چ...

خندم گرفته بود. هر حرفی میزد اخر میرسید به ارمین و نفرین کردنش. همون موقع ها بود که ارمین اومد و جفتشون روی صندلی ها نشستن.

ارمین هیچی نگفت. ن تشکری ن حرفی. بشکنه این دست که نمک نداره.

بالاخره اون یه هفته هم تموم شد و خانوم و اقا به سلامت برگشتن. خوشبختانه تو این مدت هیچ کس سوالی در اون رابطه ازم نپرسیده بود و من از این بابت رو ابرا بودم..

صبح کار آنچنانی نداشتیم. کلا ول معطل بودیم منم از فرصت استفاده کردم کلی اطلاعات به دست آوردم و فهمیدم که رابطه امیر و آرمین از کلی وقته که خرابه و ربطی به نسرین حانم نداره و سایه همدیگه رو با تیر میزنن. اما دلش هنوز برام مبهمه. ارمینم بعد از اون اتفاق مشکوک تر میزنه و جالب اینکه حتی به پلیس هم زنگ نزد.

اخ از دست این خانواده و اخ از دست این قوه کنجکاوی من که بیش از حد ترشح میکنه...

حالا که اقا برگشته بود قرار بود یه مهمونی به مناسبت ورود ارمین خان بگیرن. از صبح تا الان که دمدمای غروبه همه تو جنب و جوشن.

تقریباً یک ساعتی تا مهمونی مونده بود که ساغر با دو تا کیسه اومد داخل و یکیشو پرت کرد طرف منو گفت:

- بیوش باید برای مهمونی حاضر بشیم.

با چشای گرد شده گفتم:

- مگه همین لباسا چشه؟؟

- برای مهمونی های رسمی خدمتکارا لباساشون عوض میشه. خانم میگه دوس ندارم خدمتکارام با لباسای معمولی باشن.

عجیبیبب. خب خدمتکار باید با لباسای معمولی باشه دیگه. والا...

عشق مثل عطر نیست که بپره

لباسو از داخل کیسه درآورد و پوشیدمش. یه بلیز شلوار سفید مشکی بود. بلیزش حالت مردونه بود و سفید رنگ بود. آستین بلند که آستیناشو تا آرنج تا زدم. از زیر سینه تا پایین بلیز گیپور مشکی داشت که باریکی کمرمو به رخ میکشید جنسش مثل کتون بود ولی کتون نبود و یه شلوار سفید تنگ کتون. کلا خوشکل بود. من که ازش خیلی خوشم اومد. به ساغر نگاه کردم. لباس اونم مثل مال من بود فقط رنگش بر عکس بود که به پوست سبزه اش خیلی می اومد. اونم مثل من آستین هاشو تا زده بود. بهش لبخند زدم که گفت:

- خیلی خوشکل شدی آوایی.

- تو که قشنگ تر شدی ساغر جونم.

- خب حالا بسه تعارف تیکه پاره کردن به نظرت یه چیزی کم نیس؟؟

با تعجب نگاه کردم ک دستمو کشید و برد سمت آئینه و کیف لوازم آرایشش رو باز کرد. زیاد اهل آرایش نبودم ولی الان شاید یکم لازم بود. یکم کرم زدم و یه ریمل حجم دهنده به مژه هام و یه رژ لب قهوه ای مایل به قرمز به لبام زدم. همین. به خودم نگاه کردم خوب بود طبیعی جلوه میکردم. با صدای ساغر بهش نگاه کردم.

با صدای ساغر بهش

نگاه کردم.

- آوا خوبم؟؟

آها الان وقتشه با زرنگی گفتم:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- آره عزیزم سهیل خان حتما خوشش میاد.

ساغر با خوشحالی زیایاااادی:

- راس میگی؟؟ ینی واقعا سهیلم خوشش میاد.

انگار تازه فهمید چی گفته که دستش رو محکم کوبوند رو دهنش و تا خواست ماس مالی کنه گفتم:

- به به چشمم روشن. سهیلم دیگه؟؟ آرههههههه؟؟؟؟؟؟

ساغر سرش رو انداخت پایین و با انگشتاش بازی میکرد. خخخخ مثل بچه کوچولو ها شده. دیگه دلم نیومد اذیتش کنم واسه همین جلو رفتم و بقلش کردم و گفتم:

- ای نامرد. بد کسیم تور کردی هاااا. حالا دیگه من باید تنهایی تو ترشی بمونم.

لبخند زد و بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و گفت:

- حالا مطمئنی خوبم؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

اینبار با دقت بیشتری نگاهش کردم. آرایشش نسبت به من بیشتر بود. یه ریمل حجم دهنده رژگونه هلویی مایل به قهوه ای و در آخر یه رژ جیگری. تضاد بین رنگا خیلی به چهرش میومد. با لبخند بهش گفتم:

- عالی شدی ساگری. مطمئنم سهیل بهتر از تو پیدا نمیکنه.

یه نیمچه لبخندی زد و با هم به طرف سالن رفتیم. بماند که چقدر صغرا خانم از مون تعریف کرد و میخواست اسفند دود کنه.. سینی شربت رو برداشتم و رفتم بیرون به مهمونا تعارف میکردم که یه نفر به اسم صدام کرد برگشتم دیدم آرمینه. چه پررو این بشر یه گوشه خلوت سالن کنار دوستای چشم چرونش وایساده بود. یه اخم کوچیک کردم و به اون سمت رفتم. سینی رو بدون هیچ حرفی به سمتشون گرفتم.

با نگاه خریدارانه ای برسیم کرد حالم داشت از نگاهش بهم میخورد. هی دعا دعا میکردم زودتر برداره ولی گفت:

- لیدی زیبا میشه برام ویسکی بیاری؟؟

تعجب کردم صغرا خانم گفته بود آقا هیچوقت نمیزاره تو مهمونی هاش نوشیدنی سرو بشه. فکرامو به زبون آوردم که خمار نگام کرد. راستش ترسیدم. درسته مهمونی بزرگی بود ولی اینجا یکم خلوت بود. به خاطر همین هول هولکی گفتم:

- ببخشید فکر کنم دارن صدام میکنند.

و سریع از اونجا دور شدم. یکم که فاصله گرفتم یکی زدم تو سر خودم. آخه اینم شد دلیل که تو گفتی. اگه صدات میکردن که اونم میشنید. اه خنگ.

- نه نه باید به فکر یه خدمتکار دیگه باشیم. خود درگیری مضمن داری تو

سریع برگشتم. چشمام از تعجب گشاد شد برای یه لحظه نشناختمش...

از حق نگذریم واقعا جذاب شده بود. لباس رسمی نداشت یه تیشرت جذب خاکستری با یه شلوار سفید.

موهام به حالت شلوغ پلوغ بالا درست کرده بود. به خودم اومدمو گفتم:

- شما به فکر خودت باش از دست نری.

- فعلا که دوست شماس که داره از دست میره.

با تعجب نگاش کردم. منظورش چی بود؟؟ بهم نزدیک شدو خم شد کنار گوشمو گفت:

- بهتره به جای اینکه به آرمین خان سرویس بدی به فکر دوستت باشی.

همزمان شونه هامو گرفت و چرخوندم. ساغر رو دیدم که محو یه جایی هست و اشکاش سرازیره. رد نگاهش رو گرفتم که رسیدم به یه دختره با آرایش غلیظ و یه لباس نیم متری که تقریبا تو بغل سهیل نشسته بود. وای خدای من. من که هیچ حسی به سهیل ندارم با دیدن این صحنه حالم خراب شد چه برسه به ساغر بیچاره.

بی توجه به امیر دنبال ساغر که داشت از سالن میزد بیرون رفتم. از در سالن بیرون اومدم و پشت سر ساغر دوییدم ولی نمیدونم چیشد که گمش کردم همینجوری داشتم این طرف و اون طرفو نگاه میکردم که با چیزی ک دیدم عقل از سرم پرید

ساغر تو بغل یه مرد ک عجیب شبیه سهیل بود داشت آبغوره میگرفت. عهههه دختره ی احمق. رفته تو بغل کسی که همین چن دقیقه پیش یکی دیگه تو بغلش بود.

عشق مثل عطر نیست که بپره

حالا این عقل نداره من که هستم. همه این حرفا رو بلند میگفتم. از بس ک حرصم گرفته بود. اخمی کردم و تا خواستم برم طرفشون یکی از پشت دستمو گرفت. برگشتم تا جد و آبادشو مستفیض کنم که با یک عدد سهیل دیگه رو به رو شدم. چشمامو گرد کردم و یه نگاه به ساغر و سهیل کردم و یه نگاه به سهیل دوم. وای خدا. جنی شدم. نه این جنه. دهنمو باز کردم و تا خواستم یه جیغ فرا بنفش بکشم سهیل دو جلوی دهنمو گرفت و منو کشون کشون برد یه طرف دیگه.

داشتم خفه میشدم با چشم و ابرو به دستش اشاره کردم که اروم دستش رو برداشت. سریع با حالت طلبکاری گفتم:

- به چه حقی منو مثل کیسه برنج کشیدی آوردی تا اینجا. هان؟

لبخندی زد و گفت:

- معلومه رو دوستت خیلی حساسیا اگه نگرفته بودمت خون به پا کرده بودی

و خودش زد زیر خنده. هه هه بی مزه. اومدم باز با پرویی جوابشو بدم که یهو یادم افتاد این جنه سهیله. با چشمای گرد شده گفتم:

- آق... آقای سهیل دو ینی چیزه همونی ک هستی من هیچ کاری نکردم. الانم دارم میرم خدافظظظ

همینجورم عقب عقب میرفتم اونم با هر قدم من جلو میومد.

- همونی که هستم چیه؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

- ج...جلو نیا. منو دوستمو بیخیال شو خب؟؟ اون نمیدونه سهیل ینی تو روحی.من...

با صدای شلیک خندش بهش نگاه کردم. کم مونده بود زمینو قورت بده. هی

قهقهه میزد. با تعجب نگاهش میکردم ک با زور گفت:

- اون ک با ساغر خانم بود که من نبودم.

دوباره خندید. ای بابا. روحم انقدر خوش خنده آخه. یه جوری نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد خودشو جمع و جور کرد و اینبار مثل یه آقای جلتنمن گفت:

- من سپهرم. برادر دوقلوی سهیل. خوشبختم دوست شجاع ساغر.

با گنگی نگاهش کردم. وای من چرا همیشه گند میزنم. یاد لحن بچه گانم که میوفتم دوس دارم خودمو بکشم. منم خودمو جمع و جور کردم و با لحن نسبتا جدی بهش دست دادمو گفتم:

- آوا هستم دوست ساغر جان خوشبختم آقای سهیل دو.

همزمان چشمامو رو هم فشار دادم مثلا خواستم جدی و با جذبه بحرفم بازم یه گند دیگه و بازم صدای قهقهه های بلند سهیل دو.

تا خواستم ماس مالیش کنم صدای تک سرفه کسی اومد. وقتی برگشتم دیدم امیرمحمد با یه اخم کوچیک داره نگامون میکنه. وقتی دید متوجش شدیم همینطور ک دستش تو جیب شلوارش بود نگام کرد و گفت:

- مثل اینکه لازمه وظیفه تو بهت یادآوری کنم. تو باید دنبال پذیرایی و کارات باشی نه خوش گذرونی و خنده بازار.

احمق بیشعور. چونم لرزید. از حرص. شایدم از بغض. این کیه که فکر کرده میتونه منو اینجوری تحقیر کنه اونم جلوی این دوستش. دنبال یه جواب دندان شکن میگشتم که سهیل دو کارم رو راحت کرد. دستشو به طرفم دراز کرد و بی توجه به امیر گفت:

- به هر حال خوشحال شدم از آشناییتون آوا خانم.

با لبخند گفتم:

- منم همینطور آقا!...

ای وای اسمشو یادم رفت. با عجز نگاهش کردم که تک خنده قشنگی کرد و گفت:

- همون سهیل دو.

و چشمک نا محسوس زد. لبخندم پررنگ شد و یه با اجازه گفتم و از اونا جدا شدم و در آخر پوزخند حرصی امیر محمد رو دیدم و بیشتر شاد شدم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

یه راست رفتم داخل آشپزخونه که دیدم بلههههههه ساغر خانم نشسته رو صندلی و یه دستش زیر چونشو هی لبخندای گنده گنده میزنه. خندم گرفته بود مطمئنم داشت به موقعی که سهیل بغلش کرده بود فکر میکرد. خواستم برم یکم اذیتش کنم که:

- آهای دختره دوتا لیوان آب البالو واسه من و عشقم بیار سریع

ای مرده شور دماغ عمایتو ببرن. دختره سوسول. عشقت کدوم خریه دیه. یه نگاه به ساغر کردم.

این مثل اینکه خیلی پرته ها اصلا نفهمید یکی اومد و رفت.

زودی دو تا لیوان ریختم. خب بینم این سوسول خانم و عشق خلش کجان. با نگام همه جا رو زیر و رو کردم. با دیدنش یکی از ابرو هام از تعجب پرید بالا.

این سوسوله بسیار بسیار نزدیک امیرمحمد نشسته بود و داشت زر زر میکرد. یه لبخند خبیث نشست رو لبام. به من دستور میدونی عملی دارم برات.

یه لیوان اب پرتقال به جای البالو گذاشتم و رفتم طرفشون و بعد از اینکه خانم کلی غر زد تازه چشمش به لیوانا افتاد. پوزخند زد و گفت:

- عزیزم مثل اینکه خدمتکاراتون کرن شایدم الزایمر داره و یادش رفته که من گفتم آلبالو نه پرتقال.

بعدشم با دو تا انگشتش دماغ عملیشو گرفت و گفت:

- پیف پیف اینو ببر حالم بهم خورد.

با خونسردی نگاش کردم و یه لبخند حرص درار بهش زدم و گفتم:

- آخه امیر جان اب پرتقال دوست داره فکر کردم ذائقتون باید مثل عشقتون باشه.

اخ که چه کیفی داشت همچین دندوناشو روی هم فشار میداد که گفتم حالا دندوناش میریزه تو حلقش. به امیرمحمد نگاه کردم با چشمای گرد شده نگام میکرد. حتما برای اون تیکه امیر جان و لی انگار خودشم از خداهش بود از دست این عملی خلاص بشه چون دختره رو تقریبا هل داد و رو به من گفت:

- مرسی عزیزم. برو استراحت کن.

یه لبخند کوچولو زدم و با یه نگاه پیروزمندانه به عملی جون از کنارشون رد شدم. همزمان چشمم به سهیل که نمیدونم یک بود یا دو افتاد که با دستش لایک نشون داد و چشمک زد. خخخخ اونم دیده پس. دیگه نرفتم آشپزخونه یه راست رفتم تو کلبه و لباسمو عوض کردم و خوابیدم. خب به من چه مهمونی هنوز تموم نشده امیر جونم خودش گفت برو استراحت کن. یوهاها....

نمیدونم ساعت چند بود که با احساس چیزی روی صورتم بیدار شدم. یه دست ب صورتم کشیدم و باز خوابیدم ولی به ثانیه نکشید باز همون چیزه اومد رو صورتم. یکم که به مخم فشار آورم فهمیدم این چیزه دست یه نفره. لابد باز این ساغره از هولش اومده نصفه شبی برام از سهیل بگه. بیخیالش شدم و به پهلوی چرخیدم.

- اوخی. جوجو کوچولو من چه ناز خوابیده ولی الان وقت خواب نیس خانمی.

با شنیدن صدای طرف چهارستون بدنم لرزید و سیخ سرجام نشستم. با چشمای گرد شده به چشمای سرخ و خمار آرمین نگاه کردم. سرش رو آورد جلو:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- اون لبای آلبالویت چرا میلرزه عشقم. سرده جوجو.

دهنش بوی گند مشروب میداد. انقدر از دیدنش شکه شده بودم که هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم. مغزم کلا قفل کرده بود. بهش نگاه کردم سرش داشت همینجوری جلو میومد. انگار بهم شک وصل کردن. یهو به خودم اومدم و هلش دادم. چون انتظار این حرکتو نداشت تن سنگینش از تخت افتاد پایین. حالش بدتر شد.

صدای قهقهه های هیستریکش اتاق رو پر کرده بود بلند شد و به سمتم هجوم آورد. یه جیغ کوچیک کشیدم به اون طرف اتاق دویدم. صورتش تو نور کمی که از پنجره میومد وحشتناک تر شده بود. با یه لبخند کج اروم اروم به طرفم میومد و یه چیزایی رو زیر لب میگفت.

با هر قدمش یه قدم عقب تر میزاشتم. ینی این مهمونی لعنتی هنوز تموم نشده که این آشغال اومده اینجا و هیشکی نیس. یه قدم عقب تر گذاشتم و گفتم:

- برو گمشو عوضی چی میخوای از جونم.

- خودتو. همین...

و دوباره قهقهه های ترسناکش بلند شد. کثافت یه جوری میگه همین انگار یه ابنبات میخواد. انقدر عقب عقب رفتم تا گوشه دیوار گیر افتادم. دستاشو گذاشت دو طرف صورتمو به سمتم خم شد. دستامو به حالت حصار جلوی صورتم گرفتم و سرمو کج کردم با صدای خمارش گفت:

- بالاخره گیر افتادی کوچولو.

از حرفاش و بوی دهنش حالم به هم میخورد. تو اون لحظه فقط خدا رو صدا میزدم یهو حس کردم سیاهی سایش از روم برداشته شده. دستامو پایین اوردم و با ترس یکی از چشمامو باز کردم و در عین ناباوری به ناجیم که زندگیمو مدیونش بودم خیره شدم

امیر یقه آرمینو گرفته بود و تو صورتش داد میزد و بهش مشت میزد

بازم تو شک موندم و فقط نگاشون میکردم. امیرمحمد ارمین رو پرت کرد رو زمین و گفت:

- گمشو پسره حروم زاده. دفعه دیگه طرف آوا ببینمت گردنتو میشکونم.

ارمین پوزخند عصبی زد

- چیکارشی اخه شازده. جالبه واسه غریبه ها هم رگ غیرتت باد میکنه غیرتمنددددد..

این حرفا همه رو به حالت تمسخر میگفت و امیرمحمد حرصی تر میشد.. با عصانیت دندوناشو روی هم سابید و گفت:

- گمشو تا دندونا تو دهنه خورد نکردم.

ارمین به سختی از جاش بلند شدو از اتاق رفت بیرون.

امیر محمد با حالت عصبی تو موهایش چنگ زد و انگاری که با خودش حرف میزنه گفت:

- بیشعور نداشت یه مدت از اومدنش بگذره بعد ذات حیوونیشو نشون بده.

ولی من کاری به اون نداشتم. هنوز باورم نشده بود از دستش خلاص شدم. رو زمین سر خوردمو یه نفس راحت کشیدم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

امیرمحمد با سرعت سرشو به سمتم برگردوند و دادهای بلند و عصبی امیر نصار من شد:

- برای چی زود تر از همه از اون سالن لعنتی زدی بیرون که هر کسی به خودش اجازه بده پشت سر تو راه بیوفته. هان؟؟ برای چی تنها اومدی؟؟ مگه من به تو نگفته بودم دور و بر ارمین نباش. با توعم. چرا جواب نمیدی. اون شلنگ تخته هایی که مینداختی کجا رفتن پس..

فقط میتونی واسه نجات بقیه ازش استفاده کنی و نوبت خودت که میرسه نمیتونی حتی دو تا کلمه حرف بزنی..

د حرف بزنی دیگ لعنتی..

تو که خوب بلدی جلو من وایسی بعد با بقیه بخندی و جلوشون هیچی نگی.

حرفاش داشت زیادی روم فشار میاورد.

تک تک کلمه هاش رو قلبم سنگینی میکرد و این باعث شد اشکام با سرعت بیشتری روی صورتم فرود بیاد.

امیرمحمد با دیدن اشکام انگار تازه یادش افتاد که منم زخم خوردم. که منم الان به محبت احتیاج دارم که منم حالم بده...

از بی کسی و تنهایی خودم قلبم به درد اومد و این بار بلند بلند زجه میزد.

امیر محمد اینبار با نگاهی که رنگ همدردی و ترحم داشت نگام کرد. نه من این نگاهای ترحم انگیزو نمیخوام. از این نگاهها نفرت دارم.

رومو برگردوندم که تو خلسه شیرینی فرو رفتم...

با استراس دستای یخ زدمو تو هم گره زدم. نمیدونستم اقا انقدر ناگهانی باهام چیکار داره. من نباید اخراج میشدم..

حس میکنم همش به خاطر رفتار اون شب امیر و رفتاری خودمه. بعد از اون اتفاق و شب لعنتی رفتارم با امیرمحمد بهتر شده بود و برعکس به طور محسوسی از ارمین دوری میکردم. انقدر واضح که حتی ساغر چلمنگ هم متوجه شده بود اما من هر چی میپرسید چیزی جوابشو نمیدادم.

روحیم یکم فرق کرده بود و از اون اوای شیطون فاصله گرفته بودم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

شاید به خاطر شکی بود که ارمین بهم وارد کرده بود و شاید به خاطر شناختن ذات اصلی امیرمحمد بود...

با اشاره اکرم به خودم اومدمو داخل شدم هر لحظه استرسم بیشتر میشد. با دیدن ارمین اون لبخند چندشش از حدسم مطمئن شدم و اشهدمو خوندم.

سرمو اروم به طرف اقا برگردوندم. دوس داشتم با همون لبخند همیشگیش نگام کنه اما این بار نگاه اونم رنگ جدیت گرفته بود. مستاسل(نمیدونم درست نوشتم یا ن) نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم. ولی خبری از امیرمحمد نبود. دروغ چرا دوس داشتم اونم اینجا بود.

این روزا عجیب برام شبیه یه تکیه گاه محکم شده بود.

آب دهنمو به زور قورت دادم و قبل از اینکه چیزی بگم اقا خودش شروع به حرف زدن کرد.

- شنیدم اون مدتی که من اینجا نبودم یه اتفاقاتی رخ داده و حس میکنم شما باید یه توضیحی به من بدی. اگه موضوع اسلحه و این چیزا درمیون نبود مشکلی نداشت ولی الان...

سکوت کرد و این یعنی مته بچه ادم همه چیزو بگو. از گوشه چشم نگاهی به ارمین کردم. متوجه نگام شد و پوزخند زد و با نگاهش بهم فهموند که قراره تلافی کنه و این تازه اولشه...

سعی کردم اروم باشم. من که کار بدی نکردم...

اینبار نفس عمیقی کشیدم و...

- به خاطر مشکلاتی که توی زندگیم به وجود اومد مجبور شدم کنگ فو یاد بگیرم.

یه نگاه بهشون انداختم و دیدم که هنوز به حالت سوالی نگام میکنن. به خاطر همین ادامه دادم:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- تو محله هامون کلاس های اموزی نبود و من از یکی از همسایه هامون یاد گرفتم.

با تموم شدن حرفم صدای پوزخند ارمین بلند شد. دستام مشت شد. حس تحقیر تموم وجودمو فرا گرفت. دندونامو روی هم سابیدمو سعی کردم اروم باشم.

اقا سری تکنون داد و رو به ارمین با همون جدیت اولیه گفت:

- به هر حال ارمین بهتره برای امنیت خودتم که شده پلیسو خبر کنی.

حس کردم با این حرف اقا رنگ ارمین پرید و به من و من افتاد:

- خب... راستش... اوممم اها اینا مطمئنا از طرف شرکت رقیبمون بوده. میتروسم اگه پایپچشون بشیم برای شما هم خطرناک بشه.

- اینطوری که نمیشه...

(منم که بوووق)

ارمین با لبخندی پا روی پا انداختو دستاشو تو هم گره زد.

- به نظرم بهتره اوا خانم بشه محافظ شخصی من.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- چی؟؟

- بادیگارد.

- اخه..

حرفاشونو نمیشنیدم. این امکان نداره. اخه من...

من بشم بادیگارد کسی که ازش به حد مرگ متنفرم؟؟

بشم محافظ و همراه کسی که پیشش امنیت ندارم؟؟

چطوری اخه..

من فقط اومدم تا خودمو ثابت کنم. فقط اومدم تا...

با کشیده شدن صدای صندلی روی زمین به خودم اومدم و لبخند رو لب ارمین نشون دهنده موفقیتش بود.

کاش قدرت اعتراض داشتم.

به اقا نگاه نکردم شاید که نه قطعاً برای اونم جون ارمین مهم تره.

با اجازه ای بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم اروم باشم. من میتونم از پشش بر پیام. اتفاق مهمی نیس که بخوام انقدر به خاطرش خودمو درگیر کنم.

بیخیال شونه بالا انداختم. خدا خودش بزرگه...

با قدم های اروم به طرف اشپزخونه رفتم و از اونطرف سمت کلبه...

از فردا قراره یه کار جدیدو شروع کنم و باید بازم خودمو ثابت کنم. باید به ارمین بفهمونم که من ساده نیستم. باید به امیرمحمد ثابت کنم که ضعیف نیستم.

با همین فکرا و امیدا به خواب رفتم.

صبح با صدای پچ پچای ساغر از خواب بلند شدم.

- سهیل جان. عزیزم گفتم که نمیتونم پیام امروز.

...

- عه نگو اینجوریا!! دلم میگیره به خدا..

...

- قریون اون دله تنگت بشم من...

سریع گوشامو گرفتم. اوه اوه قضیه داشت ناموسی و مثبت هیجده میشدا. به فکر خودم خندیدم ولی یه لحظه غم نشست تو دلم.

کاش حداقل ساغر این موقعیتو نداشت. برام از زندگیش گفته بود. گفته بود که زندگی بدی نداشته البته تا قبل از اینکه پای دوست باباش بیاد وسط. گفته بود که از وقتی پای دوستای باباش به خونشون باز شد کلا زندگیشون از این رو به اون رو شده.

پدرش بعد از یه مدت معتاد الکل میشه و زندگیشو تو غمار میبازه و مادرش دق میکنه و از برادرشم خبری نداره جز اینکه یه جنازه سوخته با پلاک برادرش پیدا شده.

بیچاره ساغر هنوزم امید داشت که برادرش پیدا بشه و بیاد دنباش..

با بالشتی که تو سرم خورد از جام پریدم و قیافه خندون ساغر اولین چیزی بود که جلوی صورتم اومد.

کاش پیش داییش نرفته بود. کاش اونجا انقدر عذابش نداده بودن که مجبور بشه کلفتیو به زندگی تو اون خونه ترجیح بده..

دلم براش میسوخت ولی اینا باعث نمیشد من ازش بگذرم. تو یه لحظه به سمتش هجوم بردم و هی بالشتارو تو سر هم میکوبیدیم

عشق مثل عطر نیست که بپره

با تشویش اما محکم پشت سرش حرکت کردم. بعد از مسخره بازیمون با ساغر خواستم برم تو اشپزخونه که ارمینه سه نقطه پرید وسط و گفت میخواد بره شرکتش و من باید باهاش برم. حتی با گذشت چن وقت که بادیگاردش بودم هنوز یه دلهره عجیبی از وجود ارمین ته دلمه.

بادیگارد...

این اسم یکم واسم غریب و سنگین بود.

تو افکار خودم دست و پا میزد و اصلا نفمیدم کی رفتیم و کی اومدیم و چیکار کردیم..

اما خوشحال بودم که حداقل از دست این ارمین راحت میشم ولی زهی خیال باطل. ارمین کنه مگه میزاره من راحت باشم اخه..

راس راس تو چشای من زل زده میگه فردا هم باید باهاش برم. اخه مگه بادیگاردا جمعه ها هم کار میکنن؟ 😞

با خشم رومو ازش برگردوندمو همون طور که پامو محکم روی زمین میکوبیدم سمت کلبه رفتم.

دلم ارامش میخواست..

با جرقه ای که تو ذهنم خورد راهمو به سمت آلاچیه وسط حیاط کج کردم. یه چیزی اونجا بود که بهم ارامش میداد انگار یه منبع ارامش اونجا بود. منبعی که حتی امیرمحمد گودزیلا هم برای چن وقتی ادم میکنه.

خخخ دلم میخواست برگردم به اون اوا.

دلم برای کل انداختن با امیرمحمد و خرابکاری هام تنگ شده بود.

باید تو یه فرصت مناسب این انرژیمو تخلیه کنم..

یوهاها

از افکار خودم لبخند زدم و دستمو روی ستونای الاچیق کشیدم.

وجودمو پر کردم از هوای تازه اونجا ارامشی که وجودمو گرفته بود. انگار یادم رفته بود برای چی اومدم تو این خونه.

ارامش اینجا از ژلوفن هم بهتر عمل میکنه. واقعا دست سازندش مرسی.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- با چه اجازه ای پاشدی اومدی تو الاچیق من. ها؟؟ هی هم دهانتو مته ماهی باز و بسته میکنی. همه اکسیژن اینجا رو تموم کردی. اه اه

ای بیوکی انگل جامعه. منفجرشی که نمیزاری من دو دقیقه ارامش داشته باشم. عه عه به من میگه ماهی من کجا اکسیژن تموم کردم. اصن فدای تک تک سلولای بدنم.

چپ چپ نگاش کردم که اونم متقابلا با پرویی تمام چپ چپ نگام کرد.

اوففف این پسر ادم بشو نیس. هر وقت من ازش تعریف میکنم این برعکسشو به رخم میکشه.

پوفی کشیدم و همین که خواستم از کنارش رد شم پشت پایی برام گرفت و نزدیک بود با مخ بیام رو زمین.

با عصابانیت نگاش کردم. قهقهه بلندی زد و گفت:

- این به خاطر این بود که یادت باشه بی اجازه تو ملک شخصی بقیه نری.

و راحت رو صندلی نشست و پا روی پا انداخت و با نگاه پیروزش نگام کرد.

این پسر فقط دلش میخواد منو حرص بده براشم مهم نیس مقدار حرص دادنه کم باشه یا زیاد.

ولی حالا که دوباره شروع کرد منم باید تلافی کنم دیه.

لبخندی زدم و گفتم:

- غصه نخور عمویی خودم برات توپ میخرم تا مجبور نشی کارای زشت کنی..

عشق مثل عطر نیست که بپره

چشماش گرد شدو یواش یواش موی رگ های چشماش سرخ شد. با دیدن چشماش سریع جیم زدم. خودمم میدونم کارم و حرفم خیلی بچه گونه بود ولی تا موقعیت تلافی بخواد پیش بیاد میپوکیدم...

صبح به زور زنگای پی در پی آلارم گوشیم به لای چشمامو باز کردم.

توی جام نشستم و کلافه دستمو لای موهام کردم و حسابی به هم ریختمشون..

دقیقا شبیه خون اشام شده بودم. بیخیال شونه بالا انداختم. اینبار صدای پیام گوشیم بلند شد. از گوشه چشم نگاش کردم یه شماره ناشناس بود

با کنجکاوی پیامو باز کردم:

- کوله و لباس کوه نوردی یادت نره لیدی...

از لیدی اخرش مشخص بود که کیع. این شماره منو از کجا آورده.

وای گفت کوه من با این برم کوه؟؟

ناچار شونه بالا انداختم و با لب و لوچه اویزون وسایل لازمو جمع کردم و پیش به سوی ارمین کنه

توی ماشین طبق معمول ساکته ساکت بودم و فقط صدای اهنگ های چرت و پرت ارمین فضا رو پر میکرد. کلا من از هرچی که مربوط به این بشر باشه خوشم نمیومد.

ماشین نگه داشت و من از فکر و خیال خودم بیرون اومدم و مثل همیشه جدی پشت سرش حرکت کردم.

تیپم یه جورایی رسمی بود. دلم نمیخواست ارمین پیش خودش حتی ذره ای فکر کنه من دارم بهش چراق سبز نشون میدم.

با صدای دست و سوت و جیغ جیغ یه سری ادم بیکار که سعی داشتن توجه ما رو به خودشون جلب کنن، سرمو بلند کردم و نگاهشون کردم و همزمان چشمام قد دو تا توپ بسکتبال شد..

عشق مثل عطر نیست که بپره

اروم به طرفشون قدم برداشتیم بین اون همه ادم اولین چیزی که توجهمو جلب کرد دو تا چشم درخشان عسلی رنگ بود که بهم زل زده بود بعدش دو تا تیله قهوه ای که مثل همیشه مبهم بود. اما اینبار انگار کمی هم عصبانیت یا حتی ناراحتی تو چشماش موج میزد.

چشم ازش گرفتم و نگاه سرسری به بقیه انداختم..

اههههه این دختره چندش هم که اینجاس دوباره.

یه اخم غلیظ اومد رو پیشونیش. لابد هنوز فکر میکنه امیرمحمد برا من هنو امیر جونه که انجوری اخم میکنه.

با یاداواری کنف کردنش لبخند کجی اومد رو لبم که بیشتر حرصیش کرد و لبخند من بیشتر کش اومد.

چشم ازش گرفتم و این بار نگاهمو دادم به بچه های زیادی که با شوق از ارمین میخواستن که منو معرفی کنه..

یه لحظه رنگم پرید. شاید دلم نمیخواست بین این ادما که دقدقه زندگیشون فقط مد جدید و تیپ و مارک بودنشونه کسی از زندگی من سر در بیاره.

سعی کردم عادی باشم ولی بازم چشمام قفل چشمای ابی چندشی شد که ضایع بود لنزه و صرفا برای ست بودن با رنگ لاکش بود!!!

اینبار من با اخم کوچیکی نگاش کردم و لبخند اون کش میومد..

یه لحظه نفسم رفت...

صدای جیغ جیغ بچه ها..

باز شدن دهان عملی..

عرق سرد روی کمرم..

و..

یه صدای اشنا نجات بخش و پر از آرامش که بازم منو مدیون خودش کرد:

- اوا خانوم بادیگاردشون هستن..

با ذوق به چشمای عسلیش زل زدم و با لبخندم ازش تشکر کردم و اونم متقابلا با لبخند جوابمو داد.

ازش ممنون بودم. هر چی باشه بادیگارد بودن بهتر از کلفت بودن. به عملی که همچنان دهانش باز بود نگاه کردم و وقتی دیدم کسی حواسش به من نیست زبونمو تا ته براش در آوردم که قشنگ شعله های اتیشو تو چشمش دیدم..

به تعارف بچه ها کنارشون نشستم..

سعی کردم جذبم در حد یه بادیگارد باشه و در عین حال نگو خودشو میگیره.

دخترای جمع به جز عملی دورم حلقه زده بودن و مثل دختر بچه ها با ذوق درباره کارم میپرسیدن و ظاهرا از وجودم راضی بودن و بازم من اینا رو مدیون سهیل یک یا دو بودم...

همچنان مشغول حرف زدن بودیم که محمد یکی از بچه ها پیشنهاد برف بازی داد. با قیافه مچاله شده نگاهش کردم. اخه من حالا ینی باید با جذبه پاشم پیام با شما مته بچه ها برف بازی کنم؟؟!

به ناچار بلند شدم و چکمو پام کردم ولی با حس سرمای شدیدی کف پام سریع چکمه رو در آوردم و تکوندمش. لعنتی چون گرم حرف زدن بودم حواسم نبود تو کفشم برف ریخته.

با عصبانیت به شراره (همون عملی خودمون)

نگاه کردم که با عشوه و بلند بلند میخندید. وقتی نگاهمو دید دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

- خب قرار شد برف بازی کنیم دیگههه..

و دوباره زد زیر خنده و شروع کرد به دویدن سمت امیر. دختره کنه و اویزون. اینو ارمین به درد هم میخورن اصن..

الان دیگه همه حواسشون به ما بود. نمیتونستم هیچ کاری نکنم. سریع یه گلوله درست کردم.

نشونه گیری و...

ایول خورد تو هدف. زده بودم تو ساق پاشو الان رو برفا ولو بود.

عشق مثل عطر نیست که بپره

با لبخند پیروزی نگاش کردم. سام که کلا بچه شوخی بود بلند زد زیر خنده و لایک گرفت برام و گفت:

- ایول اوا. شغالو تو دو (دویدن) گرفتی.

- عه سامی. تو طرف مایی یا اون. تازه اون آهو هس نه شغال..

سام سرشو به حالت مسخره ای یکم گرفت پایین و گوششو خاروند و گفت:

- آهو ندیدم اخه..

- دلت میااااا. چشم به این اهویی.

و تند تند پلک زد. با این حرفش همه زدن زیر خنده. خداییش جک سال بود.

شراره الکی بغض کرد و خودشو انداخت بغل امیر و به حالت لوسی گفت:

- امیییر ببین چی میگن خو یه چیزی بهشون بگو دیه..

امیرمحمد از بغلش دورش کرد و گفت:

- حرف حق که اعتراض نداره. تازه وجه اشتراکم داری با شغال جفتتون ش دارید..

دیگه همه تا مرز گاز زدن زمین هم پیش رفته بودن. منم از بس خندیده بودم از چشمام اشک میومد.

شاید بعد از مدت ها بود که از ته دل میخندیدم و شاد بودم.

جمعشونو دوس داشتم و خوشحال بودم که امیرمحمد از شراره طرفداری نکرد. دلیلشو خودمم نمیدونستم. همچنان اثار خنده رو لبها و چشمامون پیدا بود و دلم نمیخواست روزمو با فکر به نگاه های پر از کینه شراره و عجیب ارمین خراب کنم. بزار انقدر نگاه کنن تا چشماشون چپ شه.

با همین افکار اروم اروم ازشون فاصله گرفتم و به سمت بالای کوه رفتم..

آروم قدم میزدم و به این فکر میکردم که من واقعا الان تو راهیم که به خاطرش وارد این خونه شدم؟؟

حس میکردم به خاطر اتفاقا و ادمای جدیدی که وارد زندگیم شدن دارم سست میشم برای رسیدن به هدفم.

با این فکر اخم کوچیکی رو پیشونیم ظاهر شد و دستامو مشت کردم.

من نباید...

- تو که دوباره قصد داری خون به پا کنی خانوم شجاع..

به سمتش برگشتم. پس سهیله دو هس این اقا.. دفعه پیش که همش جلوش سوتی داده بودم و امروز ابرومو حفظ کرده بود.

سعی کردم خوب برخورد کنم:

- ممنون بابت امروز..

- کاری نکردم که..

- برای من این کار بزرگ ترین کاری بود که کسی میتونست در حقم کنه..

- اووو چقدم تو تشکر میکنی. تجربیات اون دفعه نشون میداد الان با برف میکوبونی تو دماغم و میگی به تو چه که به جای من جواب دادی

چشمام از تعجب گرد شد من کی کسی رو زدم اینطوری...

همینطور با چشمای گرد شده نگاش میکردم که صدای قهقهه های معروفش بلند شد. هر وقت میخندید چشمای عسلیش بیشتر برق میزد.

عجیب این مرد برام مورد احترام بود ولی با این وجود یکم چپ نگاش کردم و گفتم:

- حالا درسته من بادیگاردم ولی انقدر هم خشن نیستم که..

سرشو بالا نگه داشت و اومم کشداری گفت و ادامه داد:

- والا من دوباری که شما رو دیدم داشتی نقشه قتل یه بنده خدایی رو میکشیدی و من هر دفعه قهرمانانه جلوشو گرفتم..

همچین میکوبید به سینش و میگفت من که خودمم داشت باورم میشد واقعا از قتل جلوگیری کرده.

پوفی کشیدم و گفتم:

- منم هر دفعه که یه بنده خدایی رو دیدم مته جن بو داده پشت سرم سبز شد نداشت به کارای مهم مهمم برسم

- نچ نچ چه مردم ازارهایی. واقعا که همه که مثل من جنتلمن نیستن..

و یقه کتشو صاف کرد. واقعا که تو پررویی مثل دوستش بود.

نگاه تاسف باری بهش انداختم و حرکت کردم ولی یهو پام لیز خورد و...

داشتم اشهدمو میخوندم. خدایا ببخشید. قول میدم بهترتر شم. قول میدم دیگه رو تخت خواب اکرم سوزن نریزم...

دیگه زیر بالشت ساغر ساعت نمیزارم که ساعت سه بیدار شه

قول میدم دیگه امیرمحمد گودزیلا رو گودزیلا صدا نزنم. قول میدم...

با فشرده شدن دستم و خوردنم به جسم محکمی اروم لای چشمامو باز کردم. از یه تپه نسبتا بلند لیز خورده بودم و اگه نگرفته بودم خیلی شیک مجلسی تو یه کلمه میپوکیدم.

چشمام جفت شد تو چشمای سرخش:

- که دیگه صدا نمیزنی گودزیلا دیگه اره؟؟

مگه میگفتی از اون موقع تا حالا؟؟

فشار دیگه ای به بازوم وارد کرد. من نمیدونم چه حکمتیه هر وقت لیز میخورم این بشر باس بگیرتم.

یه لبخند گنده برای خالی نبودن عریضه زدمو گفتم:

- خب قول دادم نگم دیگه.

- خوبه باید یاد بگیری بگی اقا امیرمحمد. تکرار کن..

- اقا امیرمحمد اورانگوتان...

و یه لبخند کشدار دیه. بازو هامو انقدر فشار میداد که حس کردم دارم افلیج میشم ولی هیچی نگفتم. بالاخره سهیل دو بهمون رسید و نفس نفس زنان گفت:

- خوبی اوا بانو..

- مرسی حالم خوبه..

صدای غرغرهای امیرمحمد میومد که زیر لب میگفت:

- ادمت میکنم بالاخره خودم. معلوم نیس امینی چی برداشته آورده. ن مته ادم کار میکنه که بگم خدمتکاره. ن قویه بگم بادیگارد. فوری هم که غش و ضعف میکنه و این سپهرم که فقط بلده طرفداری غریبه ها رو کنه. ای غریب نواز بدبخت...

با غیض روشو از سهیل دو برگردوند.

از حرفاش خندم گرفته بود. اروم و تند تند مته پیرزنا غر غر میکرد و فقط من که به نسبت نزدیکش بودم شنیدم چی میگه. لبخند کوچیکی زدم و با با اجازه ای ازشون فاصله گرفتم. در واقع جیم زدم تا اقا گرگه نخوردتم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

تقریباً داشت ظهر میشد و احتمالاً وقت برگشت بود..

چند وقتی بود رفتارای ارمین عجیب شده بود. عجیب که بود عجیب تر شده بود.

مدام جلوی بقیه به خصوص اقا با من خوش رفتاری زیادی میکرد. مثلاً به بار سر سفره شام از من دعوت کرد که باهاشون غذا بخورم.

چشمای همه از حدقه زده بود بیرون. حتی با وجود اینکه کارم عوض شده بود ولی بازم به بقیه کمک میکردم و با اونها غذا میخوردم و حالا این ارمین خان به من میگفت که با اعضای خونواده غذا بخورم.

حس میکردم دید امیرمحمد نسبت بهم تغییر کرده مدام با رفتارای ارمین این تغییر زیاد تر میشد و پوزخند رو لبش بزرگ تر...

خودمم خوشحال نبودم از این وضع ایجاد شده و حس بدی داشتم به این موضوع...

امروز ارمین کاری باهام نداشت و من از فرط بی حوصلگی داشتم میمردم. الکی تو کل خونه میگشتم و در و دیوار رو نگاه میکردم.

داشتم از جلوی در اقا رد میشدم که صدای بلندش توجهمو جلب کرد. اولین باری بود که صداش بلند میشد و این برام تعجب اور بود.

با شنیدن اسمم کنجکاو تر شدم و حواسمو جمع حرفاشون کردم:

- بسه دیگه ارمین. مهمونی احترامت واجب ولی اینی که میگی غیر ممکنه..

- یعنی چی که غیر ممکنه. من سر تصمیمم هستم هر چی هم که بشه هستم.

- همین که گفتم. تمومش کن دیگه نمیخوام در این مورد چیزی بشنوم.

- شما هم بزرگتری احترامت واجب ولی من تو بهترین موقعیت به همه اعلام میکنم. فقطم چون بزرگ تر و صاحب خونه بودین بهتون گفتم وگرنه رضایت شما فرقی به حال من نداره.

- تو نمیفهمی چی میگي ارمین جان. شما دو تا بهم نمیخورید. تو الان داغی اصلا برای چی انقدر اصرار داری؟؟ اصلا از کجا معلوم اونم تو رو بخواد؟؟ بیا و از خر شیطان پیاده شو..

- خیلی متاسفم من حرفم یکیه. راضی کردن اوا هم با شما..

- من چطوری...

- وگرنه اون چکه...

- خیلی خب کافیه.

لبام لرزید..

بقیه حرفاشون مهم نبود.

مهم نبود که از هدفم دارم میرسم به کجاها!

مهم نبود که ارمین به خاطر کارش و سیاست کشوری که توش شرکت زده طرفدار ازدواج ثروتمند با فقیره و به خاطر اینه که منو میخواد..

عشق مثل عطر نیست که بپره

مهم نبود که مئه بقیه اتفاقای زندگیم اینم اجباریه.

مهم این بود که بازیچه شدم.

مهم این بود که بقیه به جام تصمیم گرفتن و برای خودشون بریدن و دوختن.

نفسام یکی درمیون شده بود. زانو هام لرزید. حالم به هم میخورد از احساس ضعف گاه و بی گاهم.

قدمی عقب گذاشتم که زیر پام خالی شد.

کسی شونه هامو نگه داشت. زیر چشمی نگاهش کردم. بی حرف بهم خیره شد.

ناامید خودمو ازش جدا کردم. شاید انتظار داشتم مثل دفعه قبل در برابر ارمین ازم محافظت کنه ولی..

امیرمحمد یه دستشو تو جیبش کرد و با ژست خاصی به طرف اتاقش رفت.

واقعا چه فکری با خودم کردم که انتظار داشتم همچین ادم بی بخاری حمایت کنه؟؟!

باید خودم بازم بدون هیچ پشتوانه ای تو مسیرم قدم بردارم. مئه همیشه..

خسته شده بودم..

از وقتی که اسم بادیگاردو روم گذاشتن، ضعیف تر و داغون تر شدم. همشم به خاطر وجود و انرژی های منفی ارمینه اه..

خودمم میدونستم دارم چرت و پرت میگم ولی تنها راه خالی شدنم بود.

با شونه های افتاده و لب و لوچه اویزون از پله ها پایین رفتم.

یه روزم که ارمین خان کارم نداشت و با حضورش حالمو خراب نکرد با این حرفاش بدتر حالمو داغون کرد..

چند وقتی از اون روز و اون ماجرا گذشته بود و هیچ اتفاقی نیوفتاد. نه حرفی نه حرکتی! داشتم امید میگرفتم بازم اعتماد به نفسمو پیدا کرده بودم.

بیخیال خودمو رو صندلی اشپزخونه انداختم و پوفی کشیدم همون لحظه اکرم با همون پرستیژ و اخم و تخم همیشگیش اومد داخل. پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- اقا کارت دارن.

با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم. سری تکون دادم از سر جام بلند شدم. توی چارچوب اشپزخونه بودم که صدای نه چندان ارومشو شنیدم:

- معلوم نیست داره چیکار میکنه و چه سحر و جادویی کرده که کل خونه سراغ این دختره سوسولو میگیره.

دستام مشت شد. حرفش و تهمت پنهانش مهم نبود. مهم اتفاقی بود که پشت این حرفا خوابیده بود و من اصلا نسبت بهش حس خوبی نداشتم..

با شنیدن صدای بفرمایید اقا به عادت همیشگیم دستی به لباسم کشیدم و رفتم داخل.

اولین چیزی که توجهمو جلب کرد لبخند بزرگی بود که روی لبای ارمین نقش بسته بود.

اقا حرف میزد و من نمیشنیدم چی میگه.. فقط تو ذهنم دنبال راه فرار بودم. دنبال بهانه ای که ردش کنم..

با اشاره دست اقا به خودم اومدم. گیج نگاش کردم که ارمین از جاش بلند شد و با دستش منو به سمت بیرون هدایت کرد.

پشت سرش اروم حرکت میکردم. روی یکی از مبلای سالن که تو کنج بود نشست و اشاره کرد که منم بشینم.

بی حرف بهش نگاه کردم. دستاشو تو هم گره زد و گفت:

- نمیدونم چطوری باید شروع کنم..

تک خنده ای کرد. (برو بابا برا من تیرپ اقای و خجالت برداشته)

ادامه داد:

- میدونی از لحظه اولی که دیدمت تو دلم نشست. اصلا به خودتو این قیافه نمیومد که خدمتکار باشه...

یه تک خنده دیگه که بی شباهت به پوزخند نبود:

- حالا چند وقت پیش هم من تو حال و هوای خودم نبودم و یه اتفاقی میخواست بیوفته که..

تحمل حرفاش برام سخت بود.

- اصل مطلبو بگید.

- زنم شو..

نفسم قطع شد. توقع همچین حرفیو داشتم ولی نه اینقدر ناگهانی و..

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم. ولی هنوز قدمی برنداشته بودم که گفت:

- هنوز حرفام تموم نشده. چه ترشم میکنی تو.

- واقعا توقع داشتید هرهر بخندم بگم وای منو این همه خوشبختی محاله

عشق مثل عطر نیست که بپره

- چه بخوای چه نخوای مجبوری با من باشی

- دلیلی نمیبینم.

- بین میخوام باهات رو راست باشم. من از این شوهر خاله گرامیمون یه چک سفید امضا دارم و حتی ممکنه تو رو به جای اون ببرم.

- حالم از تو و امثال تو بهم میخوره.

قهقه هاش کل سالن رو پر میکنه.

- بعد از ازدواجمون درست میشه عزیزم.

نزدیک بود بالا بیارم از حرفای چندشش. با عصبانیت از جام بلند شدم و با نفرت ازش رو برگردوندم.

میدونستم اقا ذاتش خوبه و امکان نداره همچین کاری کنه ولی از ارمین هر کاری بر میومد.

حتی اگه میتونست میدزدیم ولی به هدفش میرسید. حس میکنم کینه و هوس به این روز انداختتش. کینه روزی که امیرمحمد زدش و نزاشت به هدفش برسه.

از کلافگی پوفی کشیدم. من نمیتونستم نون و نمک کسی رو بخورم و تو همچین مواقعی بیخیال باشم...

به سه روز نکشیده تسلیم شدم. شاید هر کس دلیل منو میشنید به نظرش مسخره میومد! ولی من نمیتونستم بزارم اوضاع از اینی که هست بدتر بشه. نمیتونستم بزارم اقا به خاطر اون چکی که ازش چیز زیادی نمیتونستم از اینی که هست شکسته تر شه.

عشق مثل عطر نیست که بپره

چون مثل پدرم میدونستمش. بوی بابامو میداد و من براش ارزش زیادی قائل بودم. از این گذشته حتی اگه یه درصدم احتمال میدادم که مخالفت کنم و ارمین بدتر مجبورم کنه عاقبت خوبی در انتظارم نبود. هر چند که الانم همه چیز سیاه بود و آینده سیاه تر. شایدم اینطوری زودتر به هدفم میرسیدم و مهم ترین دلیل برای قبول ارمین همین بود...

سرمو تکنون دادمو در اشپزخونه رو باز کردم و تا پامو داخل گذاشتم دو جفت چشم نگرانو رو خودم دیدم.

لبخندی به ساغر و صغرا خانم زدمو با قدم های محکم سمت اتاق اقا رفتم تا رضایتمو اعلام کنم.

در زدم و وارد شدم. بازم همون نگاه مهربون و غمناک و بازم همون اندام لاغر و تکیده.

لبای خشکمو با زبون خیس کردم. نمیدونستم چطوری باید بگم. سرمو پایین انداختمو:

- خب اوممم. راستش من اومدم بگم که.. با پیشنهاد اقا ارمین موافقم.

- چی؟ مگه میشه..

نگاش کردم. چرا متوجه حضور امیرمحمد نشده بودم؟؟ تو چشمات نگاه کردم.

تعجب..

عصبانیت..

حرص..

غم..

تداعی یه خاطره قدیمی..

با صدای اقا چشم از اون دو تا تیله گرفتم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- من اجازه همچین کاریو نمیدم.

- ولی..

- همین که گفتم. تو اینجا کار میکنی و من نسبت به کارکنام مسئولیت دارم.

- اقا من متوجه ام اما به نظرم به نفع همه هس...

باورم نمیشد یه روز همچین حرفایی به زبون بیارم. بالاخره اقا بعد از اینکه اصرار منو دید قبول کرد. ناراحتیو و حسرت رو تو چشماش دیدم ولی یه شادی و خوشحالی هم ته چشماش بود بالاخره ادمه و خوشحاله که از گرفتاریش نجات پیدا کرده.

با اجازه ای گفتم و از اتاق خارج شدم. امیرمحمد همچنان با بهت بهم نگاه میکرد.

باید خودمو آماده کنم برای نگاه های عجیب و مبهم. برای زندگی با کسی که بوی از انسانیت نبرده. برای آینده ای که معلوم نیست قراره چی پیش بیاد...

بعد از اعلام موافقتم خبر ازدواج منو ارمین مثل بمب توی خونه ترکیده بود. دیگه نمیتونستم مثل سابق با ارامش حتی توی خونه قدم بردارم. نگاه های سنگین بقیه و پچ پچ هاشونو حرفایی که کم و بیش به گوشم میرسید اصلا بوی خوبی نداشت..

خدا میدونست زندگی که شروعش انقدر پر سر و صداس تهش چی میشه. نمیدونم ارمین به خانم چی گفته بود که اصلا مخالفتی با این موضوع نداشت.

ارمین رو درک نمیکردم اچه مگه میشه فقط به خاطر یه قرار داد زندگی خودشو منو خراب کنه..

یعنی خانوادشم مخالفتی ندارن؟؟

آهی کشیدم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

این روزا خیلی بیکارم ارمین دیگه نداشت به عنوان بادیگاردش باهاش باشم. شاید تنها حسن این قرار مدارا همین نقطش باشه که چن ساعتی ارمین رو نمیبینم.

این چند وقت خیلی حوصلم سر میره و این باعث شده که من کم حرف تر از قبل شم.

این زندگی اجباری هنوز شروع نشده بد داره روم فشار میاره. نمیدونم چجوری باید تحملش کنم. ساغر خیلی بهم اصرار کرد که همه چی رو بهم بزنم.

دعوام کرد، غصه خورد، خواهش کرد، گریه کرد، به زور متوصل شد ولی من سر حرفم بودم و خوشحال بودم که برای ساغر انقدر مهمم جواب همه دلسوزی ها و همدردی هاشو با خنده و شوخی میدادم...

از سر جام بلند شدم. این فکر داشت دیوونم میکرد. باید سرمو به ی کاری مشغول کنم وگرنه جدی جدی دیوونه میشدم.

اروم و دور از چشم بقیه دستمال رو برداشتم تا یکم گرد گیری کنم. هنوز خیلی از شروع کارم نگذشته بود که دستی رو شونم قرار گرفت. هین بلندی کردم و به عقب برگشتم.

ساغر دست به سینه نگام میکرد. دستمو رو قلمم گذاشتم و گفتم:

- نمیری ساغر. این چه کاریه مته ارمین بو داده یهو ظاهر میشی.

ساغر که اون موقع تا حالا با اخم کوچیکی نگام میکرد با حرفم زد زیر خنده و گفت:

- خو چیکار کنم. دستور از اون بالا بالا ها رسیده که تو هیچکاری نکنی.

- اون بالا بالاها غلط کرده. مگه من حامله ام اخه. هی بکن نکن برا من راه انداختی.

یهو تو چشمای ساغر غم نشست:

- بمیرم برات اوایی که میخوای با همچین گودزیلایی مزدوج شی ولی چیکار کنم که همش از خیریت خودته.

- درد بگیری که همدردیتم مته ادم نیس. به جای این حرفا برو رو مخ سهیل خان بیشتر کار کن بیاد زود تر بگیری تا تاریخ مصرف نگه دارنده هات تموم نشده و بوی ترشیدگیت همه جا رو برنداشته.

ساغر بی توجه به حرف اخرم با ذوق انگار که چیزی رو یادش اومده باشه گفت:

- وای او. خوب شد یادم انداختی سهیل قرار چهارشنبه شب بیان خونه دایی برای خواستگاری. ظاهرا قبلا یه سری حرفا رو با خود دایی زده.

با ذوق بقلش کردم. امروز یک شنبه بود و سه روزه دیگه بهترین دوستم قرار بود که خوشبخت شه. خوشحال بودم براش. از ته ته دلم. خوشحال بودم که اون مثل من قرار نیست بدبخت بشه.

اروم از بقلم کشیدمش بیرون و بعد از کلی ارزویی خوشبختی براش دستمالو یه گوشه گذاشتمو رفتم سمت تاب گوشه حیاط.

دختر شکننده ای نبودم. مطمئن بودم که میتونم این موضوع هم درست کنم. اصلا خدا رو چه دیدی شاید یهو وسط این قاراش میش یه حوری از اسمون اومدو با هم پرواز کردیم و رفتیم.

از فکر خودم تو دلم خندیدم که اثرش شد یه لبخند روی لبم.

- خوبه. همچین ناراحتم نیستی انگاری از این ازدواج. قبلا یه جووری مقاومت میکردی که گفتم حالا خودکشی کردی و باس ببرمت بیمارستان.

عشق مثل عطر نیست که بپره

و بعد به حرف بی مزه خودش خندید. چپ چپ نگاهش کردم. اومد کنارم روی تاب نشست. خودمو عقب تر کشیدم ولی بلند نشدم. قرار نیست از همین حالا فرار کنم اگه اینجوری باشه فکر میکنه هر چی بگه به خاطر اینکه ازش دور شم فوراً قبول میکنم.

از سکوت من سو استفاده کرد و بازم حرفای بی سر و تهشو شروع کرد:

- خوبه که قوی هستی و خودتو با اتفاقای پیش اومده سازگار میکنی. از اخلاقات خوشم میاد.

- ولی من از هر چی که درباره شما باشه بدم میاد ارمین خان.

- جمع نبند. در ضمن ارمین خان چیه میگی دیه. بگو ارمین جان یه نقطه میخوای بالا پایین کنیا.

و دوباره خندید. پوزخندی زدم و از جام بلند شدم و همونطور که میرفتم طوری که بشنوه گفتم:

- از ادمایی هم که احساس با نمکی و خوشمزگی زیاد میکنن هم به شدت بدم میاد.

با دندونایی که رو هم فشارشون می داد گفت:

- بالاخره رام من میشی و چیز زیادی تا اون موقع نمونده.

هه زهی خیال باطل. بی تفاوت از اونجا دور شدم. گفت خیلی نمونده تا سلب شدن ارامشم.

یعنی به همین زودی قراره همه چی تموم شه؟؟ من هنوز جوونم کلی ارزو دارم..

عشق مثل عطر نیست که بپره

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. بی حال نگاش کردم:

- فردا میریم بازار برای خرید عقد ساعت 9 آماده باش.

با شونه های افتاده در اتاقو باز کردم و خودمو رو تخت انداختم. این پیام نشون دهنده این بود که خیلی نمونده تا همه چی تموم بشه. واقعا دلیل هام انقدر قانع کننده بود که زندگیم خراب شه؟؟

حالا که داشتم میرسیدم به اخرای خط خودمم به دلیل هایی که به نظرم محکم بود شک کرده بودم.

حالا که دیگه چیزی نمونده بود داشتم به حرفای ساغر میرسیدم و پشیمون تر میشدم.

حالا که...

با ورود ناگهانی ساغر از فکر بیرون اومدم و از جام پریدم.

- عه خواب بودی ببخشید بیدارت کردم خواستم بگم که اگه بیکاری پس فردا با من بیا بریم خرید کنم برای چهارشنبه.

لبخند بی جونی به این همه اشتیاقش زدم و سرمو تکون دادم. اونم متقابلا سری از تشکر تکون داد و رفت.

بی جون روی تخت افتادم و ساعدمو رو پیشونیم گذاختم.

من دوتا پشتوانه قوی داشتم که قبول کردم این پیشنهادو هر چند ریسک داشت.

خدا و کسی که قلبم بهش گرم بود...

به زور ساغر و تکون دادن هاش ساعت 9:15 از تخت خواب دل کندم. ده دقیقه هم الکی الکی تو جام نشستم و بعد با حوصله موهامو شونه کردم و اروم یه دست لباس بیرون کشیدم و خیلی با آرامش پوشیدمش. اهل ارایشم که نبودم مخصوصا با وجود ارمین.

عشق مثل عطر نیست که بپره

بالاخره گوشیمو برداشتم و سلانه سلانه به سمت ماشین تمیزش رفتم. ساعت 10:30 شده بود. در عقبو باز کردم و نشستم. اروم از گوشه چشم نگاش کردم. مته لبو سرخ شده بود. تو دلم بهش خندیدم. انتظار داشتم الان داد بکشه و بگه اصن من با تو جایی نمیام منم بگم به درک و امروز رو تحملش نکنم ولی هیچی نگفت و ماشین رو به حرکت در آورد. لعنتی. لبامو جمع کردم و به مردمی که با حسرت به ماشین شیک ارمین نگاه میکردند خیره شدم. بیچاره ها نمی دونند چه هیولایی اینجا نشسته و صاحب این ماشینه.

پوزخندی نشست رو لبم و با دقت بیشتری به ساده لوحی مردمی که خودمم جزشون بودم نگاه کردم. حتی صدای ارمین هم باعث نشد دست از نگاه کردنم بردارم:

- الان دور دست توعه ولی تلافیشو سرت در میارم جوجه کوچولو.

حرفاش تهوع اور بود. درک این موضوع که چطورری راضی به زندگی با چنین ادمی شدم برای خودمم سخت بود چه برسه به بقیه...

با توقف ماشین دست از فکر کردن برداشتم و باهاش وارد پاساژ شدم.

خودم هیچی انتخاب نمیکردم و هر چی اون دست میزاشت روش ردش میکردم. حسابی کلافه شده بود و مدام سرشو تکون میداد.

هنوز حتی یه طبقه هم کامل نگشته بودیم که شروع کردم به غر زدن و اینکه گشمنه و خسته شدم و اینم شد زندگی و...

همینطور به جونش غر میزدیم که یهو برگشت سمتم. میدیدم از عصبانیت سرخ شده و فقط به خاطر حفظ ابروی نداشته که داد نمیکشه.

دندوناشو روی هم سابید و گفت:

- ببین بچه. من حوصله مسخره بازیای تو رو ندارم. اگه تا الان هم چیزی نگفتم اقایى به خرج دادم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- هه اقای. اتفاقا برام عجیب بود که چرا تا الان اون روی اصلی و خوشکلتو نشون ندادی اما باید به اطلاعات برسونم که من همینم به منم هیچ ربطی نداره که..

- ارمیننن..

با صدای جیغ دختره یه متر پریدم هوا و با تعجب به عقب برگشتم. ای بر خر مگس معرکه لعنت. یه دقیقه نمیزارن ادم بره تو حس. تازه داشتم عصبیش میکردم.. اه...

با لبو لوچه اویزون به دختره که هنوز داشت جیغ جیغ میکرد و جلوی ارمین بال بال میزد نگاه کردم.

ارمین با شک نگاهش کرد و گفت:

- شما؟؟

- وای پسر. نگو که منو نمیشناسی. بابا منم ازاده. یادت نیس سال دوم دبیرستان جلو مدرسه بهم شماره دادیو..

اوففففف. این دختره دیه کیه..

بهش میخورد از منم بزرگ تر باشه و با این همه ارایش سنشو بیشتر هم نشون میداد. اخی فکر کنم تو این مدت دیگه هیشکی بهش شماره نداده که بعد این همه مدت هنوز ارمین رو یادشه.

- من شماره داده باشم؟ اونم به توووو؟؟؟

به زور جلوی خندمو گرفته بودم که با این حرف ارمین بلند زدم زیر خنده.

عشق مثل عطر نیست که بپره

توجه هر دو تاشون بهم جلب شد. دختره با اخم و ارمین با یه ابروی بالا پریده نگام کرد.

ازاده دستشو پیچید دور بازوی بادی ارمین و با یه لحن خاصی گفت:

- معرفی نمیکنی ارمین جان.

قبل از اینکه اون چیزی بخواد بگه سریع پریدم وسط و گفتم:

- من دختر خاله ارمینم. (دور از جونم) اتفاقا ارمین خیلییییی ازت تعریف کرده بود و هی میگفت دلش میخواد حتی برای یه بار دیگه هم که شده تو و چشمای دریابیت رو ببینه. (حالا چشماش از سیاهی مته زغال بودا)

ارمین با چشمای گرد شده و دهان باز خیره خیره نگام میکرد. خودمم نمیدونم این حرفا رو از کجا در آوردم ولی دختره بیچاره داشت ذوق مرگ میشد.

با دستم براشون بای بای کردم و این دو تا زوج عاشقو تنها گذاشتم. خخخخ. لنگه هم بودن اصن...

از پیاده رو حرکت کردم و به این اجبار فکر میکردم. یهو به خودم نهیب زدم. کدوم اجبار اخه. تو خودت خواستی اوا. خودت خواستی تو راهی قدم بزاری که تهش معلوم نیست. از اول زندگیت ریسک کردی. الانم ریسک کردی برای هدفی که... دیر شده بود...

دستمو برای تاکسی بلند کردم و ادرس خونه رو دادم. اره من ریسک کردم هم خدمتکار شدنم هم بادیگارد شدنم هم ازدواجم پس باید از پشش بر پیام. برای هدفی که انقدر زحمت کشیدم براش.

کیک کوچیکی رو از تو کیفم در آوردم و اروم مشغول خوردنش شدم. از صبح چیزی نخورده بودم و ضعف کرده بودم. تاکسی جلوی در خونه متوقف شد. کرایه رو حساب کردم و داخل شدم. ارمین هنوز نرسیده بود. خب معلومه دیه با ازاده خانوم خوشه.

عشق مثل عطر نیست که بپره

خنده کنان به سمت کلبه رفتم. ساغر با تعجب نگام کرد و تا خواست چیزی بگه صدای پای و بعد هیکل بزرگ اکرم تو چارچوب در پیدا شد. با سر اشاره کرد که پشت سرش برم.

این بشر زورش میاد حرف بزنه هی کله گندشو تگون میده. پشت سرش مته جوجه اردک رفتم که با صورت سرخ شده ارمین رو به رو شدم. مته لبو قرمز شده بود و کنار چشمای سبزش قیافه وحشتناکی برای خودش درست کرده بود.

کنارش رو مبل نشستم.

- برای چی امروز رفتی.

- قبلا گفته بودم حوصله ندارم.

- منم قبلا گفته بودم حوصله بچه بازی های تو رو ندارم.

صداش داشت بلند میشد.

- گفته بودم حوصله مسخره بازی رو ندارم.

صداش تحلیل رفت.

- و گفته بودم که تلافی میکنم.

سرشو جلو تر آورد.

- قراره چهار روز دیگه عقد کنیم. چطوره از الان شروع کنیم. ها؟؟

هیچی نگفتم. از چشمش شرارت میبارید.

سرش داشت همینطور جلو تر میومد. نمیخواستم مثل دفعه قبل عین احمقا یه جا وایسم به امید اینکه کسی بیاد نجاتم بده. نمیچه اخی کردم و قبل از اینکه بخوام حرکتی کنم گوشیش زنگ خورد.

زیر لب لعنتی گفت و جواب داد.

منم با یه لبخند حرص درار نگاهش کردم.

- بله؟؟

...

- فردا؟؟ فردا نمیتونم بیام.

...

- اه لعنتی چرا غرق شد اخه؟ پس شماها اونجا دارید چه غلطی میکنید..

...

- خیلی خب. خیلی خب خفه شو خودمو با اولین پرواز میرسونم لندن.

و بدون خدافظی قطع کرد. نج نج بی ادب.

گوشی رو با عصبانیت زد تو دیوار و به سمت پله ها حرکت کرد.

فکر کنم به لطف غرق شدن نمیدونم چی این عروسی کوفتی عقب بیوفته. با یه هیجان و ذوق خاص سمت اتاق رفتم. الان یه حس خوب داشتم و از همه چی انرژی میگرفتم..

با ولع تا ته اب انارمو خوردم. الکی که نبود قرار بود پول بهاش بره. به ساغر نگاه کردم که تا گردن تو گوشیش فرو رفته بود و با نیش باز تند تند تایپ میکرد.

یه پس کله ای جانانه نثارش کردم که با عصبانیت سرشو بالا آورد و گفت:

- ها؟؟ چته باز رم کردی.

- اخه احمق اومدی لباس بخری واسه چهارشنبه ها. هی سرتو نکن تو اون گوشه لامصب. بابا سهیل مال خودته دو دقیقه بهش اس ندی که در نمیره..

- اون که صد البته. ولی به من چه تو گشنه ای هی میگی سور بدم یه کوفتی برات بخرم. زورگیر گشنه...

خواستم بپریم یکی دیگه بزنم تو سرش که گوشیش زنگ خورد. دوباره نیشش باز شد و بی خیال از کافی شاپ زد بیرون.

سری از تاسف براش تکون دادم. پول کافی شاپم که حساب نکرد بی شعور.

پولو روی میز گذاشتم و پشت سر ساغر حرکت کردم.

خرید دیروز کجا و خرید امروز کجا. خیلی با ساغر خوش گذشت و کلی مسخره بازی درآوردیم. ولی پاهام دیگه داشت از جا کنده میشد و ساغر خانم هنوز هیچی نخریده بود.

با عجز نگاش کردم که هنوز مشغول نامزد بازی و لاو ترکوندن بود. خودمو روی صندلی گوشه پاساژ انداختم و چشمامو بستم.

ارمین شبه همون روز رفت و من واقعا از رفتنش احساس سبکی داشتم. بری که دیگه برنگردیییی...

با صدا زدندای ساغر چشممو باز کردم و از گوشه چشم نگاش کردم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- برای لباس...

سریع پریدم وسط حرفش و با حرص گفتم:

- ساغر اسم لباسو آوردی نیاوردی! پام داره دیه ذوق ذوق میکنه. هر طبقه رو سه چهار بار گشتیم...

ساغر در حالی که به زور جلوی خندشو میگرفت گفت:

- خب حالا.. خوبه برات اب انار هم گرفتما!..

- اونو که من حساب کردم خسیس.

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

- حالا هر چی. خواستم بگم که سهیل گفت خودش یه لباس قشنگ با ستش دیده برام میگیره میاره دیگه نمیخواه بگردیم.

با عصبانیت نگاهش کردم. میتونستم حس کنم دود از گوشهام بلند میشه.

ساغر که نگاهمو دید پا به فرار گذاشت و منم پشت سرش شروع به دویدن کردم.

- وایسا ساغر بعد چهار ساعت میگی سهیل جونت برات لباس میگیره.

- اوا صد دفعه گفتم خون خودتو کثیف نکن شوهر گیرت نمیداد.

- میکشمت ساغرررررر...

بالاخره چهار شنبه رسید و تو این مدت ساغر منو کشت از بس از آینده اش برام خیال بافی کرد. دیگه داشتم از دستش حرصی میشدم که رفت خونه داییش و دو روز مرخصی گرفت.

مثه قبل همون شغل شریف خدمتکاری رو ادامه میدادم.

مشغول تمیز کردن میز و صندلی ها بودم که یکی از خدمتکارا صدام زد و گفت اقا باهام کار داره.

از این صدا زدنا و کار داشتن های یهویی خاطره خوبی نداشتم. با این وجود لباسمو مرتب کردم و در زدم.

صدای بفرمایید محکم و گرم اقا بهم امید داد که هر چی باشه اینبار اتفاق بدی نیست. حداقل بدتر از قبلیا نیست..

با ورودم نگاهم روی امیرمحمد که اخم کرده بود و مثل بچه تخسا روی صندلی کز کرده بود ثابت موند.

حرفای اقا نداشت به دلیل این حالت امیر فکر کنم.

- ازت یه در خواستی دارم دخترم.

سعی کردم جدی باشم.

- بفرمایید.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- ازت میخوام مثل قبلا که بادیگارد ارمین بودی الان بشی بادیگارد امیرمحمد.

صدای اعتراض امیر:

- بابا چند دفعه بگم من بادیگارد نمیخوام. اصلا دلیلی نداره که بخوای برام بادیگارد بگیری اونم از نوع دخترش. بچه که نیستم...

تند تند و پشت سر هم حرف میزد. این مرد مغرور الان واقعا شبیه پسر بچه های تخس بود.

خندم گرفته بود. بی صدا به بحثشون نگاه کردم.

- امیر بس کن دیگه. ممکنه اتفاقی که برای ارمین افتاد برای تو هم بیوفته. اوا قبلا تونسته از پششون بر بیاد و حتما بازم میتونه.

زمزمه کرد:

- نمیخوام دوباره یکی از عزیزامو از دست بدم.

حس کردم یه لحظه چشماش لبریز از اشک شد.

امیرمحمد سریع گفت:

- باشه بابا اروم باش برای قلبت خوب نیست.

عشق مثل عطر نیست که بپره

اقا لبخندی زد و سر تکون داد. چقدر دوست داشت پدرشو و من با بند بند وجودم حسادتو حس میکردم. چرا من کسی رو نداشتم که انقدر دوسم داشته باشه.

- خب اوا جان چی شد قبول میکنی.

لب باز کردم که چیزی بگم که:

- درضمن حقوقتم دوبرابر میشه.

چشمام یه ان برق زد. نگرانش برای پدرشو دوس داشتم. تسلیم شدن امیرمحمد به خاطر عشق به پدرشو دوست داشتم. اوممم خب حقوق بیشتر هم دوست داشتم 😊

لبخندی زدم و سر تکون دادم. برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم و بعد اتاق رو ترک کردم.

از فردا قرار بود کار جدیدمو شروع کنم. نسبت به این کار حس بدی نداشتم. تازه شاید میتونستم از اون اتاق اسرار امیز و شخصیت مبهم امیرمحمد هم سر در بیارم.

شاید...

صبح زود تر از همیشه بیدار شدم. خمیازه کشداری کشیدم و با چشمهای خمارم از کلبه بیرون زدم که امیرمحمد رو حاضر و آماده در حال بیرون رفتن دیدم. این از کی تا حالا انقدر زرنگ شده؟؟

چشمام گشاد شد و تقریبا به سمتش دویدم. امیرمحمد یه لحظه وایساد و به عقب برگشت. انقدر سرعتم زیاد بود که نتونستم خودمو کنترل کنم و محکم خوردم بهش. اونم تعادلشو از دست داد و خواست بخوره زمین که دستشو به ستون گرفت و خودشو کنترل کرد.

عشق مثل عطر نیست که بیره
با عصبانیت زل زد تو چشمام و گفت:

- ها؟ چته مته گاو وحشی هجوم میاری سمت ادم.

- معمولاً گاو ها هجوم میارن سمت گاو های دیگه.

- برو بابا. ببین پدر ما کیو کرده بادیگاردمون. تا لنگ ظهر که میخوابی مته گاو هم که هجوم میاری. ما رو باش با کی داریم
میریم سیزده به در.

بی توجه به حرفش گفتم:

- چرا بدون من داشتید میرفتید منم باید باشما...

نگاهی به ساعت بزرگ گوشه سالن انداخت و همون طور که بیرون میرفت گفت:

- لازم نکرده تو دستو پا چلوفتی با من بیای.

و سریع رفت. حیف که رفت وگرنه...

بیکار روی تخت نشسته بودمو پاهامو تگون میدادم. حوصلم خیلی سر رفته بود. حتی به پر حرفیای ساغر هم راضی شده بودم
ولی اونم از شانس چیز من نبود.

عشق مثل عطر نیست که بپره

با خودم همچنان غر غر میکردم که صدای در بلند شد و اندام نه چندان لاغر صغرا خانم پیدا شد.

- عه دختر تو چرا هنوز اینجا نشستی پاشو وسیله هاتو جمع کن دیگه.

- برای چی؟؟

- عجب! مگه مریم خانم نگفت بهت که اقا دستور داده تا وقتی بادیگارد اقا امیرمحمدی بری تو اتاقی که با یه در وصله به اتاقشون؟؟ شانس آوردی ها. تا حالا هیچ خدمتکاری نبوده که بره تو عمارت اصلی زندگی کنه. البته تو که دیگه خدمتکار نیستی تو..

دیگه به بقیه حرفاش گوش ندادم و با ذوق سر تکون دادمو وسایلمو جمع کردم. نیم ساعت هم طول نکشید. اخه وسیله زیادی نداشتم که چهار دست لباس بود فقط...

تند تند پله ها رو بالا رفتم. با دیدن اتاق برق از سرم پرید.

یعنی من باید برم تو اتاق کار قبلی امیرمحمد؟ همون اتاقی که به طرز مرموزی خالی شده؟؟

وای منو این همه خوشبختی محالیههههه.

داخل اون اتاق خالی. الان یه کمد و یه تخت ساده مثل همونی که تو کلبه بود گذاشته بودن.

چمدونه درب و داغونمو گوشه اتاق گذاشتم و دستگیره دری که اتاق منو به اتاق امیر محمد وصل میکرد رو کشیدم.

ولی همونطور که فکر میکردم قفل بود. یادم باشه بهش بگم درو باز کنه هر چی که باشه بادیگاردشم دیگه.

یوهاها...

به افکار خبیث خودم مثل جادوگرا میخندیدم که یهو یه جسم مثل فشنگ پرید داخل و:

- دیدینگ.. دوست ماه و گلت که دلت خیلیییی براش تنگ شده بود برگشتت.

دستم روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- من نمیدونم سهیل بدبخت از چیه تو خوشش اومده. نه قیافه داری نه اخلاق نه مته ادمی تازه عقب موندگی ذهنی هم داری که..

- اوا نزار حال خوشمو با کشتنت خراب کنماااا.

به حرفش خندیدم و به قیافه بشاشش خیره شدم. خنده روی لبش نشون دهنده این بود که نه خبری از مادر شوهر بدجنسه نه پدر شوهر بداخلاق. لبخندی به روش پاشیدم. چشمکی زد و گفت:

انگار به تو هم بد نگذشته ها. ارمینو که از سرت باز کردی. اتاقتم که اومده تو عمارت اصلی. کنار اتاق یه پسر جیگر هم که هستی. دیگه چی میخوای از خدا اخه...

یکی زدم تو کلشو گفتم:

- داری شوور میکنی ها هیز نباش..

- اوففف چه حساس هم هست روش.

- حرف بیخود زن. تعریف کن ببینم چیشد.

دوباره برق خوشحالی تو چشمای سیاهش نشست و:

- اوممم مادرش که فوق العاده بود اصلا هم به روم نیاورد که خدمتکارم. پدرش هم که اصلا نمیشه دربارش حرف زد از بس که ماهه. سپهرم که از بس شوخی کرد این زندایی اخمو منم از خنده ریشه میرفت.

- خب یه باره بگو افتادی بین چند تا پری دیگه.

- خخخ اره واقعا همشون از مهربونی شبیه پری هستن.

یهو با هیجان بازومو گرفت تو دستشو تکون داد و گفت:

- وای اوا باورت نمیشه اگه بگم سهیل گفته بعد از عقد میخواد بریم المان و اونجا زندگی کنیم.

گنگ نگاش کردم.

- میری؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

- پس چی که میرم. یه موقعیت عالییهه عالییی.

- پس داییت...

تو چشمم زل زد و با لحن خنثایی گفت:

- نگران کی باشم اوا؟؟ کسایی که با حرفاشون بهم فهموندند اضافی ام و باید برم از خنوشون. دلم برای کی تنگ بشه؟؟ برای کسایی که حتی کرایه خونه پدری خودمو هم ازم دریغ کردند و گفتن نون خور اضافه ام؟؟

نباید حال خوبشو خراب میکردم. زدم روی شونشو گفتم:

- خب حالا فاز نگیر برای من. پاشو برو مزاحم نشو من وسایلمو بچینم سر جاشون تا اقا گرگه نخوردم.

اشک گوشه چشمشو پاک کرد و با لبخندی از اتاق خارج شد. منم بی حوصله لباسمو تو کمد گذاشتم..

بعد از اون روز من همون ساعتی که امیرمحمد بلند میشد بلند میشدم. همون ساعت غذا میخوردم و همون ساعت میخوابیدم. همه کارامو باهاش هماهنگ کرده بودم که نتونه دوباره متلک بارم کنه. دوباره در اتاق هنوز چیزی نگفته بودم و منتظر یه فرصت مناسب بودم.

روزا باهاش شرکت میرفتم. واقعا کار خسته کننده ای بود. مثل بچه مدرسه ای ها ساعت هفت و نیم میرفتیم شرکت و پنج برمیگشتیم.

حدود یه ماهی از رفتن ارمین گذشته بود و تا الان که هیچ خبری ازش نشده بود و واقعا از این موضوع احساس سبکی میکردم.

توی شرکت نشسته بودم و بی حوصله پاهامو تگون میدادم و روزنامه جلومو با صدا ورق میزد. امیرمحمد کلافه برگشت سمتمو گفت:

- بسه دیگه دیوونم کردی. هی پاشو تگون میدی و سر و صدا درست میکنه پاشو برو بیرون.

جفت ابروهامو بالا انداختم.

- نه همیشه آقای مهندس من بادیگاردتم مثلاً..

- آگه به خاطر بابا نبود هیچوقت...

صدای در و بعد منشی شرکتش که خانوم جا افتاده ای بود مانع ادامه حرفاش شد.

- جناب مهندس نهار آوردن. بگم بزارن خدمتتون؟؟

امیر محمد سری تگون داد رفت که دستاشو بشوره.

بوی قرمه سبزی کل فضای اتاقو گرفته بود. ولی من دیگه از قیافه غذای بیرون هم حالم به هم میخورد از بس که تو این مدت غذای بیرون خوردیم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

با شیطننت نگاهی به غذاش انداختم. وقتش بود کرمامو تخلیه کنم. سریع از تو ابدارخونه نمک رو برداشتمو خالی کردم تو خورشش تا نفهمه. وقتی اومد برای اینکه شک نکنه رفتم تا دستمو بشورم. یه خصلت خیلی خوبی که داشت این بود که تا همسفرش نمیومد شروع نمیکرد و من اصلا دوست نداشتم قیافشو موقع خوردن اون غذای خوشمزه از دست بدم.

دوباره یه خنده مثل جادوگرا کردم و دستمو سریع شستم و با یه قیافه عادی روی صندلی نشستم.

نگاهی به قیافه بیخیالش انداختم و اولین قاشقو تو دهانم گذاشتم. ولی با حس سوختن زبون و معدم سریع به سمت دستشویی هجوم بردم.

حرصم گرفته بود. لابد فهمیده و غذاها رو جا به جا کرده. همونطور که پاهامو رو زمین میکوبیدم با عصبانیت جلوش ایستادم.

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت:

- چی شد؟ قرمه دوست نداری؟؟ اشکال نداره عوضش من دوست دارم.

با تموم شدن حرفش قاشق پرشو تو دهانش گذاشت ولی به دقیقه نکشید که دوید سمت دستشویی. اخیش. دلم خنک شد. با نگاه پیروزم به چشمای قهوه ایش خیره شدم که با حرص روشو برگردوند و مشغول کاراش شد.

دو ساعتی گذشته بود و ما همچنان تو سکوت پشه میپروندیم. خیلی گرسنه ام شده بود. منفجر شی آقای مهندس که بی غدام کردی.

صدای کشیده شدن صندلی روی زمین باعث شد از سر جام بپریم. بی حرف پشت سرش حرکت کردم و سوار ماشینش شدیم.

خیلی گاز میداد و در عین حال با مهارت و ژست خاصی رانندگی میکرد. هنوز تو کف رانندگیش بودم که یهو زد رو ترمز. نزدیک بود با مخ برم تو شیشه که دستشو جلوم نگه داشت و با صدای ن چندان بلندی گفت:

- کمر بند برای همچین موقعیه.

عشق مثل عطر نیست که بپره

بیخیال شونه بالا انداختم و به اطرافم نگاه کردم. اخ جووون رستوران. تا حالا از دیدن دستشویی هم انقدر ذوق نکرده بودم چه برسه به رستوران.

پا تند کردم تا زود تر به رستوران برسم امیرمحمد هم اقاوارانه کنارم حرکت میکرد.

از خیابون رد شدیم و واردش شدیم.

خودمو رو صندلی رستوران پرت کردم. رستوران خلوتی بود. گارسون بلا فاصله اومد و سفارش هامونو گرفت.

امیرمحمد کباب برگ و من به یاد محروم قرمه سبزی ظهر قرمه سفارش دادم.

بعد از تموم شدن غذامون دستی روی شکمم کشیدمو نفسمو فوت کردم و خودمو رو صندلی ولو کردم.

امیرمحمد به سمت صندوق رفت. یکم که گذشت منم بلند شدم برم که:

- خانم شما صورت حسابتونو پرداخت نکردید.

درسته شلوغ نبود ولی همون تعدادی هم که بودند یه جورایی با تمسخر نگام میکردند. نگاهی به امیر انداختم که ابروشو بالا انداخت و از رستوران بیرون رفت.

با عصبانیت یه تراول پنجاهی روی پیشخوان گذاشتم و خواستم برم که دوباره صداش بلند شد:

- این زیاده که..

جوری که بقیه هم بشنون گفتم:

- مال خودت.

ناراحت بودم از کارش و از نگاه تمسخر امیز مردم. خیر سرش مرده ها مگه نمیگن با یه مرد که رفتی بیرون نباید دست تو جیبت کنی؟؟ تازه من که یعنی کارمندشم هستم...

هییی اینا مال تو فیلماست. فعلا که مسخرمم کردن.

سعی کردم مثل همیشه خودمو به بیخیالی بزنم.

شونه بالا انداختم و از در بیرون زدم.

چند روزی از اون روز گذشته بود و هیچکدوم به روی هم نمیآوردیم که غذای هم دیگرو ترکوندیم.

میخواستم به خاطر کار توی رستورانش تلافی کنم ولی چند وقتی بود که امیرمحمد شدید اخمو شده بود و با یه من عسلم نمیشد خوردش. ته ریشش خیلی بیشتر از قبل شده بود و مدام از چیزای بیخودی و کوچیک عصبانی میشد و حتی فریاد هم میکشید. چند بار خواستم کرم بریزم ولی اون انقدر بی تفاوت بود که حتی حس و حال تلافی هم نداشتم.

این تغییر حال ناگهانشو درک نمیکردم...

مثل چند وقت قبل توی شرکت نشسته بودم و ادامسمو تند تند میجویدم. جرقه ای توی ذهنم زده شد. شک داشتم ولی با شنیدن صداش فکر بیشتر رو جایز ندونستم و سریع ادامسو روی صندلیش چسبوندم.

امیرمحمد با همون اخمش اومد داخل و مستقیم رفت سمت صندلیش. جوری چسبوده بودمش که با یه نگاه سطحی معلوم نبود.

خواست بشینه که اخمش دوبرابر شدو بهم خیره شد.

- بیا برش دار.

خودمو زدم به بیخیالی.

- همونی که از اون موقع تا حالا تو دهنتم میچرخوندیش و ملچ و ملوچش کله شرکتو گرفته و الانم چسبوندیش به صندلی من.

- نههههه اصلا من ادامس نداشتم که.

- که نداشتی نه؟؟

سرمو تکنون دادم که با قدم های بلند خودشو بهم رسوند. بازوهامو تو دستای مردنش گرفت کشون کشون بردم سمت صندلی و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم منو نشوند روی صندلی.

هنگ کرده بودم. با چشمای گرد شده نگاش کردم.

پوزخندی زد و کتشو برداشت و در حالی که از در میزد بیرون گفت:

- حوصله مسخره بازی و بچه بازیاتو ندارم. بفهم.

اصلا به حرفش بها ندادم. مانتوی قشنگم نابود شد. بری زیر هیژده چرخ همونجا یهو منفجر شی. بیشعوووور.

با هزار زحمت و یخ و کلی بند و بسات یکم مانتومو تمیز تر کردم. با عصبانیت دستمو برای ماشینا بلند میکردم و زیر لب غر میزدم.

پسره بی فکر نه تنها مانتومو ترکوند حتی منو ول هم کرده رفته. نمیگه من تو این بر و بیابون چه غلطی کنم؟؟ سرم پایین بود که یه ماشین جلوی پام توقف کرد.

خیلی کم سرمو بالا اوردم. یه مزدا تری بود. با فکر اینکه مزاحمه اخم کوچیکی کردم و کمی به جلو حرکت کردم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

دوباره صدای بوقش بلند شد و جلوی پام زد رو ترمز. صدای بوق هاش کلافم کرده بود. سرمو بالا گرفتم و خواستم چهارتا لیچارد بارش کنم که قیافه خندون سهیل دو رو دیدم.

چشمای این بشر همیشه برق میزنه. دیگه میشناختمش.

طبق گفته های ساغر چشمای سهیل قهوه ای کمرنگه ولی سهیل دو عسلی...

با تگون های دستش به خودم اومد.

- اوا خانم سوار نمیشی؟ من همون اطراف کار دارم میرسونمت.

هوا داشت رو به تاریکی میرفت و من چاره دیگه ای نداشتم. لبخند خجلی زدم و در جلو رو باز کردم. زشت بود اگه عقب مینشستم مگه راننده شخصیمه اخه...

راه افتاد.

- خب چه خبر. شنیدم شدی بادیگارد این رفیق قجری ما.

از اصلاحش لبخند گنده ای زدم. تک خنده ای کرد و گفت:

- معلومه دل پری ازش داری که اینجوری با ذوق سر تگون میدیا.

خنده کوچیکی کردم و حرفشو تایید کردم. دیگه تا رسیدن به خونه حرفی زده نشد.

وقتی رسیدیم ازش تشکر کردم و پیاده شدم. اونم بوقی زد و رفت.

کلید داشتم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

کلیدو انداختم و رفتم داخل. با خستگی خودمو روی تخت انداختمو به ثانیه نکشید که خوابم برد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای ناله مانندی از خواب بیدار شدم. خوابم خیلی سبک بود.

صدا از طرف اتاق امیرمحمد بود. به طرف در اتاق بینمون رفتم و گوشمو به در چسبودم.

درست بود صدا از همونجا بود. با بدجنسی شونه بالا انداختم و دوباره رفتم تو تخت گرم و نرم.

امروز بد باهام تا کرده بود. به من چه که برم بینم چشه. تازه در اتاقشم قفله و بازم نمیکنه.

ده دقیقه تو جام قلت میخوردم و خوابم نمیبرد. حس میکردم هر لحظه صدای ناله ها بیشتر میشه. تو یه تصمیم انی از جام پریدم و برق اتاقو روشن کردم.

در زدم.

- اقا امیر. باز کنید درو. الووو.

محکم تر در زدم.

آقا امیرررر. کسی خونه نیست؟؟

یکی زدم تو سر خودم. این آخری چی بود پروندی اخه.

خم شدم تا از تو سوراخ جا کلیدی داخلو نگاه کنم که چیزی ندیدم و این یعنی کلید داخل قفله.

پس کلید زاپاسم نمیتونم بیارم.

عشق مثل عطر نیست که بیره

هول کرده بودم و مدام دور خودم میچرخیدم. یهو با فکری که به ذهنم رسید سمت کمد رفتم.

چن تا شال و روسری روی هم گذاشتم به اندازه ای که از زیر در رد شه و نرم باشه تا کلید نپره.

شالو زیر در گذاشتم و با مداد انقدر کلید رو فشار دادم تا افتاد پایین. خدا خدا میکردم بیوفته روی شالها که افتاد. اروم شالو بیرون کشیدم و کلید روشو برداشتم.

درو باز کردم و با شتاب رفتم داخل اتاق.

با دیدن اتاق نفسم گرفت. همه جا بهم ریخته بود و حتی نمیشد قدم برداشت. اون اتاق تاریکو فقط نور ماه که از پنجره میومد روشن کرده بود. دود سیگار همه جای اتاقو گرفته بود. دستمو جلوی دهانم گرفتم و برقو روشن کردم.

امیرمحمد وسط اتاق ولو بود. یه دستشو گذاشته رو تخت و یه نخ سیگار بین انگشتاش بود.

گردنش کج شده بود و روی سینهش افتاده بود و قاب عکسی رو بغل گرفته بود.

رو زمین پر از شیشه خورده و ته سیگار بود. با احتیاط به سمتش قدم برداشتمو دو زانو جلوش نشستم.

از اون وضعیت داشت اشکم در میومد و این خیلی عجیب بود.

روی صورتش یه رد خیلی نازک اشک دیده میشد.

یعنی این مرد مغرور هم بلده گریه کنه؟؟

انگار که سنگینی نگاهمو حس کرده باشه؛ سرشو بالا آورد و با چشمای سرخس بهم خیره شد.

اشک تو چشمام حلقه زد. دستمو کشید و افتادم تو بغلش.

زمان ایستاد. هنگ کردم.

خواستم ازش جدا شم که دستشو محکم پیچید دور کمرمو گفت:

- بازم داری میری؟؟ میخوای دوباره تنهام بزاری؟؟ من که گفته بودم پشتتم. گفته بودم یه دنیا دشمت باشن (یه دستشو شل زد رو سینهش) من مته کوه میمونم باهات گفته بودم همیشه حامیتم...

عشق مثل عطر نیست که بپره
ضربان قلبم شدت گرفت. یعنی با منه؟؟

- گفته بودم دوستت دارم. گفته بودم غصه به دلت راه نده چه برسه به ادم. گفته بودم عاشقتم الی...

الی؟؟ یعنی منو با عشقش اشتباه گرفته؟؟ یه لحظه وجودم پر از نفرت شد. نگاهم رو قاب عکسی که بغل کرده بود و حالا رو زمین افتاده بود ثابت موند. خودش بود..

همون دختر مو معجد با همون چشمای میشی نافذ.

حرصم گرفت. شایدم ناراحت شدم. دستمو گذاشتم تخت سینش که ازش فاصله بگیرم که با حرفش لال شدم.

- چرا تنهام گذاشتی. یعنی اون ارمین لعنتی انقدر ارزش داشت الی؟؟ د جواب بده عشق داداش. جواب بده لعنتی...

داداش؟؟ الی؟ النا. خواهرش. یعنی این عکس...

وای خدا چی فکر میکردم چی شد. شونه های پهنش لرزید.

چقدر این مرد قویه. فکر نمیکردم پشت اون نقاب مغرور همچین ادم مهربون و احساسی باشه.

دستمو دور کمرش انداختم و زمزمه کردم.

- میمونم پیشت. قول میدم. دیگه تنهات نمیزارم..

نفس فوت شده از سر اسودگیشو حس کردم. هرچند اون دوست داشت این حرفا رو النا بهش بزنه ولی الان اون فکر میکنه من خواهرشم و خوشحالم که با حرفام ارومش کردم.

نفسای منظمش نشون دهنده خواب رفتنش بود.

عشق مثل عطر نیست که بپره

تن سنگینشو به زور و کشون کشون روی تخت دو نفرش انداختم.

نگاهی به چهره مظلومش انداختم. پاکت سیگارو تو سطل انداختمو در اتاقو قفل کردم. کلیدو از زیر در رد کردم.

طوری که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده...

دوباره نگاهمو به دفتر نسبتا قدیمی تو دستم انداختم نمیدونستم خوندن خاطرات یه شخص دیگه اونم امیرمحمد که انقدر مرموزه کار درستیه؟

فردای همون روز وقتی منو دید خیلی معمولی برخورد کرد فکر کنم حدسم درست بود و چیزی از دیشب یادش نمیومد. منم راحت تر بودم اینطوری..

وقتی داشت از خونه میزد بیرون گفت زنگ بزنی شرکت های خدماتی که بیان اتاقشو تمیز کنند همیشه همین کارو میکرد من خودمو زدم به مریضی و باهاش رفتم

بازم به روش قبلی در اتاقشو باز کردم و اتاقو مرتب کردم. اونجا بود که دفتر خاطراتشو پیدا کردم.

پوفی کشیدم و با اکراه لای دفترو باز کردم. که عکسی از لاش روی زمین افتاد.

نگاش کردم. دوتا پسر با قیافه های نسبتا شبیه هم با نیش باز به دوربین زل زده بودند و وسطشون یه دختر کوچولو بود که عروسکشو بقل کرده بود و با چشمای مظلومش به دوربین نگاه میکرد.

حدس اینکه اون دختر الن و یکی از اون پسر بچه ها امیرمحمد باشه سخت نبود.

ولی اون یکی پسر کی بود؟؟

از سرکنجکاوای یا هر چی شروع به خوندنش کردم.

(متن دفتر از زبان الن)

- اهل درد و دل نبودم و نیستم. ولی حس کردم این دردا، این حرفا بد جووری داره رو شونه هام سنگینی میکنه و باید به یکی بگم و چی بهتر از کاغذ سفیدی که میتونه دردامو با سیاه کردن خودش کم کنه.

عشق مثل عطر نیست که بپره

ما سه تا خواهر و برادر بودیم.

امیرعلی

امیرمحمد

و من..

همه چیز از اون دعوتنامه کیش و اون سفر لعنتی شروع شد. مادرم مهناز نقشه کش بود و وقتی شنید یه سمینار بزرگ توی کیش با حضور استادای بزرگ تشکیل میشه حسرت اینو میخورد که چرا اون نمیتونه اونجا باشه..

تا اینکه یه روز به دعوت یکی از دوستای دانشکدش به همون سمینار معروف دعوت شد. مادرم سر از پا نمیشناخت. امیرعلی هم همینطور...

امیر هم مثل مامان عاشق نقشه و نقشه کشی بود و همه جا با مامان میرفت و این سفر هم مستثنا نبود..

روزی که نداشتن برای بدرقشون بریم رو یادمه..

درست مثل ایینه رو به رومه. درست مثل همون روزی که هر چقدر تو فرودگاه منتظر موندیم خبری از مامان مهناز و امیرعلی نشد.

اون موقع فقط 13 سالم بود..

با همه بچگیم درک کردم که دیگه هیچوقت حمایت های امیرعلی و مهربونیای مامان رو نخواهیم داشت.

خونه ی شاد و پر از خنده ما تبدیل به یه ماتم کده شده بود. من به شدت منزوی و افسرده شده بودم. دلم مامان مهنازمو میخواست و حتی قبری نبود که من برم بالای سرشو غمو غصه هامو فریاد بکشم.

امیرمحمد با اینکه 16 سالش بود خودش داغون ولی سعی میکرد منو از اون حال دربیاره.

یادمه نداشت بیشتر از یه هفته مشکی بپوشم. یادمه که قید امتحاناشو میزد و منو میبرد پارک و نتیجه نهایت تلاشش یه لبخند مصنوعی روی لبام بود.

هنوز یک سالی از مرگ مامان و امیرعلی نگذشته بود که زمزمه زن گرفتن بابا بلند شد. میشنیدم که عمه هام زیر سرش نشستن و منو بهانه کردن که النا مادر میخواد.

عشق مثل عطر نیست که بپره

مخالف بود. منم مخالف بودم اما طولی نکشید که بابا به خاطر من قبول کرد و من انقدر افسرده شده بودم که بی تفاوت اعتراض هم نکردم و این شد که نسرین جون توی خونه ما پا گذاشت.

مهربون بود ولی برای من هیشکی مامان مهناز نمیشد.

دیگه حتی امیرمحمد هم نبود تا باهاش کمی درد و دل کنم. به خاطر حضور نسرین جون بیشتر وقتا خونه نمیومد میگفت نسرین جای مامانو گرفته ولی من حتی حوصله فکر کردن به این چیزا رو نداشتم.

زندگیم یکنواخت شده بود که با حضور ارمین همه چیز عوض شد.

اوایل نسبت به اون هم بی تفاوت بودم اما انقدر اومد و باهام حرف زد و خندوندم که این قلب شکسته من عاشق شد..

اره دوشش داشتم و به خاطرش هر کاری میکردم و کوچیک ترینش بیرون اومدن از حالت قبلم بود.

امیر شک کرده بود ولی چون حالم خوب شده بود چیزی نمیگت.

خیلی بیشتر از قبل به خودم میرسیدم و همه وقتمو با ارمین میگذروندم.

تا اینکه یه روز تو پارک فیس تو فیس یه دختر دیدمش.

زانو هام خم شد..

شکستم..

اشک تو چشمام جمع شد.

توی صورتش فریاد زدم ازش متنفرم در حالی که دروغ بود.

دنبالم اومد.

برای مننه ساده لوح همینم شیرین بود.

دستمو گرفت و گفت دوسم داره. غرق لذت شدم و گول خوردم. برای بار هزارم گول خوردم.

از اون به بعد بیشتر با هم بودیم. ارمین برام عزیز بود و من عاشق موهای بلندش بودم.

چند صفحه جلو زدم. قضیه داشت ناموسی میشد..

عشق مثل عطر نیست که بپره

- تولدش بود و صدای دیجی کل ساختمونو گرفته بود. خودم ترتیب داده بودم مهمونیو. دوست داشتم اولین نفری باشم که بهش تبریک میگم.

این روزا دخترای زیادیو دور برش میدیدم. برای جلب توجهش لباس قرمز جیغی پوشیدم و کفش پاشنه بلند قرمزمو پام کردم. ساق پام توی اون کفش قرمز خودنمایی میکرد و من خوشحال بودم که میتونم توجهشو جلب کنم. خواستم از اتاق بیرون بزنم که یکی از خدمتکارا پاکتی بهم دادو سریع از جلوی چشمم ناپدید شد.

با کنجکاوی پاکتو باز کردم.

عکسهاشو یکی یکی نگاه کردم و داغ شدم. عشق من بود که...

حتی فکر کردن بهشم باعث میشه دستام بلرزه. عکسا فتوشاپ نبود. خودم کار کرده بودم و

میدونستم فتوشاپ نیست ولی بازم بچگانه خودمو گول میدادم.

یه سی دی توی پاکت بود. گذاشتمش تو دیویدی.

ناخونامو میجویدم و منتظر بودم که لود بشه. تو همین لحظه ارمین با قیافه خندون وارد شد. با دیدنم چشماش برق زد و تا خواست چیزی بگه صدای فیلم بلند شد و نگاه هردو نفرمون به اون سمت چرخید.

با هر ثانیاش اشکام بیشتر میبارید. تو دلم خدا خدا میکردم ارمین بخنده و دماغمو بکشه و بگه دروغه.

فیلم تموم شد با صورت خیس برگشتم سمتش. بیخیال به تلویزیونی که حالا خاموش بود نگاه میکرد. دهن باز کردم چیزی بگم که خودش به حرف اومد.

- همش راسته. الکی هم ابغوره نگیر.

- تو دوسم داشتی.

- نداشتم.

- دوست داشتم.

- دلم سوخت برات.

عشق مثل عطر نیست که بپره

هق هقم اجازه هیچ حرفی رو بهم نداد. با پوزخندی منه زخم خورده رو ول کرد و رفت.

ساده لوحی النای 14 ساله پوزخند هم داره.

تازه غرق خاطراتش شده بودم. ولی دیگه چیزی ننوشته بود. ورق زدم. روی صفحه آخر دفتر قطره های خشک شده اشک مشخص بود. توی چند خط با خط قشنگ نوشته بود.

- داداش امیر عزیزم. من میرم پیش مامان مهناز و داداش امیرعلی. من از اول هم نباید میموندم.

ارمین رو دوست داشتم داداش. هنوزم دارم. باهاش بد نکن داداشی. چون قلب احمق من هنوزم خاطراتشو خودشو میخواد.

همین..

یعنی امیرمحمد فقط و فقط به خاطر اینکه ارمین این بلا رو سر النا آورده بود نمیخواست من کنار ارمین باشم؟؟

فقط همین؟ یعنی دلیل دیگه ای...

یه صدا از عمق وجودم فریاد کشید:

- نکنه دوشش داری..

فورا سرکوبش کردم. به هیچ وجه. امکان نداره. منو دوست داشتن؟ اونم امیر؟؟ عمرا...

دفتر و سر جاش گذاشتم و اون چند صفحه ای که نخوندمو بیخیال شدم.

اون چیزایی که باید میفهمیدمو فهمیدم.

یه لحظه یاد غم تو چشم اقا افتادم. حالا میفهمم معنیشو. دلم برای النا هم خیلی میسوخت که گیر پست فطرتی مثل ارمین افتاده. ولی یه حس بدجنس یا حسودی نمیذاشت دلم برای امیر بسوزه و بازم مثل همیشه عجیب بود برام...

♡امیرمحمد♡

کلافه شقیقمو با انگشت اشاره و شصتم فشار دادم. بهش نمیومد مریض باشه. پس چرا نیومد؟؟

نه اینکه خیلی علاقه داشته باشم که پیشم باشه. یه جورایی به حضور و کنه بودنش عادت کرده بودم. منو یاد بچگی های النامینداخت.

با اسم النامید شب افتادم. همه چیزو یادمه. دیشب که اومد پیشم واقعا نیاز داشتم که حرفامو یکی بشنوه.

وقتی گرفتمش تو اغوشمو اون سرسختانه میخواست از اونجا بره بیرون برام جالب و قشنگ بود. اوا دختر جسوری بود و من دوست نداشتم به سرنوشت النای عزیزه من دچار بشه.

ارمین پست رو میشناختم و وقتی توجهشو رو اوا میدیدم عصبی میشدم.

میترسیدم اونم خام ارمین بشه و بشه یکی دیگه از قربانیای هوس ارمین ولی انگار اوا از النازرنگ تر بود.

تو همین فکر بودم که در باز شد و سپهر با لبخند همیشگیش اومد داخل.

- اینجا توپله نیستا. سرتو میندازی پایین بدون در زدن میای تو.

الکی سر تکون داد و خودشو روی صندلی های چرم گوشه اتاق انداخت. اگه این شرکت پیشرفت کرده بود نصفش به خاطر سپهر بود.

با نگاه جستجو گرش اطرافو کاوید و گفت:

- اوا نیست؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره
اخم کوچیکی روی پیشونیم نشست.

- چیکار به اون داری؟

سپهر بیخیال شونهاشو بالا انداخت و زیر لب گفت:

- دختر باحالیه.

هیچی نگفتم که خودش ادامه داد:

- راستی مهمونی آخر هفته رو که هستی؟؟

- نه

- اه امیر. سهیلیم نمیداد. رفته قاطی مرغا. تو بیا پوسیدم تو خونه...

دیگه حوصله اینجا و این ادما رو نداشتم بدون هیچ حرفی کت اسپرتمو برداشتمو از در زدم بیرون و در آخر صدای فریاد مانند
سپهر:

- یه خدافظی میزدی لااقل داداش. منتظر تمااا..

بی توجه به حرفش دکه اسانسور رو زدم و پایین رفتم. بد هم نمیگفت. منم از محیط تکراری خونه خسته شده بودم...

وارد خونه شدم و اولین چیزی که به گوشم خورد صدای خنده های بلند اوا بود. با همون جذبه همیشگیم صدا رو دنبال کردم.

همه خدمتکارا رو جمع کرده بود و داشت پانتومین بازی میکرد. این دختر مگه حالش بد نبود؟؟

پوزخندی نشست رو لبم و سمت پله ها رفتم.

چقدر بچگانه رفتار میکرد. واقعا اون جکی جان بازی و کاری که در حق ارمین کرد با الانش زمین تا اسمون فرق داره. انگار که دو نفرن اصلا...

در اتاقمو باز کردم و نگاهم به در بین اتاقمون افتاد. تو ی تصمیم انی قفلو چرخوندمو ترجیح دادم در باز باشه...

دو روز دیگه تا مهمونی سام مونده بود و قرار بود تا سپهر بیاد و بریم برای لباس.

صدای در بلند شد و قامت بلند سپهر توی چارچوب در پیدا شد خواستم بلند شم برم استقبالش که دیدم کلا یه جای دیگه رو نگاه میکنه.

رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به اوا. اخمی کردم. این بشر انگار هیچ چیز و هیچ کس رو جز اوا نمیدید و یه حسی بهم میگفت این زیاد خوشایند نیست. صدای شخص مجازی تو گوشم پیچید:

- اینم به خاطر الناس؟؟ به خاطر خواهرته که دلت نمیخواه ارمین و حتی سپهر اطراف اوا باشن..

زمزمه کردم.

- معلومه. فقط به خاطر الناء..

عشق مثل عطر نیست که بپره
و باز هم همون صدا که میگفت دروغه...

با شنیدن حرف سپهر دست از جدال درونم برداشتم و دندونامو با حرص روی هم کشیدم. فقط بلده گند بزنه...

- خب اوا خانم شما چیزی لازم نداری؟

- برای چی؟

- مهمونی پس فردا دیگه. نکنه نمیاید؟؟

اوا با چشمای ریز شده برگشت سمتم و در حالی که زل زده بود تو چشمام گفت:

- میام. بالاخره بادیگاردم دیگه.

سپهر دهنشو باز کرد چیزی بگه که به سمت بیرون هلش دادم. قبل از اینکه یه گند دیگه بزنه. خب من نمیخواستم اوا هم بیاد.

♡آوا♡

بعد از اون اتاق و فهمیدن زندگیش هر وقت میدیدمش سعی میکردم نگاهمو بدزدمو ازش فرار کنم ولی با حرفایی که از زبون
سپهر شنیدم کلا همه چی از کله ام پرید.

این آقای به ظاهر محترم میخواست منو بیچونه. منم دارم برات اقا امیر... فقط دلم میخواست یه جایی به جز خونه و شرکت برم
و حالا...

عشق مثل عطر نیست که بپره

با تکنون دادن سرم افکار مزاحمو کنار زدم و به این فکر کردم که چه نوع مهمونی و من باید چی بپوشم. البته هر چی هم بود من بازم لباس نداشتم. تصمیم گرفتم از ساغر هم بپرسم که در وسط اتاقامون با تقه کوچیکی باز شد. بدون حرف یه بسته نسبتا بزرگو روی میز کنار دیوار گذاشت و رفت. حس کردم بیشتر منظورش این بوده که در بازه نه اینکه من جعبه اوردم برای تو.

در جعبه رو باز کردم و با دیدن لباسی که اون تو بود از ذوق جیغ کوچیکی کشیدم.

یه کت و شلوار مشکی سفید بود که یقش برق میزد. ساده بود و رسمی و به نظرم به شغلم میومد.

توی جعبه یه کاغذ بود که روش نوشته بود: (ساعت 8)

خیلی دیگه نمونده بود حدود یک ساعت و نیم.

سریع موهای بلند خرماییم رو روی یکی از شونه هام انداختم و خیلی کم ارایش کردم.

کت و شلوار فیت تنم بود..

ساده شیک رسمی...

پالتوی خز دار مشکیمو روی لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

انقدر ذوق داشتم که حدودا ربع ساعت قبل از 8 توی حیاط بودم.

10 دقیقه از 8 گذشته بود و آقای مهندس ما هنوز نیومده بود. میبینید دنیا رو به جای اینکه اون منتظر من باشه من منتظرشم.

بینیم یخ کرده بود. کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که اصلا نمیخواد بیاد که با صدای پاش حرفمو پس گرفتم.

سرمو اصلا بلند هم نکردم. ریموت رو زد و تو ماشین نشستیم. بخاری رو روشن کرد و راه افتاد.

تا رسیدن به مقصد حرفی زده نشد. وقتی ماشین متوقف شد خواستم پیاده شم که دستمو کشید. تو چشماش زل زدم.

- اینایی که میگمو خوب اویزه گوشت کن. از پیش من تکنون نمیخوری چون بادیگاردمی و اومدی اینجا برای کار نه خوش گذرونی. فهمیدی؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

بی حوصله سر تکون دادم. از جا دستمالی یه برگ دستمال برداشتمو قبل از اینکه مقاومت کنم تو یه حرکت چپوندش تو دهانم و گفت:

- برای کار اومدی. کالار.

و پیاده شد. با عصبانیت به رفتنش و بعد به دستمال که رژی شده بود نگاه کردم.

احمق روانی. خوب میگفتی اینو پاک کن نیاز نبود انقدر وحشی بازی در بیاری که...

از ماشین پیاده شدم و پشت سرش حرکت کردم...

وارد یه خونه بزرگ ویلایی شدیم. انتظار داشتم الان بوی سیگار و دود و دم بزنه تو صورتم ولی اصلا اینطوری نبود. یه مهمونی شیک و کلاسیک. با دقت با چشمام همه جا رو کاویدم. همه جا پر شده بود میزهای بدون صندلی وسط سالن بزرگ خونه چیده شده بود و زن و مرد هایی که از قیافشون تابلو بود میلیون ها خرج تیپشون کردن.

دیگه داشت یواش یواش حوصلم سر میرفت که یه چهره اشنا به سمتون اومد. با امیرمحمد سلام و احوال کرد و زل زد تو چشمای من و گفت:

- شما خوبی بانو؟؟

لبخندی رو لبم نشست. همیشه میگفت بانو و این برای من واقعا لذت بخش بود. سهیل دو همیشه انرژی مثبت میداد و خیلی بهتر از امیرمحمد اخمو بود.

با همون لبخندم جوابشو دادم که نگام به قیافه کج و کوله و ابروی بالا پریده امیرمحمد افتاد. این چشه دیگه؟؟ چقدر حسوده خوبه یه سلام کردم..

به خاطر کارش هنوز حرصی بودم به خاطر همین رومو برگردوندم و با سهیل دو مشغول حرف زدن شدم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- خب کارو بار چطوره..

- خوبه ممنون سلام میرسونه آقای سهیل دو.

صدای خندش بلند شد. دیگه عادت کرده بودم به این خنده هاش.

- تو هنوز یاد نگرفتی اسم منو؟؟

با خجالت سرمو پایین انداختم و گوشه لبو به دندون گرفتم.

دستمو گرفتمو به سمت بالا برد. با تعجب نگاش کردم.

- اسمون. سپهر...

یه لحظه احساس خنگیت بهم دست داد. اخم کوچیکی کردم و خواستم بگم خنگ خودتی که یه پشه مزاحم پرید وسط و سپهر با اون شروع به حرف زدن کرد. ماشالله دهنشم که همینطور باز و بسته میشه. با کشیده شدن بازوم از سمت امیر نگاش کردم.

اروم بغل گوشم زمزمه کرد:

- بسه هر چی دل دادی قلوه گرفتی. میخوای اصلا برو بادیگارد اون شو. نه بادیگارد چیه اصلا برو...

عشق مثل عطر نیست که بپره

- امیر خودتی پسر. چه عجب ما دیدیم تو رو بعد از عمری..

امیرمحمد با حرص برگشت سمت پسر و لبخند مسخره ای زد و گفت:

- اره دیگه دعوت کردی نشد از شکمم بگذرم.

پسر خندید و انگار که تازه منو دیده باشه چشماش برق زد و گفت:

- به به. میبینم از اون عقیده قاجاریت بیرون اومدی و بالاخره با یه همراه اومدی.

لبخندی کمرنگی رو لبم نشست. خوشحال بودم بدون همراه بوده در حالی که میدونستم هیچ ربطی به من نداره...

- من هنوزم همونم. (لبخند بدجنسی رو لبش نشست) بادیگاردمه..

بپوکی که همه خوشحالیم رفت زیر هیژده چرخ..

پسر ابروش پرید بالا..

- چه بادیگاردی.. چقد مهم شدی این چن مدته پسر.. (یه لبخند کج زد) کاش ما هم از این بادیگاردا داشتیم.

و با نگاه خریدارانه ای سر تا پامو بررسی کرد. بدم اومد از نگاهش. رو پیشونی جفتمون اخم نشست.

عشق مثل عطر نیست که بپره

پسره با دستش به راهرویی اشاره کرد و گفت که بریم اونجا.

وقتی رسیدیم تازه فهمیدم اون سالن اولی که دیدیم واسه در گم کنی و اصل مهمونی اینجاست. دختر و پسر وسط میرقصیدن و صدای بلند اهنگ کر کننده بود. فضای اونجا واقعا خفه کننده بود.

با امیرمحمد و پسره که ظاهرا اسمش سام بود رو کاناپه گوشه سالن نشستیم.

اون دو تا از هر دری حرف میزدن و من فقط سرم پایین بود و دعا میکردم زودتر تموم شه این مهمونی بیخودی...

چند دقیقه گذشته بودم که سام بلند شد و رفت و به ثانیه نکشید که گوشی امیرمحمد زنگ خورد و اونم بلند شد و رفت تو کسری از ثانیه غیبش زد..

حالا من تنهایی چیکار کنم...

نفسمو فوت کردم و به دوربین های مدار بسته دور تا دور سالن نگاه کردم.

♡امیرمحمد♡

کنار سپهر که تو بالاکن بود وایسادمو یه دستمو تو جیبم فرو کردم.

- اوا رو تنها گذاشتی؟؟

ابرومو دادم بالا.

عشق مثل عطر نیست که بپره
- تازگی ها خیلی سراغشو میگیری خبریه؟؟

- میدونی امیر. تو مثل داداشمی...

تو چشمم زل زد و گفت:

- فکر کنم دوشش دارم.

دستم خودکار مشت شد و عجیب دوست داشتم تو دهن سپهر بکوبونمش. ولی چرا؟؟

- تو همین مدت کم؟؟

- میدونی یه جورایی خاصه. فرق داره با بقیه..

شیطونه و در عین حال یه رفتار خانومانه ای داره.

خیلی شجاعه و به هر کسی پا نمیده.

اوففف اون ارمین عوضی هم که اومد وسط...

دلم نمیخواست دیگه حرف بزنه به خاطر همین سریع گفتم:

- میخوای چیکار کنی؟؟

نفسشو فوت کرد.

- میدونی که قراره ساغر و سهیل برن اونور. میخوام..

میخوام اگه اوا قبولم کرد همه با هم بریم اونجا..

با تمام وجودم سعی کردم از چشمش بندازمش:

- تو که پیشش نبودی داداش. میل خودته ولی به نظر من خوب نیست. میدونی انگار یه نمه گیج میزنه و..

- دوشش دارم.

با حرص دندونامو رو هم فشار دادمو سر تگون دادم.

باهاش دست دادمو سریع از بالاکن زدم بیرون. به کاناپه ای که روش نشسته بودیم نگاه کردم.

دستاشو تو هم قفل کرده بود و پاهاشو مثل بچه ها تگون میداد.

واقعا چی دیده بود تو این بشر؟؟

دوباره نگاهمو دادم بهش. اینبار سام کنارش نشسته بود و سعی داشت اونو به حرف بگیره ولی مشخص بود که اوا دنبال راه فراره.

چی داشت مگه این دختر که همه دنبالش بودن؟؟

یکم فکر کردم تا تصویرشو به خاطر بیارم.

صورت گرد با پوست گندمگون. بینی کوچیک. موهای خرمایی و چشمای نسبتا خمار خاکستری..

عشق مثل عطر نیست که بپره

خوب بود. واقعا خوب بود ولی دلیل نمیشه سپهر یهو بپره وسط و بگه دوشش داره که...

یاد حرفاش افتادم.

میگفت خاصه..

خب اره مثلا مثل بقیه خودشو نمیچسبوند به من.

شیطنت داشت. خودم به شخصه زیاد طعمشو چشیدم.

گفت شجاعه. یادمه خودمم شجاعت و مبارزشو تو دلم تحسین کردم.

سپهر گفت وقتی ارمین اومد سمتش ناراحت بود. خب منم میخوامم گردن ارمینو بشکونم.

پس باید بگم دوشش دارم؟

یعنی دوشش دارم؟؟؟

اخمی نشست رو پیشونیم. امیرمحمد عاشق نمیشه. نباید بشه...

با قدمای محکم به سمتش رفتم و اشاره کردم که بلند شه. با یه خدافظی مختصر با سام سمت بیرون حرکت کردیم و از در

بیرون زدیم...

چند روزی از حرف سپهر گذشته بود و من نهایت سعیمو میکردم که بهش فکر نکنم. نسبت به اوا هم بی تفاوت رفتار میکردم.

داشتم کم کم این قضایا رو فراموش میکردم که با خبر اومدن ارمین دوباره بهم ریختم. دوست نداشتم برگرده و شاید به خاطر
النا بود و شاید...

بابا خبر داد که ارمین قراره حدود سه هفته دیگه برگرده.

تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم سپهر ابرو هام گره خورد و جواب دادم.

- بله؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

- سلام داداش خوبی.

- ممنون.

- چیزی شده؟؟

- نه کار تو بگو..

- اومم میخوامم ببینم میتونی تو همین هفته یا هفته آینده...

اخمم پر رنگ تر شد.

- هفته آینده چی؟؟

- میتونی به قرار با اوا برام راست و ریس کنی؟؟

شقیقمو از این هجوم افکار فشار دادمو با یه جواب سر بالا به سپهر گوشیه قطع کردم.

این فکر که شاید این نگرانی ها و تشویش ها دلیلی مته دوست داشتن داشته باشه داشت دیوونم میکرد.

دوست داشتم هرطور شده از این دوراهی خلاص شم به خاطر همین تو یه تصمیم آنی یه کافی شاپ انتخاب کردم و به سپهر خبر دادم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

باید به خودم ثابت میکردم که این دختر تخسو نمیخوام.

زمان خیلی زود میگذشت و من اینو نمیخواستم.

بالاخره اون روز کذایی رسید و وقت قرار...

آماده شدم. با قدم های محکم از پله ها پایین رفتم. بیخیال روی کاناپه نشسته بود و پاهاشو تگون میداد

سادگیش قشنگ بود...

یه لحظه از حرف خودم هنگ کردم و همینجوری نگاهم روش ثابت موند.

برگشت سمتو با بدجنسی گفت:

- سیر شدی شما؟؟

گنگ نگاش کردم که با شیطننت اضافه کرد:

- حالا خوشمزه بودم یا نه؟؟

خندم گرفت از حرفش ولی با جدیت و اخم نگاش کردم کردم. اونم با تک خنده ای از کنارم رد شد و رفت..

پشت سرش راه افتادم. چرا چیزی بهش نگفتم؟؟ چرا حالا دارم کشفش میکنم اخه؟؟

با یادآوری حرفش دوباره خندم گرفت. یادمه وقتی این حرفو بهش زدم چقدر حرص خورد و چجوری تلافی کرد.

با رسیدن کنار ماشین دوباره تیرپ جدیت برداشتم و سوار شدم. تو ماشین جفتمون ساکت بودیم. قیافش شبیه علامت سوال شده بود ولی چیزی نمیپرسید.

عشق مثل عطر نیست که بپره

وقتی رسیدیم کافی شاپ ماشینو نگه داشتیم و خودم زودتر پیاده شدم. اوا هم سریع پیاده شد و دوش به دوش هم وارد کافه شدیم. با اولین نگاه سپهر و تشخیص دادم. چقدر هم به خودش رسیده. پوزخندی نشست رو لبهام و روی صندلی کنارش نشستم.

سپهر فقط نگاهش به اوا بود و با من یه سلام خشک و خالی کرد فقط..

از این همه تغییر یهویی حرم گرفته بود به خاطر همین با بهانه ای ازشون دور شدم و وقتی مطمئن شدم حواسشون بهم نیست رو یه صندلی که بهشون دید داشت نشستم.

همه وجودم چشم شده بود و به دهان اون دو تا خیره شده بودم.

سپهر مدام حرف میزد و اوا میخندید. حرم گرفته بود اصلا چه معنی میداد این دختره هی بلند بلند میخنده...

خیلی وقت بود میشناختمشو میدونستم خیلی راحت میتونه نظر بقیه رو به خودش جلب کنه.

سرمو بلند کردم که دیدم این بار اوا داره با تعجب به سپهر نگاه میکنه.

حس کردم هر قطعه از وجودم داره یه طرف متلاشی میشه.

حتما گفته بهش. گفته که اوا اینجوری نگاش میکنه.

یواش یواش لبهای اوا به لبخند باز شد و دوباره خنده های بی دقش شد خنجرى تو قلب من.

اره ناراحت بودم. تا حالا غمی به این بزرگی رو روی قلبم حس نکرده بودم.

دست سپهر رفت تو جیبشو یه جعبه بیرون آورد. سرمو پایین انداختم. دلم نمیخواست ببینم این لحظه ها رو.

از جام بلند شدم و با قدم های بلند خودمو بهشون رسوندم. دست اوا رو کشیدم و بلندش کردم. اون جعبه مخملی هنوز دست سپهر بود و نتیشش شد یه لبخند پیروز روی لبهام.

با تکون دست اوا نگاش کردم و گفتم:

- بسه دیگه من کار دارم باید بریم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

سپهر بلند شد.

- اگه کار داری برو من میرسونمش.

به زور جلوی خودمو گرفتم تا به رفیق چندینو چن سالم چیزی نگم. با دندونایی که رو هم فشارشون میدادم گفتم:

- نه میخوام برم بازدید باید اوا باشه.

و بدون اینکه مهلت بدم دستشو کشیدم و راه افتادیم و لحظه آخر لبخند سپهر رو دیدم ولی چراش برا خودمم مشخص نبود.

تو ماشین نشستم و غرق افکارم شدم...

خودمو روی تخت پرت کردم ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم.

چرا انقدر دیر یادش افتادم؟ چرا انقدر دیر و حالا که داشت ارمین برمیگشت فهمیدم؟؟

نفسمو از سر کلافگی فوت کردم و چشمامو با خستگی روی هم فشردم.

♡آوا♡

چند وقتی بود رفتار های عجیب امیرمحمد کلافم کرده بود. غرغر ها و حرفای تموم نشدنی ساغر یه طرف و این رفتار های امیرمحمد هم یه طرف. معلوم نبود چشه. یه روز ساکت بود یه روز بی تفاوت. امروزم که رو هوا بلند شد اومد گفت میریم بیرون. و بعد هم سپهر.

عشق مثل عطر نیست که بپره
با یاداوریش لبخند بزرگی کل صورتمو گرفت.

با اومدن ساغر خودمو دوباره آماده پر حرفیاش کردم که ساکت اومد کنارم نشست و چیزی نگفت. با تعجب نگاش کردم و مشت
ارومی به بازوش زدم و گفتم:

- چیه باز زانوی غم بغل گرفتی.

در حالی که ناخوناشو میجویید گفت:

- استرس ولم نمیکنه اوا.

- استرس برا چی؟؟

یکم با چشمای گرد شده نگام کرد و بعد با لحن متاسفی گفت:

- اخه به تو هم میگن دوست. همین عصری گفتم اخر هفته قراره عروسی بگیریم.

با کف دست زدم تو پیشونیم و گفتم:

- اخ ببخشید این کار جدیدیه که حواس نمیزاره برا ادم. حالا کی بود؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

چپ چپ نگام کرد:

- آخر هفته.

- خیلی زوده که.

- بله پس من چرا دو ساعته جلز و ولز میکنم.

لبخندی رو لبم نشست و تو بغلم گرفتمش. خدا رو شکر که داره میرسه به کسی که دوشش داره و میخواد خوشبختش کنه...

زمان مثل برق و باد گذشت و امشب عروسی بهترین و شاید تنهاترین دوستم بود. به لباس توی تنم خیره شدم. دلمو زده بودم به دریا و حسابی خرج کرده بودم ولی ارزششو داشت.

یه لباس نقره ای براق پرنسسی که به خیلی به چشمم میومد با یه ارایش ملیح. لباسم بلند بود و نسبتا پوشیده. استین هاش سه ربع بود و از جنس خود لباس و سر استینش تور کوچیکی داشت. یه صندل نقره ای هم پام کردم و از در کوچیک ارایشگاه بیرون رفتم و تو سالن اصلی دنبال ساغر گشتم که یهو یکی پرید جلومو محکم دستاشو بهم کوبید. با تعجب به صحنه رو به روم خیره شده بودم که با جیغ ارایشگر به خودم اومدم.

- ای وای چیکار میکنی عروس خانم همه شینیونت بهم ریخت.

ساغر دستشو به حالت برو بابا تکون داد و با ذوق ناخوناشو که مانیتور کرده بود جلوم گرفت.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- اوا ببینش چه قشنگ شده.

- عه ترسوندیم. حالا خوبه استرس هم داشتی اگه نداشتی چیکار میکردی پس.

لبخند گشادی زد و صندل هاشو پاش کرد.

دیوونه تو روز عروسیشم دست از شیطونیاش بر نمیداره.

تو چشمای مشکیش زل زدم و همه صورتشو با چشمام کاویدم.

خیلی خوب شده بود. خیلیم عوض شده بود. با صدای زنگ چشم ازش گرفتم و مانتو سفیدمو پوشیدم و شال حریر نقره ایمو رو سرم مرتب کردم.

سهیل یا الله گویان اومد و داخل و از همون اول با چشماش اقدام به خوردن ساغر کرد.

ساغر هم که قربونش برم مثل همیشه تند تند حرف میزد و اصلا مشخص نبود که مثلا عروسیشه...

با خنده رومو ازشون گرفتم. فکر کنم باید تنها میموندن...

از پله های ارایشگاه بالا رفتم و همونطور که داشتم شماره اژانسو میگرفتم صدای بوق از پشت سرم بلند شد.

با اون لباسا دو متر پرت شدم هوا و با عصبانیت به آقای چشم عسلی که طبق معمول لبخند رو لبش بودم نگاه کردم.

خم شد در جلو رو باز کرد و تعارف کرد که بشینم و از اونجایی که حوصله اژانسو نداشتم سوار شدم.

- شما بقیه رو نترسون رسوندنشون پیشکش..

خندید و گفت:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- خب سوار نمیشدی بانو.

- خب دعوت کردید منم سوار شدم دیگه. دور از ادب بود سوار نشم...

تک خنده ای کرد و استارت زد و پیش به سوی تالار و یه شب خوب...

با همدیگه وارد تالار شدیم. مانتو و شالمو تحویل خدمه دادم و از تو راهرو رد شدم. جای شکرش باقی بود به من نگفتن تو پاشو بیا خدمتکار اینجا هم شو. والا شانس ندارم که. ولی گذشته از اینا امروز و امشب خوشحالی و با بند بند وجودم حس میکردم.

چشمامو دور تا دور سالن گردوندم ولی ساغر و سهیل رو پیدا نکردم.

سرمو به طرف سپهر برگردوندم:

- ساغر و سهیل نیومدن هنوز؟؟

دستشو به معنی چی تکون داد. سر و صدا زیاد بود و طبیعی بود نشنوه. سرشو آورد پایین. تو گوشش با صدای بلند تری گفتم:

- میگم چرا ساغر و سهیل نیستن؟؟

اونم متقابلا تو گوشم گفت:

- خب لابد هنوز کارای باغ و اتلیه شون تموم نشده دیگه.

سرمو تکنون دادم و خودمو رو اولین صندلی پرت کردم. سپهرم کنارم نشست.

به اطراف نگاه کردم. همه ظاهرا و باطن خوشحال بودن و شادی میکردن منم یکی از اونها بودم. با شنیدن صدای دست و سوت سرمو به طرف ساغر و سهیل که دست تو دست هم میومدند برگردوندم.

ساغر با اون لباس بلند سفید کنار سهیل که کت و شلوار خاکستری پوشیده بود زوج قشنگی رو ساخته بود.

سپهر با دیدن داداشش سریع به سمتش رفت منم خواستم پشت سرش حرکت کنم که دستم از پشت کشیده شد.

اخمی روی پیشونیم نشست و به عقب برگشتم ولی با دیدن شخص روبه روم نفسم برید.

عجیب مدتی بود که این فرد شده بود کابوس رویاهام.

ارمین با لبخند کریهه براندازم کرد و گفت:

- به به اوا خانم. کم پیدایی لیدی. یه خبر از شوهر ایندت نگریاا.

لفظ شوهر داشت روم سنگینی میکرد و حالمو بهم میزد.

اخمم پررنگ تر شد و دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم:

- الکی منو نجسبون به خودتا هی هم شوهر شوهر نکن نه به داره نه به باره...

سرشو جلو آورد و با صدای ارومی لب زد:

- هم به داره هم به باره. تو هم...

بدون توجه بهش مسیرمو سمت جایگاه عروس و داماد کج کردم. که صداش به گوشم رسید.

- یادت باشه دسته گل ساغرو تو بگیره که نفر بعدی خودتی..

و صدای خنده های بلندش خش انداخت روی اعصابم...

واقعا نمیدونستم النا چطور عاشق همچین ادمی شده و از اون بدتر حاضر شده به خاطرش زندگی خودشو پدر و برادرشو بهم بریزه...

نفسمو با صدا فوت کردم و با لبخند مصنوعی قدمامو تند تر کردم. حالا نگاه ساغر هم به من بود و تو چشمات میدیدم که دوست داره بازم حرف بزنه ولی نمیتونه.

اول به سهیل تبریک گفتم و بعد به ساغر و بعد خم شدم و در گوشش اروم زمزمه کردم.

- ساغر جون من امشب خیلی حرف نزن سهیل پشیمون شه بندازت تو گونی بزارت جلو در بعد اشغالی ببرت.. اخ... بمیری چه ناخونات تیزه..

بی ادب قدر بدون به جای نیشگون گرفتن دارم پند میدم بهت.

- حالا نیست خودت خیلی تجربه داری.

تک خنده کردم و صاف ایستادم. دایی و زندایی ساغر داشتن میومدن و من ترجیح دادم از اونجا دور شم.

روی صندلی همون نزدیک نشستم. یکم با ناخون های بلندم ور رفتم و بعد سرمو بالا گرفتم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

ارمین کمی اونطرف تر نشسته بود و مثل جغد خانم های مجلس رو دید میزد. سرمو به نشانه تاسف تگون دادم و دوباره سرمو زیر انداختم.

کمی بعد با حس سنگینی نگاهی کمی سرمو بالا گرفتم و بازم ارمین که داشت به سمتم می اومد.

امشبو با حضورش برام زهر کرده بود.

سریع از سر جام بلند شدم و قبل از اینکه بهم برسه از در تالار بیرون زدم.

هوای تازه رو به ریه هام کشیدم و به سمت ابنمای گوشه حیاط قدم برداشتم.

امشب رئیس اخمومونو ندیده بودم و برام عجیب بود. یعنی ممکنه نیومده باشه؟؟ با جرقه ای که تو ذهنم خورد از جام پریدم و زمزمه کردم.

- نکنه چیزیش شده باشه..

- باز دوباره نگران کی هستی؟؟

چه حلال زاده.. قبل از اینکه من چیزی بگم گفت:

- هوم؟ دوباره فکر کی اینجوری از جا پروندت؟ ارمین؟؟ تو که تا چند لحظه پیش پیشش بودی. دلت تنگ شد براش به همین زودی؟ شوخی شوخی جدی شد و خوست اومد ازشا..

ابرومو بالا انداختم.

- چی میگی؟

- اوممم شایدم از اون بهتر پیدا کردی. سپهر؟؟ کی میشه سپهر. اقا، جلتنمن، از همه مهم تر پولدار..

خوب از صبح تا یک ساعت قبل پیشش بودی. خوب باهم میرید دور دور. خوب با هم گرم میگیرید...

صداش داشت یواش یواش بالا میرفت. باورم نمیشه تمام این مدت حواسش به من بوده. پس من چرا ندیدمش؟؟

به خودم اومدم و سعی کردم با ارامش برخورد کنم:

- شما حق نداری سر من داد بزنی.

صداش بالاتر رفت.

- میخوام ببینم اون حق داره با تو یه شبه انقدر مچ شه. میخوام بفهمم به چه حقی سر میزاری تو گوشش و براش حرف میزنی و عشوه میای.

دیگه کلا عربه میکشید. اگه کسی میدید ابرو نمیموند برامون.

مثل خودش با صدای بلندی گفتم:

- اصلا به تو چه. تو مگه چیکارمی. به تو چه ربطی داره..

- د اخه منه خر دوست دارم احمق.

با بهت بهش خیره شدم. اصلاً نمیتونستم حرف بزنم. دهنم باز و بسته میشد ولی صدای از گلویم بیرون نمیومد. چی گفت؟؟ گفت دوسم داره یا من اشتباه شنیدم.

انقدر ناگهانی گفت که انگار خودشم هنگ کرده بود.

کلافه دستی تو موهاش لختش کشید و عقب کرد و تو کسری از ثانیه از جلوی چشمم ناپدید شد و منو تو همون حالت شک زده باقی گذاشت...

سرمو بین دستام گرفتمو موهامو چنگ زدم. هنوزم باور حرفای مرد مغروری مثل امیرمحمد برام سخت بود.

اصلاً غیرممکن بود.

هیچ حسی نداشتم. خنثی خنثی بودم.

دیشب بعد از حرفای امیرمحمد سعی کردم اروم باشم و عادی رفتار کنم. بی حرف روی صندلی نشستم. امیرمحمد نبود. ندیدمش و این خوشایند بود. آخر مجلس هم خداحافظی کرده نکرده تاکسی گرفتم و رفتم خونه.

تو حیاط دیدمش که رو تاب نشسته بود سرش رو سینهش افتاده بود. قبل از اینکه ببینتم رفتم کلبه و با همون لباسا خودمو رو تخت انداختم..

با صدای در لای چشمای قرمزمو باز کردم. صغرا خانم بود:

- اوا جان آژانس دم در منتظره.

لبخندی زدم و سرپا ایستادم. صغرا خانم اشک گوشه چشمشو باز کرد و گفت:

- سلام منم به ساغر برسون. دختر خیلی خوبیه اقا سهیلیم همینطور انشالله که جفتشون خوشبخت بشن.

گونشو بوسیدم و بی حرف بیرون رفتم. امروز شاید آخرین روزی بود که من میتونستم ساغر رو ببینم و دلم نمیخواست با حال خرابم ناراحتش کنم.

سوار ماشین شدم.

از دیشب تا الان گیج بودم و خودمم نمیفهمیدم چیکار میکنم. با یادآوری دیشب دوباره سردرد گرفتم.

به خاطر حرفای امیرمحمد نبود به خاطر صدایی از تو وجودم بود که هر لحظه ازم میپرسید منم دوشش دارم؟؟

وقتی اون دختره عملی خودشو میچسبید بهش عصبی و ناراحت میشدم. از اینکه مردونه ازم در برابر ارمین دفاع کرده بود غرق لذت میشدم.

اینا یعنی دوست داشتن؟ ینی عشق؟؟

و این واقعا کلافم کرده بود.

خوشحال بودم. شاید چون هیچ کسی تا حالا اینطوری بهم ابراز علاقه نکرده بود.

ناراحت بودم. چون تکلیفم با خودمم مشخص نبود و حالا...

گیج بود. چرا شخصی مثل امیرمحمد من رو انتخاب کرد؟؟ اون که همیشه یا منو مسخره میکرد یا باهام کل کل میکرد. من که...

اصلا ارمین چی؟؟

اون که از همه چیز خبر داشت و میدونست منو ارمین دیر یا زود قراره با هم ازدواج کنیم.

پس چرا..

با توقف ماشین به خودم اومدم و پیاده شدم.

سالن فرودگاه شلوغ نبود و تو اولین نگاه ساغر رو کنار سهیل تشخیص دادم. با قدم های بلند به سمتشون رفتم.

ساغر با دیدنم بدون اینکه بزاره من چیزی بگم خودشو تو بغلم انداخت و بغضش ترکید.

دستامو دورش حلقه کردم و کمرشو نوازش کردم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- اوا ازت خیلی ممنونم. به خاطر این مدت که پیشم بودی. تو این مدت برام دوست بودی خواهر بودی مادر بودی...

به خدا تو روز عروسی تو رو خانوادم میدونستم نه دایی و زندایی که فقط حواسشون به جشن بود نه من.

ساغر خیلی درد کشیده بود و من واقعا درکش میکردم. اشک منم کم کم داشت از چشمام میومد که سهیل اروم ساغرو از من جدا کرد و با لحن شوخی گفت:

- عه خانومی انقدر گریه نکن الان مردم فکر میکنن میخوام ببرمت اسیری..

ساغر لبخندی زد و اشکاشو پاک کرد.

حس کردم خیلی زیادی دارم ساکت برخورد میکنم دهنمو باز کردم چیزی بگم که صدای سلام و بلند شادی به گوشم رسید. چشمام از تعجب گرد شد.

- شما هم میخوای بری مگه.

سرشو به حالت مسخره ای پایین گرفت و گفت:

- اره دیگه اقا داداشو که نمیتونم تنها بزارم.

لبخندی از این همه صمیمیتشون رو لبم نشست.

عشق مثل عطر نیست که بپره

یاد روزی که با سپهر تو کافه بودم اوفتادم پسر دیوونه انقدر جک گفت و حرفای خنده دار زد که میزو گاز میزدم از خنده. آخرشم یهو پرید وسط و گفت امیرمحمد دوسم داره که دیگه از خنده ریسه رفتم. جک سال بود واقعا. خودشم خندید و نشون داد که واقعا شوخی کرده ولی حالا میفهمم یه چیزی میدونسته که همچین حرفیو زد بهم.

صدای نفس نفس زدن کسی کنار گوشم رشته افکارمو پاره کرد:

- بخشید دیر شد. شرکت بودم.

از گوشه چشم نگاهش کردم. چقدر عادی برخورد میکرد. انقدر که گفتم نکنه من خیالاتی شدم و امیر چیزی نگفته؟؟

حتی سرشو برنگردوند منو نگاه کنه. لبامو جمع کردم. اصلا به درک. این امیرمحمد عوض نمیشه هنوزم همون امیرمحمد مغرور قبلیه..

نگاهمو دادم به بقیه بچه ها که بلند بلند حرف میزدن و میخندیدن.

- دینگ دینگ پرواز ایران-المان تا لحظات دیگر...

چشمای ساغر دوباره پر از اشک شد. انگشتمو تهدید وار جلوش تگون دادمو گفتم:

- باز بخوای ابغوره بگیری میندمت به این ستونه نمیزارم بریا.

ساغر خنده ای کرد و زیر لب دیوونه ای گفت.

لبخندی زدم و دوباره بغلش کردم. و بعد از یه خدافظی مفصلللی با ساغر به سهیل و سپهر دست دادم.

ولی هر چی خواستم دستمو از تو دست سپهر بیرون بکشم محکم گرفته بودش. الان دیگه سه جفت چشم به ما خیره شده بود.

عشق مثل عطر نیست که بپره

یهو سپهر دستمو کشید و منو با فاصله کمی از خودش قرار داد طوری که هر کی نگاه میکرد فکر میکرد من تو بغلشم.

با همون لبخند همیشگیش تو گوشم زمزمه کرد:

- مراقب این دوست مغرور و قجری ما هم باش.

و بعد ازم فاصله گرفت. با تعجب نگاهش کردم و بعد لبخندی رو لبم نشست. از گوشه چشمم به امیرمحمد نگاه کردم. خون خونشو میخورد. اخم بزرگی رو پیشونیش جا خوش کرده بود و دستاشو مشت کرده بود..

- خدافظ ابجی بانو.

و با دستش بای بای کرد. خندم گرفته بود. این پسر واقعا دیوونه بود نه به ابجی گفتنش نه به بانوش.

امیر اول با تعجب به سپهر خیره شد و بعد در حالی که لبخندی رو لبش بود مردونه با سپهر دست داد. سپهر چیزی دم گوشش گفت که امیرمحمد خنده بلند و سرخوشی سر داد و متقابلا با سهیل دست داد و با ساغر خدافظی کرد.

به رفتنشون خیره شدم. وقتی هواپیما بلند شد نفسمو فوت کردم و لب خیابون ایستادم. دستمو برای تاکسی ها تکون میدادم ولی انگار نه انگار.

ماشینی جلوی پام ایستاد. به امیرمحمد نگاه کردم. بدون اینکه نگام کنه گفت:

- سوارشو.

خواستم اعتراض کنم که:

عشق مثل عطر نیست که بپره
- یادت نرفته که هنوز بادیگاردمی؟؟

پررو ابرو بالا انداختم و گفتم:

- این تا وقتی بود که ارمین برنگشته بود.

جفت ابروهاش بالا رفت و عینک افتابیشو برداشت و زل زد تو چشمام:

- پس به عنوان رئیسست بهت میگم که سوار شی.

لجم گرفت. دندونامو روی هم فشار دادم. سوار شدم و درو محکم کوبیدم و قبل از اینکه حرفی بزنه سریع گفتم:

- حوصله هوای بیرونو نداشتم و گرنه سوار نمیشدم.

دلیل مسخره ای بود خودمم میدونستم.

حرکت کرد و طبق معمول سکوت.

- اوا.

نفسم رفت. اولین باری بود اسمم رو صدا میزد.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- اوممم اون حرفایی که دیشب زدم.. یعنی..

(پیچید توی کوچه)

دستی تو موهاش کشید. درک میکردم چقدر برای خودشو غرورش سخته.

- میگم اونایی که گفتم. خب.. تو...

- اصل حرفتون.

(ماشینو جلوی در نگه داشت و زل زد توی چشمام)

- دوسم داری؟؟

داشتم؟؟ بی حرف تو چشماش خیره شدم. چی میگفتم؟؟..

♡امیرمحمد♡

وقتی عروسی ساغر شد یه نگرانی خاصی تو وجودم حس میکردم. فکر اینکه سپهر همون شب به اوا پیشنهاد بده و اون به خاطر
ارمین قبول کنه منو تا مرز جنون میکشوند. اما این غرور لعنتی نمیزاشت چیزی رو به زبون بیارم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

میخواستم باهاش بهتر رفتار کنم تا خودش عاشقم بشه ولی وقتی دیگه نمونده بود.

وقتی وارد تالار شد بین اون همه ادم برق میزد. دوست داشتم همون لحظه تو آغوشم حلش کنم و بگم که دوش دارم اما بازم غرورم با تحکم به قلبم فرمان برجا میداد.

وقتی کنار سپهر دیدمش. وقتی سر گذاشت تو گوشش و باهاش حرف زد ایش گرفتم و حضور ارمین کنارش هر لحظه این اتیشو شعله ور تر میکرد.

حسابی داغ کرده بودم و نمیدونم چی شد که سرش داد کشیدم. که اونجوری و انقدر داغون بهش گفتم خاطرشو میخوام... دستمو لای موهام کشیدم.

وقتی تو فرودگاه سپهر بغلش کرد دوست داشتم دم رفتنی مشتمو تو دهنش بکوبم ولی وقتی به اوا گفتم ابجی همه چی دستگیرم شد.

خدا رو شکر کردم به خاطر همچین رفیقی که زود تر از خودم فهمید عاشقم و... لبخند رو لبم نشست.

یاد اون روز تو ماشین افتادم. وقتی ازش پرسیدم دوسم داره یا نه لپاش گل انداخت و سرخ شد و این برام قشنگ بود. باورم نمیشد اون دختر تخس و پررو خجالت کشیدنم بلد باشه...

صدای پا اومد بعد اوا..

لبخند بزرگی رو لبم نشست. خوشحال بودم که غرورمو خورد نکرد و جواب علاقمو داد.

روبه روم روی کاناپه گوشه سالن نشست و سر تکون داد:

- کارم داشتی جناب مهندس.

اخم کوچیکی رو پیشونیم نشست:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- مهندس چیه دیگه اسم دارما.

خندید و با خندش برای بار هزارم دل منو لرزوند.

- خب حالا چیکارم داشتی اق امیر.

- میخوام به بابا بگم.

- چیو؟؟

- که قرار ازدواجت با ارمین بهم خورد و میخوای...

- امیر..

- جان امیر..

- ارمین از بابات چک داره..

اخمی کردم.

- تو به اون کاری نداشته باش من خودم درستش میکنم.

- امیر چک سفید امضاس چطوری میخوای درستش کنی.

- تو لازم نیست نگران این موضوع باشی.

- اصلا الان زوده که بخوای به بقیه بگی.

- اوا.. دلم نمیخواه کسی تو رو ازم بگیره میفهمی؟؟

سکوت کرد. حس کردم سایه ای از روی دیوار رد شد خواستم به سمتش برم که با حرف اوا میخکوب شدم:

- من برش میدارم. میرم تو اتاقشو چکو بر میدارم. بعد همه چیز درست میشه.

♡اوا♡

با حرفی که زدم رو پیشونی مردونش خط افتاد.

- دیگه چی؟ بزارم بری تو اتاقش تک و تنها؟ عمرا...

خواستم حرف بزنم که بلند شد و با قدم های بلند از سالن بیرون رفت.

حمایتشو، غیرتشو، تکیه گاه بودنشو دوست داشتم...

فردای همون روز ارمین برگشت و من دوباره مثل توپ فوتبال شوت شدم سمت ارمین و دوباره شدم بادیگاردش. اتاقم عوض نشده بود و از این بابت خوشحال بودم.

امیر بهم گوشزد کرده بود که به هیچ وجه اون کارو انجام ندم ولی من نمیتونستم. باید دیر یا زود انجامش میدادم.

ارمین کمتر از قبل بهم گیر میداد و زیاد براش مهم نبود که باهاش برم.

امروزم قبل از اینکه حتی من بیدار شم رفته بود. بهتر من که چشم نداشتم ببینمش.

هنوز گیج و منگ رو تختم نشسته بودم که امیرمحمد اومد داخل. از گوشه چشم نگاه بی تفاوتی بهش انداختم که گفت:

- پاشو برو صبحانه بیار با هم بخوریم.

چشمام گرد شد.

- من؟؟

-پس کی. پاشو برو بیار باید قبل از اینکه عروسی کنیم رسم خونه داریو بهت یاد بدم.

سرمو زیر انداختم و گوشه لبمو به دندون گرفتم. گونه هام داغ شده بود و میدونستم حتما قرمز شده. امیرمحمد خندید و زیر لب چیزی گفت و بعد با صدای بلندتری گفت:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- بیار تو الاچیق بخوریم.

و خودش رفت. لبامو جمع کردم. موهامو بالا بستم و روسریو رو سرم انداختم. یه صبحانه مفصل تو سینی چیدم و به سمت الاچیق رفتم. خوبیش این بود که الاچیق وسط باغ بود و کسی نمیدید ما رو.

به الاچیق رسیدم. اقا پا روی پا انداخته انداخته بود و بی خیال دور و برشو نگاه میکرد.

حرصم گرفت سینی رو روی میز زدم و گفتم:

- بد نگذره حضرت اقا.

خندید و لپمو کشید.

- اوا حرص میخوری خیلی باحال میشی.

دوباره سرخ شدم و سرمو پایین انداختم. نمیدونم اون چطوری میتونست انقدر صمیمی رفتار کنه من هنوز معذب بودم.

با فاصله کنارش نشستم. نگام کرد:

- تو رو که نمیخوام بخورم. چرا اونجا نشستی دستت که نمیرسه به غذا که..

هیچی نگفتم. سرشو تکون داد و خودش شروع به خوردن کرد. یهو و بی مقدمه گفت:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- خیلی شبیه النایی.

با بهت بهش خیره شدم.

- اونم مثل تو همینقدر لجباز و یه دنده بود ولی حیف که پرپرش کردن.

دستش مشت شد. خونده بودم همه رو ولی دوست داشتم از زبون خودشم بشنوم.

صداش از عصبانیت میلرزید. وقتی حرفاش تموم شد. اشکامو پاک کردم و بهش نزدیک تر شدم. دستمو رو دستای مشت شدش گذاشتم. نمیدونستم چیکار کنم که اروم شه.

تو چشمم زل زد. انگار که حرفمو از تو چشمم خونده باشه لب زد:

- تو فقط مته النا نشو. همین.

تو این حرفش خیلی معنیا بود. خواستم جو رو عوض کنم.

- همونی که تابلوشو کشیدی؟

اول با تعجب نگام کرد و بعد دماغمو کشید:

- تو از کجا میدونی فضول خانم.

تازه فهمیدم چه سوتی دادم اگه بفهمه خوندم دفترو فاتحه ام خوندس...

سینی رو برداشتم و خودم زودتر بلند شدم حالا که خوب شده بود سوالی که از اول اومدم به این خونه تو ذهنم بود رو به زبون اوردم.

- میگم امیر... چرا اتاق نقاشیت انقدر گل منگولیه؟؟

غم رو تو چشماش دیدم.

- اتاق النا بود.

چیزی نگفتم. خودش ادامه داد.

- وقتی اونم رفت من خیلی تنها شده بودم. وقتی خواستم تصویرشو بکشم اتاق اونو کردم اتاق کارم تا بتونم بو و وجودشو حس کنم. قبلش اتاق تو اتاق کارم بود..

باورم نمیشد این همه احساس تو وجود این ادم مغرور.

بهش لبخندی زدم و تو فکر این رفتم که چطوری اون چک رو از چنگ ارمین بیرون بکشم...

با صدای امیرمحمد به خودم اومدم و رو چهارپایه نشستم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- امیر حداقل میزاشتی یه لباس بهتر بپوشم.

- عه باز گفت. اصلا لباس تو نمیکشم.

و زمزمه کرد.

- همینکه که دخترا رو راه نمیدن تو استادیم.

جیغ کشیدم.

- شنیدم...!

- بهتر.

چپ چپ نگاش کردم که بوم رو گذاشت جلوشو شروع کرد. تقریبا یک ساعت گذشته بود و من کلافه شده بودم.

- تموم نشد؟؟؟

- نه.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- عه پس کی تموم میشه.

- انقدر غر نزن اوا تازه داره طرح اولیش تموم میشه.

نفسمو فوت کردم و از سر جام بلند شدم که فوراً تشر زد:

- بشین سر جات بد میشه نقاشیت بعد هر کی دیدش مگه حیفا این پسر خوشتیپ.

- چهار تا کوکا کولا دیگه باز کن برا خودت.

- پپسی بیشتر دوس دارم.

اداشو دراوردم و سرمو با بقیه نقاشیا گرم کردم.

- میگم چرا اینا همه نصفه نیمه هستن؟؟

- حوصلشونو نداشتم.

سرتکون دادم. قانع کننده بود.

نیم ساعت دیگه گذشت دیگه داشتم زخم بستر میگرفتم از بس نشسته بودم یه جا.

عشق مثل عطر نیست که بیره

امیرمحمد که موشکافه رو نقاشیش کار میکرد.

اروم از جام بلند شدم و روی چهار پایه نسبتا بلندی که رو نشسته بودم ایستادم.

همچین با ذوق به اطراف نگاه میکردم که انگار از قله دماوند بالا رفتم.

یه لحظه چشم امیرمحمد بهم افتاد و سریع بلند شد.

- چیکار میکنی بشین سر جات میوفتی الان من حوصله مریض داری ندارم آوا..

زبونمو تا ته دراوروم و گفتم:

- انگار یادت رفته من رزمی کارمااا.

نگاه کن.

پاهامو باز کردم و خم شدم و یه پا روی چهارپایه موندم.

- الان که افتادی عقلت میاد سر جاش من..

هنوز حرفش تموم نشده بود که چهارپایه لق خورد و قبل از اینکه امیر به خودش بجنبه با کمر افتادم زمین.

دردو تو سر تا سر بدنم حس میکردم.

امیرمحمد با هول اومد بالای سرم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- خوبی اوا. چقدر بهت میگم مثل بچه ها لجبازی نکن. بیا اینم نتیجش خانم رزمی کار.

- خوبم.

خواستم از جام بلند شم ولی اصلا نمیتونستم تگون بخورم. چشمم پر از اشک شد و به امیرمحمد نگاه کردم. با دیدن اشکام اخماش تو هم رفت.

- نمیتونی بلند شی؟؟

سرمو تگون دادم. از اتاق بیرون رفت و سریع برگشت و تو یه حرکت منو رو دستاش بلند کرد و برد تو اتاقم. انقدر سریع این کارو انجام داد که نتونستم مخالفتی کنم.

اروم منو رو زیر اندازی که تو اتاق پهن کرده بود گذاشت و خودش رو زمین کنارم نشست.

- رو تشک نخوابی بهتره اینجا زودتر حالت خوب میشه.

سرمو تگون دادم و اروم اشکام ریخت. دردش واقعا طاقت فرسا بود.

دستی تو موهای کشید و از اتاق زد بیرون. هر وقت کلافه بود اینکارو میکرد. ولی چرا رفت. مثلا الان باید پیش من باشه هر چند گفته بود حوصله مریض داری نداره. بیا اینم شانس من..

داشتم همینجوری پشت سر امیرمحمد غیبت میکردم که صغرا خانم با هول اومد تو اتاقو زد رو لپش.

- وای خدا مرگم بده. چت شده دختر.

چیزی نگفتم و با بغض به کمرم اشاره کردم. اومد کنارم نشست و پمادی که همراهش بود اروم کمرمو ماشاژ داد.

- اقا امیرمحمد وقتی گفت چته نمیدونی چجوری این پمادو برداشتم و اومدم بالا. خواست بره پماد بگیره که یهو یادم افتاد اینو تو خونه داریم.

لبخند رو لبام نشست و دردم تو یه لحظه یادم رفت. پس به فکرم بوده. لبخندم گشاد تر شد و از صغرا خانم تشکر کردم. تقریباً شب شده بود و خبری از امیرمحمد نبود. نفسمو دادم بیرون و چشمامو رو هم گذاشتم و تو کسری از ثانیه خوابم برد. با افتابی که خورد تو صورتم چشمامو باز کردم. صورتمو خاروندم و خمیازه کشداری کشیدم. دستمو باز کردم و کشیدم که یهو صدای سیلی خوردن پیچید تو گوشم.

شک زده به امیرمحمد که کنارم بود نگاه کردم. گیج خواب بود. وای خدا من زدم تو صورت امیر؟؟

هم خندم گرفته بود هم نمیدونستم اون اینجا چیکار میکنه. که تصمیم گرفتم اول بخندم.

با صدای بلند زدم زیر خنده. امیرمحمد که انگار تازه فهمیده بود چه خبره با اخم و حرص نگاهم کرد و گفت:

- این چه کاری بود کردی؟؟

چشمامو مظلوم کردم و مثل گربه شرک نگاهش کردم. ولی به نظرم بیشتر شبیه خر شرک نگاهش کردم که بازم با اخم بهم خیره شده بود.

بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

- خب حواسم نبود. تازه تو خودت اینجا چیکار میکردی.

یکم جا خورد اما بعد با چشمای شیطون نگاهم کرد و گفت:

- مریض داری می‌کردم.

به بالشتش که با فاصله کنار بالشتم بود نگاه کردم. فاصلش تقریباً خیلی بود ولی با این با این وجود چشم غره ای بهش رفتم و تو یه حرکت از جام بلند شدم.

با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت:

- فکر کنم خوبه خوب شدی که اینطوری از جات می‌پری.

بعد یکی از ابروهاشو بالا انداخت و با لبخند کجی ادامه داد:

- قدر بدون به خاطر مراقبت های منه

جیغ کشیدم.

- خیلی بی ادبی.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- تو خیلی منحرفی.

لبامو جمع کردم و چیزی نگفتم. خندید که صدای در بلند شد و بعد زیبا خانم که به جای ساغر اومده بود.

با چشمای گرد شده امیر رو نگاه کردم. اگه کسی میدید ابرومون میرفت. سریع هولش دادم و از در بین اتاقمون ردش کردم:

- بفرمایید داخل.

زیبا خانم هم سن و سالای صغرا خانم بود ولی خیلی جوون تر میزد. لبخندی به روم پاشید و گفت:

- صغرا خانم گفت پیام ببینم اگه هنوز درد داری بیریمت دکتر.

- نه خوبم. شما برو منم میام.

سری تگون داد و رفت و منم پشت سرش...

چشمامو با خستگی روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم. ولی فایده ای نداشت. هنوز یکم کمرم درد میکرد از جام بلند شدم و لباس پوشیدم و پایین رفتم. خونه توی سکوت مطلق بود و معلوم نبود بقیه کجا هستن. با قدمای شمرده به سمت اشپزخونه رفتم اکرم و صغرا خانم بی سر و صدا داشتن کاراشونو انجام میدادن. بعد از اینکه قرار شده بود مثلاً من بشم زن ارمین دیگه اکرم مثل قبلاً بهم گیر نمیداد. با کنجکاوی رو به صغرا خانم کردم.

- صغرا خانم بقیه کجا هستن؟؟

- اقا امیرمحمد که سر کارن اقا ارمینم گفتن میرن مهمونی.

پوزخندی رو لبم نشست. پس رفته یللی تللی که گیر نداده به من.

شونه هامو بالا انداختم و از پله ها بالا رفتم. از وقتی ساغر رفته بود من بیکار بودم. با اینکه خیلی از رفتنش نگذشته بود ولی بازم جای خالیشو حس میکردم.

جلوی در اتاق ارمین توقف کردم. بهترین وقت برای برداشتن اون چک لعنتی بود. دستمو روی دستگیره گذاشتم ولی همونجا ایستادم.

من تنهایی نمیتونستم باید یکی دیگه هم باشه من که نمیدونم چطوری و باید از کجا پیداش کنم.

دستمو از دستگیره سر دادم و اروم رو تخت خوابیدم. خودمم میدونستم برای خودم بهانه اوردم.

حقیقت این بود که دلم نمیخواست بدون اینکه امیر بگه انجامش بدم.

لبخند کوچیکی زدم. این حس ها برام تازگی داشت...

عصر شده بود و امیر اومده بود خونه. دوست داشتم هر چه زودتر این موضوع تموم شه و سایه سنگین ارمین از روم برداشته بشه.

با قدم های اروم به سمت اتاق مطالعه رفتم. امیرمحمد روی صندلی نشسته بود و کتاب میخوند. یه عینک باحالم رو چشمش بود که خیلی جذاب ترش کرده بود.

از بالای عینک نگام کرد و کتابو روی پاهاش گذاشت.

- چیزی شده؟

- اوممم راستش درباره اون چک..

عشق مثل عطر نیست که بپره

- قبلا هم گفتم نمیخوام چیزی دربارش بشنوم.

- امیر لج نکن. تنها کاریه که میتونیم بکنیم.

اخمی روی پیشونیش نشست. داشت نرم میشد.

- باشه؟؟

- کی؟

- یه روز که خونه نیست اصلا همین فردا.

امیر خنده ای کرد و با انگشتش روی پیشونیم زد و گفت:

- فردا که تعطیله عقل کل.

لبامو جمع کردم.

- خب حالا..

بعد با دستم باهاش بای بای کردم و بیرون رفتم. جلوی در کتابخانه وایسادم و نگاهی بهش کردم.

من که در و بسته بودم پس چرا الان نیمه بازه؟؟

لابد باد اومده. شونمو بالا انداختم و لباسمو پوشیدم. ارمین خان بازم سوزنش رو من گیر کرده بود و خواسته بود باهاش برم شرکتش.

نمیدونم من ک هیچ فعالیت مثبتی ندارم اونجا چرا باید برم؟

اینم شانسه منه دیگه.

بر خلاف اون چیزی که فکر میکردم تمام مدتی که با ارمین تو شرکت بودم ساکت بود و متفکر و اصلا هم دلیلش برام مهم نبود. خودمو مشغول گوشیم کرده بودم و منم حرفی نمیزدم و لحظه شماری میکردم برای وقتی که کلا از دستش خلاص شم..

بالاخره پس فردا شد. ارمین صبح زود رفته بود و این عجیب بود.

جلوی در اتاق وایسادم و اروم در و باز کردم و پشت سرم بستمش. تا حالا اتاقشو ندیده بودم. اتاقشم مثل خودش عجب و جق بود.

سرمو تکون دادم و به سمت کشو ها رفتم همه رو باز میکردم و با احتیاط میگشتم.

چک زیاد بود و سخت بود پیدا کردنش. دیگه داشتم نا امید میشدم دستمو کف کشو زدم که صدا خالی بودن داد.

دوباره دستمو کف کشو زدم. با جرقه ای تو ذهنم زده شد تخته کف کشو رو باز کردم و بالاخره بعد از نیم ساعت - سه ربع پیداش کردم. با ذوق توی دستم گرفتمش و نگاش کردم که صدای باز شدن در بلند شد.

با وحشت به عقب برگشتم.

ارمین با لبخند کجی نگام میکرد. چکو پشت سرم گرفتم و سعی کردم اروم باشم.

شروع به دست زدن کرد:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- خوشم اومد. عالییههه. فکر نمیکردم انقدر زود پیداش کنی.

خودمو زدم به اون راه.

- چیو؟؟

یهو لبخندش جمع شد و به سمتم اومد. تو چند سانتیم ایستاد و با صدای ارومی گفت:

- فکر کردی من خرم؟؟

پوزخندی زد.

- فکر کردی یه مشت قرار مدار با اون پسر قرتی گذاشتی دیگه همه چی تمومه؟؟ فکر کردی به همین راحتی از دستت میدم و تقدیمت میکنم به یکی دیگه؟؟

یهو عربده کشید:

- جهالان.

عشق مثل عطر نیست که بپره

از شدت بلندی صداش چشمامو بستم و باز کردم. به ثانیه نکشید که مرد قوی هیکلی اومد داخل و گفت:

- بله اقا؟؟

- مقدمات عروسی رو درست کن. فردا.. همین فردا!!! عقد و عروسی رو میگیریم..

- چشم اقا.

و از اونجا رفت. ارمین لبخند کریهی بهم زد و گفت:

- این چکم میتونی برداری برای خودت.

سرشو جلو تر آورد.

- کپیه..

و بعد قهقهه هاش تو اتاق پیچید. تصویر باز بودن در کتابخونه و سایه رو دیوار مثل فیلم از جلوی چشمام رد شد. لعنتی پس از همون اول خبر داشت.

با نفرت چکو تو دستم مچاله کردم و تو سینش کوبیدم و به سرعت از اتاق بیرون زدم.

سرمو تو دستم گرفتم. باورم نمیشد رو دست خوردم.

تا عصر به همون حالت نشسته بودم و به بدبختی خودم فکر میکردم.

عشق مثل عطر نیست که بپره
تو فکر بودم که در اتاق باز شد و امیرمحمد اومد داخل.

- چت شده اوا؟؟

فقط نگاش کردم.

- میگم چی شده چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

- امیر.. ارمین..

- ارمین چی..

- ارمین میدونست میخوام چک و بردارم.

- چی؟

- فهمیده بود. گفت فردا عروسی میگیره. امیر من چیکار کنم؟؟

چشمای امیرمحمد به خون نشست. در حالی که دندوناشو روی هم فشار میداد زمزمه کرد:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- میکشمش پسره اشغالو...

و به سمت در هجوم برد. بازو شو گرفتم و سعی کردم ارومش کنم.

- اوا به خدا نمیزارم سر بگیره این عروسی قسم میخورمم.

لبخند تصنعی به روش پاشیدم.

دیگه هیچ کاری نمیشد کرد.

هیچ فایده ای نداشت عصبانیت امیرمحمد.

فقط باید منتظر میموندم تا ببینیم سرنوشت چی میخواد برامون رقم بزنه

تا صبح خواب به چشمم نیومد. سر و صدایی که از باغ میومد هر لحظه بهم یادآوری میکرد که همه اتفاقا واقعیتیه و خواب نبوده.

صدای بلند نفس های امیرمحمد نشون از این میداد که اونم نخوابیده صبح زود هم کتشو برداشته درو محکم کوبید به هم و رفت.

بی حرکت روی تختم نشسته بودم و زانو هامو بغل کرده بودم. در اتاق باز شد. حتی نگاه نکردم ببینم کی هست.

دو جفت کفش زنونه جلوم قرار گرفت و صدای زنی بلند شد.

- عزیزم پاشو رو صندلی بشین.

و بدون اینکه اجازه کاری به من بده خودش دستمو کشید و رو صندلی نشوند..

عشق مثل عطر نیست که بپره

تو ایینه به چشمای سرخم نگاه کردم. چشمای خاکستریم بین اون همه قرمزی وحشی شده بود. نگاهمو از تو ایینه به زنی که بالای سرم ایستاده بود دادم.

موهای رنگ شده و صورت برنزی داشت. بی حس نگاهمو ازش گرفتم و بازم به چشمام توی ایینه خیره شدم.

اونم مشغول شینیون کردن موهای بلندم شد و شاگردش ناخونامو طراحی میکرد و من همچنان بدون هیچ احساسی به دختر بی روح توی ایینه خیره بودم.

خانمه خیلی پر حرف بود و هی دهانش تکون میخورد ولی من هیچکدوم از حرفاش رو متوجه نمیشدم.

نگاهمو دادم به شاگردش. بر عکس خودش شاگردش خیلی کم حرف بود و از لحظه ورودش تا حالا حرفی نزده بود. درست نقطه مخالف ساغر بود..

با یادآوری حضورش و پر حرفی هاش لبخندی رو لبم نشست.

- عروس خانم..

هه.. عروس. عروس به کسی میگن که خوشحال و خوشبخته نه من.. از تو ایینه نگاش کردم تا حرفشو بزنه.

- لباست چه رنگیه؟؟

اگه دست منه که سیاه.

بالاخره لبامو باز کردم و حرف زدم.

- نمیدونم.

عشق مثل عطر نیست که بیره

با تعجب بهم نگاه کرد. بی توجه به نگاهش چشمامو روی هم گذاشتمو دوباره به همدم بی کسیام پناه بردم.

به کسی که همه این سالها مراقبم بود..

چشمامو بستم و بازم به خودش سپردم همه چی رو..

با تکنون های دستی چشمامو باز کردم و به اراشگره خیره شدم.

- ماشالله چقدر خوب شدی البته خوب بودی خوب تر شدی.

لبخند مصنوعی بهش زدم و تو ایینه به خودم نگاه کردم.

تغییر کرده بودم با اون ارایش ملایم. شاید راست میگفت.. خوب شده بودم اما برام ذره ای اهمیت نداشت.

پوزخندی به عروس سیاه بخت توی ایینه زدم. چی فکر میکردی و چی شد اوا خانم.

ارایشگره از قیافه من لباس اویزون شده بود.

- خوب نیست؟؟ دوشش نداری؟

لبخندی زدم.

- نه خوبه اتفاقا ممنون.

همون لحظه در باز شد و زیبا خانم اومد تو.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- ماشالله. مادر بیا این جعبه رو بگیر من برم اسفند بیارم عروسمون چشم نخوره.

چرا همه از من تعریف میکنند و خودم حتی احساس زیبایی هم نمیکنم؟؟

سر تکنون دادم. دلش واضع بود. وجود دیو دو سری به اسم ارمین...

با کمک شاگرد ارایشگره لباسو پوشیدم. حتی یادم نیست مدل و رنگش چی بود..

تا بالای پله ها باهام اومدند و بعد از ارزوی خوشبختی برگشتند.

با قدم های اروم از پله ها پایین رفتم. ارمین پایین پله ها ایستاده بود. با دیدنم لبخند پیروزی زد و بازو شو به سمتم گرفت.

بی توجه بهش خودمو تو بغل صغرا خانم که اشکاش جاری بود پرت کردم. حکم مادر داشت برام.

اشکاش اون لحظه بهش ارامش میداد. حس میکردم تنها کسی که این لحظه میفهمه حالمو اونه...

صغرا خانم اشکاشو پاک کرد و چادری روی سرم انداخت.

- عاقد داره میاد.

و بعد لبخند مادرانشو با سخاوت به روم پاشید.

ارمین با اخم کوچیکی دستمو کشید و به سمت جایگاه که تو باغ بود رفتیم. سالن شلوغ بود و پر سر و صدا ولی من انگار کر شده بودم.

نشستم. به اطراف نگاه کردم. خیلیا با حسرت به من خیره بودند.

حسرت داشت حالم؟؟

اقا هنوز اون غم ته چشماشو داشت. خانم با لبخند به اطراف نگاه میکرد. همه جا پر شده بود از آدم های مختلف.

عشق مثل عطر نیست که بپره
عاقداومد و با بسم اللهی شروع کرد.

امیرمحمد نبود. ندیدمش.

ناخوداگاه اهی کشیدم. یعنی همه چی داشت تموم میشد؟؟

- برای بار دوم تکرار میکنم...

به حلقه های گرون قیمت توی سفره نگاه کردم. من نمیخوام اینا رو...

- برای بار سوم تکرار میکنم..

صدای امیرمحمد تو گوشم پیچید:

- نمیزارم سر بگیره این عروسی..

- میکشم این پسر رو..

با سلقمه ی ارمین به خودم اومدم و به جمع نگاه کردن. همه به من چشم دوخته بودند و منتظر جواب من.

میشد داد بزنم و بگم نمیخوام؟ بگم نه؟؟

بی اراده چشمم پر از اشک شد و دوباره صدای بم امیرمحمد توی سرم اکو شد:

- دوست دارم...

سرمو تکنون خفیفی دادم. این سرنوشت من بود. باید قبولش میکردم...

عشق مثل عطر نیست که بیره

قرانو بوسیدم. سرمو بلند کردم. لبامو از هم باز کردم..

که با دیدن ماشینی که با سرعت به سمتمون میومد هنگ کردم و همونطور دهانم باز موند. همه جیغ میکشیدن و ماشین هم همینطور داشت جلو میومد و میخواست ما رو زیر بگیره.

حتی نمیتونستم پلک بزنم.

چشمامو روی هم فشار دادم و اشهدمو خوندم که ماشین با شدت جلوی پام توقف کرد.

اروم لای چشمامو باز کردم. باورم نمیشد.

امیرمحمد؟؟

به سرعت به سمتم اومد و دستمو کشید.

یعنی اومده منو ببره با خودش؟؟ میشه؟

- اوا بجمب دیگه.

به خودم اومدم. یه قدم جلو گذاشتم که از اون طرف ارمین دستمو کشید و فریاد زد:

- پسره احمق چیکار داری میکنی همه جا رو به گند کشیدی.

امیرمحمد که مثل یه انبار باروت میموند یهو منفجر شد و به سمت ارمین هجوم برد. یقشو گرفت و تو صورتش داد زد.

- اوا مال منه. بفهممم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

الان دیگه صدایی نمیومد همه به جدال امیر و ارمین نگاه میکردند.

ارمین اومد بازم حرف بزنه که صدای شلیک همه جا رو گرفت.

مات و مبهوت به اطراف نگاه کردم.

بازم همون نینجا های سیاه پوش بودند که از دیوارهای خونه داخل میومدند.

به ثانیه نکشید افراد ارمین اسلحه هاشون رو در آوردن.

اسلحه داشت؟؟

امیرمحمد با دیدنشون سریع به سمتم اومد سوییچو به سمتم گرفت و گفت:

- برو اوا برو...

- پس تو چی؟

کلافه دستی تو موهاش کشید.

- مگه نمیبینی اوضاع رو؟؟ تازه بابا تنهاس..

گنگ نگاش کردم.

- خبر داشتی؟

- نه نه نه...

برو دیگههههه

یکم جلو رفتم. سرمو برگردوندم سمتش و با نگرانی نگاش کردم. خواست چیزی بگه که صدای شلیک دوم بلند شد و همون لحظه احساس سوزشی که تو بازوم پیچید.

یهو ضعف کردم. امیرمحمد با دیدن حالم خواست به سمتم بیاد که ارمین از پشت با ته اسلحش تو گردنش زد.

هین بلندی گفتم و به چشمای امیر که داشت بسته میشد نگاه کردم.

با دستش اشاره کرد که برم. ناچار سوار شدم. دنده عقب گرفتم و از خونه ای که توش خیلی چیزا رو تجربه کرده بودم زدم بیرون..

از دستم خون زیادی رفته بود و داشتم بی حال میشدم. چشمام داشت سیاهی میرفت.

باید طاقت می اوردم خیلی دیگه نمونده بود. پیچیدم تو یکی از کوچه های الاهیه. خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم. جلوی در بزرگ خونه ای که مثل قصر میموند ترمز کردم.

از درد بازومو فشار دادم و با قدم های سست جلو رفتم. بی حال دستمو بالا بردم که زنگو بزnm ولی با دردی که تو دستم پیچید تمام تنم ضعف رفت و روی زمین افتادم. چشمام داشت روی هم میوفتاد که صدای ترمز ماشینی رو شنیدم. حتی توان نداشتم به سمتش برگردم و کمک بخوام. صدای دویدنش به سمتمو شنیدم و بعد کفشهای کالج مردونش.

با نگرانی کنارم زانو زد و سرمو رو پاهاش گذاشت. با چشمهایی که از نگرانی و تعجب دو دو میزد تو چشمام خیره شد و زمزمه کرد:

- هستی..

صدای ناله ماندی از بین لبام بلند شد و بعد تو عالم بی خبری فرو رفتم.

صدا های ضعیفی به گوشم میرسید ولی دقیق نمیفهمیدم چی میگن. خواستم چشمامو باز کنم ولی انگار به هم چسبیده بود به زور لای چشمامو باز کردم. اتاقو تیره و تاریک دیدم. تکه های خفیفی به خودم دادم که سریع متوجهم شد. با سرعت به سمت اومد و دستمو تو دستاش گرفت.

- هستی خوبی؟؟ چی شده؟ چطوری اومدی اینجا؟ این زخم روی دستت...

اروم لب زد. لبخندی روی لبش نشست و لیوان ابی به دستم داد. چقدر خوب میشناخت منو.

یکم از اب خوردم و با صدای ارومی گفتم:

- همه چی رو میگم. فقط قبلش تو بگو. چی شد؟؟

چشماشو اروم روی هم گذاشتم و باز کرد.

- نگران نباش همه چیز سر جاشه. الانم همشون اداره هستن.

سریع تو جام نشستم و گفتم:

- خب بریم پس چرا اینجا ایستیم؟؟

اخمی روی پیشونیش نشست.

- من خودم میرم تو دو روز بیهوش بودی..

- وای دو روز پس واجب شد بیام.

با اخم تو چشمام نگاه کرد منم متقابلا تو چشمای ابی خاکستریش زل زدم. نقطه مخالف چشمای امیرمحمد بود. سرمو تکون دادم. نباید به اون فکر کنم یهو خندید:

- هنوزم همونی. همونقدر لجباز. آماده شو بریم.

لبخندی رو لبم نشست و از جام پریدم.

با هم سوار ماشین شاستی بلندش شدیم. هنوز دستم یکم درد میکرد اما اونقدری نبود که بخواد اذیتم کنه.

همه راه تو سکوت سپری شد. جلوی اداره ایستاد. پیاده شدیم. بی توجه به افرادی که با تعجب نگام میکردن به سمت اتاقم رفتم.

دلم براش تنگ شده بود. با لبخند دستی روی لباس فرمم کشیدم و تنم کردم. اخم کوچیکی روی پیشونیم نشوندم و با غرور و جدیت قدم برمیداشتم.

پشت در اتاق منتظر ایستادم تا صدام کنند.

لحظات یه جورایی نفس گیر بود. بالاخره صدام کردند. محکم قدم برداشتمو داخل رفتم.

گلوמו صاف کردم و با صدای رسایی گفتم:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- سروان هستی یوسفی هستم. در خدمتم قربان.

و بعد احترام گذاشتم. همینطور با غرور به جلوم نگاه میکردم که با امیرمحمد چشم تو چشم شدم. یه لحظه به خودم لرزیدم و غرورم پودر شد.

خدایا چی داشت این چشما..؟؟

♡امیرمحمد♡

چشمامو باز کردم. پشت سرم به شدت درد میکرد. مالشش دادم و به اطراف نگاه کردم. تو انباری خونه بودم. یهو چشمام گشاد شد. خدایا اوا..

اوای من کجاست الان؟؟ نکنه ارمین گیرش انداخته باشه.

با این فکر سریعاً از جام بلند شدم و با مشت به در میکوبیدم و فریاد میزدم. ولی خبری از هیچکس نبود.

ناامید چند قدمی به عقب برداشتم که همون لحظه در باز شد و ارمین داخل شد. سیگاری گوشه لبش بود و با پوزخند سرتاپامو نگاه میکرد.

با عصبانیت به سمتش هجوم بردم و مشتمو تو دهنش میکوبیدم و عریده میکشیدم.

دست خودم نبود. این فکر که ممکنه اون وقتی که من بیهوش بودم اوا پیش ارمین بوده باشه دیوونم میکرد.

یه مشت دیگه توی صورتش زدمو همونطور که دندونامو روی هم فشار میدادم گفتم:

- اوا کجاست. هانننن. د حرف بزنی لعنتی.

- اوا؟؟ مگه توی بچه قرتی گذاشتی نگهش دارم.

- خفه شووو چیکارش کردیییی.

- جالبه به فکر خدمتکارت هستی ولی به فکر پدرت نیستی.

و زد زیر خنده. نگران بابا نبودم. چون اگه ارمین میخواست اذیتش کنه مثل من مینداختش تو انباری. به خاطر همین نگران نبودم. ولی اوا..

ارمین مثل دیوونه ها بلند بلند قهقهه میزد. یقش توی دستم بود. از عصبانیت نفس نفس میزد و عرق روی پیشونیم نشسته بود.

ارمین هنوز میخندید و بی توجه به من زیر لب یه چیزایی رو زمزمه میکرد. حرصم گرفت. مشتمو بلند کردم تا حرصمو سرش خالی کنم ولی همون لحظه یکی از بادیگاردای قوی هیکل ارمین اومد داخل و همونطور که نفس نفس میزد گفت:

- اقا.. اقا.. پلیس.. پلیس اومدن.

یهو صدای قهقهه هاش قطع شد و با چشمای گرد شده به در بزرگ اهنی خیره شد.

لبخند پیروزی روی لبم نشست و از روی سینش بلند شدم. خوشحال بودم از اومدن پلیسا. خوشحال بودم ک دوباره اوای زندگیمو به دست میارم.

ارمین انگار دیوونه شده بود. دور اتاق میچرخید و موهای بلندشو چنگ میزد. در کسری از ثانیه پلیسا ریختن تو و همه رو گرفتن.

وقتی بیرون بردنمون و بابا رو دیدم دیگه کاملاً خیالم راحت شد. از جانب خودمون مطمئن بودم. همونقدر که به خلافکار بودن ارمین مطمئن بودم..

یه روز توی بازداشتگاه بودیم. هنوز خبری از اوا نداشتم و تنها دقدقم همون بود.

باورش برای خودمم سخت بود که منه امیرمحمد که جلوی خودمم غرورمو نمیشکوندم حالا برای دیدن دوباره یه دختر اینطور له له میزد.

تو همین فکر بودم که سربازی در رو باز کرد و به من و ارمین و بابا اشاره کرد بیرون بریم.

منتظر بودم رئیس پلیسو ببینم و درباره اوا باهاش حرف بزنم.

سرباز احترام نظامی گذاشت و رفت. روی صندلی ها نشستیم.

سرهنگ یکی یکی چهره هامونو از نظر گذروند و گفت:

- اقایون شما میدونید چرا اینجا یید؟؟

ارمین رنگش پرید ولی هیچ کدوم هیچی نگفتیم. خوش ادامه داد:

- قاچاق.

بابا بریده بریده گفت:

- قا..قاچاق؟؟ قاچاق چی؟

- همه چی. از ابزار نرم افزاری بگیر تا اعضای بدنو...

مکسی کرد.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- انسان...

چشام گشاد شد. چقدر پست بود ارمین.

ارمین سریع پرید وسط و شروع کرد دفاع کردن از خودش.

سرهنک اخمی کرد و با صدای بلندی گفت:

- بفرمایید داخل.

صدای کفش از پشت سرمون اومد و بعد یه زن پلیس. پشتش به ما بود.

برگشت سمتمون و همزمان نفسهای من قطع شد. خدای من اوا؟؟؟

لب باز کردم صداش کنم که صدای با جذبش بلند شد.

- سروان هستی یوسفی هستم. درخدمتم قربان.

اون که اواست پس چرا گفت هستی؟؟ یعنی میشه گوشام اشتباه شنیده باشه؟؟؟

سرهنک حرف میزد و نمیشنیدم چی میگه.

انگار گوشهامم کر شده بود و فقط صدای خنده های پر انرژی بود که تو گوشم میپیچید...

اصلا حواسم جمع حرفاش نبود. تمام هوش و هواس منو یه دختر شیطان و مهربون با خودش برده بود...

چشمام اون اتاق نمود و ادمای اسلحه به دست رو نمیدید. چشمای من فقط دنبال دختری با اندام لاغر میگشت.

دنبال دختری که با شیطنتاش و موهای خرمایش دل منو برد.

دنبال دو تا تیله خاکستری گرم ن این چشمای سردی که خودشو پلیس معرفی کرده.

ن این دختری که پرونده توی دستاش نشانه جاسوسی‌شه و عشقش دروغی بوده...

همون لحظه باهام چشم تو چشم شد.

میتونست بعد از اون کاراش تو چشمام نگاه کنه؟ میتونست تو چشمای کسی نگاه کنه که خاکستر چشماش همه دنیام بود؟؟

صداش وقتی که بهش گفتم دوش دارم تو گوشم زنگ زد:

- اگه من اونی که فکر میکنی نباشم چی؟؟

منظورش این بود؟ مگه میشه..

هنوز به اوا خیره بودم که پسر قد بلندی که اونم لباس فرم داشت وارد شد و احترام نظامی گذاشت. چشمای ابی خاکستریش اولین چیزی بود که تو صورتش خودنمایی میکرد. اخمی روی پیشونیم نشست. اصلا نسبت بهم احساس خوبی نداشتم.

♡آوا♡

نگاهمو از چشمای گنگش گرفتم. و به سرهنگ دادم. پرونده کلفتی که دستم بود رو روی میز گذاشتم و توضیحات رو دادم. امیرمحمد و پدرش بیگناه بودن و تنها ادم خلافکار ارمین و دار و دستش بود.

وقتی حرفام تموم شد نگاه تحسین امیز سرهنگ رو دیدم و بازم وجودم سراسر غرور شد. کنار ارتا ایستادم. اونم با چشماش بهم افرین میگفت.

عشق مثل عطر نیست که بپره

تمام این مدت سنگینی نگاه هر سه تاشونو رو خودم حس میکردم ولی نگاهشون نکردم. یه جورایی سخت بود برام...

با اجازه سرهنگ به اتاقم رفتم. سرمو تو دستام گرفتم و به اتفاق این چند وقت فکر کردم.

وقتی که این پرونده رو قبول کردم هرچند سخت بود برام رفتن تو جلد خدمتکارا.

یادمه چقدر جلوی ایینه اوا بودن و دور شدن از هستی رو تمرین کردم.

وقتی که با سفارش امینی که اونم یکی از همکارا بود وارد اون خونه شدم و تا مدت زیادی کارم شده بود کشیدن نقشه خونه و سوراخ سمبه هاش و هر شب فرستادنشون به ایمیل ارتا..

تا مدت زیادی چیزی پیدا نمیکردم که با اومدن ارمین همه چیز عوض شد. همون اول بهش شک کردم و دنبال راهی میگشتم که بهش نزدیک شم. و بعد نینجاهایی که پلیس بودن و به پیشنهاد خودم تو جلد خلافتکار به ارمین حمله کردند.

این کار هم باعث شد شکم درباره ارمین درست از اب دریاد هم بهش نزدیک شم.

هر دفعه کشو ها و کمدهای شرکتشو میگشتم و قراراشو چک میکردم اما فایده ای نداشت.

پیشنهاد ازدواج ارمینو به دستور اداره و سرهنگ قبول کردم. و خیالم راحت بود که اداره از هر طرف ساپورتم میکنه و اجازه نمیده این ازدواج سر بگیره.

باید یه جوری تو اتاقشو هم میگشتم.

با به یاد آوردن این تیکه چشمامو محکم روی هم گذاشتم و شقیقمو فشار دادم.

وقتی امیرمحمد بهم پیشنهاد داد با فکر اینکه به اون خانواده نزدیک تر میشم قبول کردم. و نتیشش شد پیدا کردن مدارکی که زیر دراور بود..

اما از شانس بدم چون ارمین اون لحظه منو دید و دستور عروسی رو برای فردا داد نتونستم به سرهنگ و ارتا خبر بدم و همین خبر ندادن استرس عروسی سوری رو بدجوری بهم تحمیل میکرد. به خاطر همین حس میکردم همه چی تموم میشه که با کاری که امیرمحمد کرد و اون نینجاهایی که ایندفعه واقعی بودند نتونستم از پشش بریام...

راضی بودم از نتیجه کارم و تنها چیزی که یکم زجرم میداد نگاه های امروز امیرمحمد بود.

عشق مثل عطر نیست که بپره

اون مرد مغروری بود و میدونستم چقدر سخت بوده واسش گفتن اون حرفا اما اینم میدونستم که اون کسی نبود که دل ببندد به کسی. اونم کسی مثل من که انقدر باهاش لجبازی کرده بودم. مطمئن بودم به دو روز نکشیده اصلا یادش میره شخصی به اسم اوا یا بهتر بگم هستی وجود داشته.

تو همین فکر بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. بهش نگاه کردم.

تصویر ساغر روی ال سی دی گوشی خاموش و روشن میشد. نفسمو فوت کردم. چقدر خوب شد که رفت وگرنه چطوری باید جواب اونو میدادم؟

تماس قطع شد. سایلنتش کردم. شاید بهتر بود یه مدت باهاش حرف نزنم..

دوباره سرمو تو دستام گرفتم. درد سرم به بازومم زده بود و الان اونم درد میکرد.

صدای در اومد. بیحال بفرماییدی گفتم. ارتا با لبخند وارد شد ولی با دیدن حالم خندش از رو لباس پاک شد:

- حالت خوبه؟؟

- اره فقط یکم سرم درد میکنه.

درو بست و به سمتم اومد. دستمو گرفت و از رو صندلی بلندم کرد:

- برو خونه. اصلا خودم میرسونمت. سرهنگ مرخصی داده بهت.

سرم خیلی درد میکرد. سری تگون دادم و با هم از اداره بیرون رفتیم. توی ماشین نشستیم. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. اهنگ ملایمی از ضبط ماشین پخش میشد و صدای ضرب انگشتای ارتا با ریتم اهنگ سکوتو میشکست.

عشق مثل عطر نیست که بپره

وقتی جلوی خونه ترمز کرد چشمامو باز کردم و به خونه ای که توش رشد کرده بودم نگاه کردم.

یه خونه دوطبقه با نمای سفید. ظاهرش خیلی شبیه عمارت پدر امیرمحمد بود.

وارد خونه شدیم و به محض ورودمون صدای عمو بلند شد.

- چقدر دلم برای یادگار دوست قدیمیم تنگ شده بود. بیا اینجا هستی جان.

به کسی که سالها پدرانه ازم مراقبت کرده بود نگاه کردم. از وقتی اومدم پیشش بهم گفته بود که دوست باباس هرچند من چیزی یادم نمیومد ولی بازم ازش بابت این سالها ممنون بودم.

مرد خوبی بود و با اینکه سنی ازش گذشته بود ولی صداش هنوز اون تحکم لازم رو داشت.

با لبخند به سمتش رفتم و روی مبل کناریش نشستم.

- عمو باز من رفتم معموریت و شما فاز غم گرفتی.

- هر دفعه ارتا باهات بود اینبار نگرانت شدم.

لبامو جمع کردم.

- اصلا تو چرا پلیس شدی. این پسر خل من پلیس شد بسه دیگه.

اخم کوچیکی رو پیشونیم نشست. دستام خود به خود مشت شد.

- عمو میدونی که تا انتقام مامان بابا رو نگیرم ساکت نمیشینم.

رنگ چشمای عمو ارش تغییر کرد. مثل همه این سالها. مثل همه وقتایی که این جمله رو تکرار میکردم. ولی دلیلش چی میتونست باشه؟؟ شاید زیادی نگرانم بود..

صدای ارتا از کنار گوشم بلند شد.

- بسه دیگه. بابا هستی خستس. تیر خورده. بازار اول بره استراحت کنه بعد بحثهای همیشگی رو ادامه بدید.

و با دستش به راه پله اشاره کرد. شدید با حرفش موافق بودم. عمو کلافه سرشو تکون داد. منم لبخند گنده ای زدم و به اتاقم رفتم.

دلم تنگ شده بود برای این خونه ادماش. حتی برای این اتاق ابی اسمونی با گلهای سفید که همیشه ازش ناراضی بودم. چشمامو مالوندم و خودمو رو تخت پرت کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

روی صندلی نشستم و با کلافگی به صفحه گوشیم که خاموش و روشن میشد نگاه کردم.

این بار چندم بود که تو این چند روزه امیرمحمد زنگ میزد و من جوابشو نمیدادم.

صفحه گوشیم خاموش شد و دوباره صداش بلند شد. صدامو صاف کردم و جواب دادم. بس بود هر چی فرار کرده بودم.

- بله؟

- میخوام ببینمت.

- من امروز نمی...

- باید ببینمت.

و گوشی و قطع کرد. انقدر جدیت و تحکم صداش زیاد بود که نتونستم مخالفت کنم. اصلاً بهتر. یجوری باید پرونده این قضیه رو مثل پرونده ماموریت ببندم...

عینک افتابیمو از روی چشمم برداشتم و روی نمیکت پارک نشستم. امیرمحمد نیومده بود. لبامو جمع کردم. به جای اینکه اون منتظر من باشه من منتظرش موندم.

بالاخره بعد از ده دقیقه اقا تشریف آوردند. با اخم کوچیکی بهش نگاه کردم. ولی اون بدتر بود. نصف صورتشو اخم گرفته بود و چپ چپ نگام میکرد.

- اوا توضیح بده.

- هستی.

- هر چی توضیح بده.

- درباره چی؟

- اینکه چرا هیچی به من نگفتی.

عشق مثل عطر نیست که بپره

یه ابرومو بالا انداختم.

- چی باید میگفتم مثلاً..

سکوت کرد.

- مثلاً میگفتم اقا امیر من پلیسم برای جاسوسی اومدم میخوام پسر خالتو دستگیر کنم. کاری داشتی خیرم کن.

- بسه اوا. گوش کن به حرفام.

از جام بلند شدم.

- نه تو گوش کن اقا امیر. من اون خدمتکار قبلی نیستم. اوا نیستم. اسمم هستی. پلیسم. من فرق دارم با اون اوایی که اونجا بود.

روبه روم ایستاد و زل زد تو چشمام:

- اسمت عوض شده. شلغلت عوض شده..

عشق مثل عطر نیست که بپره
مکشی کرد و صورتشو کمی جلو تر آورد و زمزمه کرد:

- قلبت که عوض نشده. احساست که تغییر نکرده.

قلبم لرزید. مطمئن نبودم ولی با این وجود لب زدم:

- من هر چی که گفتم و هر کاری انجام دادم به خاطر کارم بود.

نگاهمو از یقش گرفتم و زل زدم تو چشماش:

- دروغ گفتم..

هیچی نگفت و فقط به چشمام خیره شد. دیگه موندنو جایز ندونستم و از کنارش رد شدم.

حوصله پیاده روی نداشتم. تاکسی گرفتم و ادرس خونه عمو رو دادم. از در بزرگ حیاط داخل رفتم. به اطراف نگاه کردم دور تا دور جاده شنی پر شده بود از ابشارهای مصنوعی و حوضچه های کوچیک. هر چند زیبایی بخشیده بود به حیاط سنگی اما حیاط خونه پدر امیرمحمد طبیعی تر بود. پا توی خونه گذاشتم. همه جای خونه پر شده بود از عتیقه جات. برعکس خونه ای که پر شده بود از نقاشی و سادگی.

سرم تیر کشید.

اینجا همه چیز ظاهری بود و اونجا طبیعی. با اینکه سالهای زیادی تو این خونه زندگی کردم ولی بازم هواش برام سنگین بود. انگار که هواشم مصنوعیه..

عشق مثل عطر نیست که بپره

موهامو چنگ زدم. چرا دارم بهش فکر میکنم وقتی یه ساعت پیش همه چیزو داغون کردم.

من که دوسش ندارم. پس چرا با هر نگاهش دلم میلرزه..

دستم رو بازوم فشار دادم. بازم دردش شروع شده بود. رو تخت خوابیدم و به سقف نگاه کردم.

که صدای زنگ در بلند شد و چند دقیقه بعد صدای در اتاقم. به خدمتکاری که بسته بزرگی دستش بود نگاه کردم.

بسته رو از دستش گرفتم و بازش کردم.

یه کاغذ داخلش بود:

- خواستم روز تولدت بهت هدیه بدمش ولی انگار تا اون موقع نه من پیش توام نه تو پیش من.

تولدت مبارک..

بوم رو از داخل جعبه بیرون کشیدم. چقدر قشنگ و حرفه ای کشیدا بود تصویر منو.

لبام لرزید. من چم شده بود؟

باید تکلیف خودمو با خودم مشخص میکردم. اینطوری نمیشد...

♡امیرمحمد♡

گفت دروغ گفته. به همین سادگی.. گفت و رفت. به زمین خیره شدم. حس میکردم تیکه های شکسته غرورمو میبینم. اوا یا هستی فرق نداشت. مهم نبود به دروغ اومد تو این خونه.

مهم این بود با روراستی تمام قلبی که با کلک به دست آورده بودشو شکست.

به نقاشیش خیره شدم. هنوزم خاکستر چشماش وجودمو گرم میکرد اما بس بود هر چی غرورمو شکستم.

نباید بیشتر از این وابسته شم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

چشمامو رو هم گذاشتم.

البته اگه بتونم..

♡ هستی♡

دو روز بیشتر نتونستم بیکار بودنو تحمل کنم و بالاخره ارتا رو راضی کردم و با هم به اداره رفتیم.

به خاطر غیبتم یه عالمه کار سرم ریخته بود.

داشتم با بدبختی به پرونده ها و کاغذ های روی میزم نگاه میکردم که صدای گوشیم بلند شد.

بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

- بله بفرمایید.

- سلام دخترم.

چشام گرد شد. پدر امیرمحمد بود.

- س..سلام. خوبید؟

- ممنون دخترم. میدونم سرت شلوغه بخاطر همین خیلی مزاحمت نمیشم. فقط خواستم بگم که فردا شب مهمونی داریم.

دوست دارم تو هم باشی.

عشق مثل عطر نیست که بپره

چشم‌امو بستم و تو ذهنم دنبال یه بهانه گشتم.

- ممنون آقای راد. ولی راستش فکر نمیکنم بتونم پیام.

خنده ی مردونه ای کرد.

- میدونم که میتونی بیای..

مکت کوچیکی کرد.

- میتونی با خودت همراهم بیاری.

و بعد بدون اینکه اجازه حرفی رو به من بده گوشی رو قطع کرد. از اینکه دستمو خونده بود حرصی بودم. دلم نمیخواست با امیرمحمد برخورد کنم..

تو اتاق بودم که ارتا اومد داخل. با تعجب نگام کرد و گفت:

- چیکار میکنی؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

- دارم وسیله هامو جمع میکنم.

اخم کرد.

- چرا؟؟

- نمیتونم تا ابد اینجا بمونم که. باید برم خونه خودم مثل قبلا.

تو چشمم زل زد و زمزمه وار گفت:

- چی میشد تا ابد همینجا میموندی.

با اینکه شنیده بودم ولی خودمو به کر گوشی زدم. حرفش دو منظوره بود و من اصلا حوصله فکر کردن بهشو نداشتم..

بحثو عوض کردم:

- راستی آقای راد دعوتم کرده برای مهمونی.

- راد؟ اها! خب اینکه خوبه حس میکنم بعد از ماموریت یه جوری شدی. شاید حالت بهتر شد بعد مهمونی.

- میخوام بیچونممش ولی..

با انگشت زد تو بینیم و همونطور که از در میرفت بیرون گفت:

- باید بری سروان. این یه دستوره.

خندیدم. از بچگی باهاش بزرگ شدم. همیشه همین بود. حرفاش ساده بود ولی بهم امید میداد.

در کوچیک خونه رو باز کردم. همه جا خاک گرفته بود. کلید برقو زدم.

دلم تنگ شده بود برای این خونه کوچیک 80 متری. برای خونه ای که با دسترنج خودم خریدم.

وسیالمو روی زمین گذاشتم و یه نگاه گذرای دیگه به خونه انداختم خیلی کار داشت..

گوشیمو برداشتمو سریع چکمه هامو پوشیدم و بیرون دیویدم.

سوار ماشین شدم و به ارتا سلام کردم. با اخمی که رو پیشونیش بود زیر لبی جوابمو داد. به خاطر رفتنم از خونشون ازم دلگیر بود.

- چرا حرف نمیزنی حالا؟؟

هیچی نگفت ضبطم خاموش کرد. با تعجب نگاش کردم و گفتم:

عشق مثل عطر نیست که بپره
- خب حرف نمیزنی ضبطم خاموش نکن.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- یعنی تو نمیدونی چرا؟

- میدونم ولی به نظر من انقدر نباید بزرگش کنی.

یهو با صدای بلندتری گفت:

- چون تو عا..

به چشماش خیره شدم. چند ثانیه بهم نگاه کرد و بعد کلافه دستی رو صورتش کشید.

سرمو سمت شیشه برگردوندم و زمزمه وار گفتم:

- میخوام رو پای خودم وایسم ارتا.

- بسه هرچی رو پای خودت وایسادی. نمیخواهی تمومش کنی؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

به چشمام توی آیینه نگاه کردم. دوستشون داشتم. منو یاد مامانم مینداخت. یاد مادری که تنها چیزی که ازش یادم مونده دو جفت چشم خاکستری اشکيه.

یادم نمیره چطوری از دستشون دادم. باید انتقام میگرفتم.

چیزی به ارتا نگفتم. جلوی خونه امیرمحمد ایستاد.

شالمو مرتب کردم و با هم وارد شدیم.

به محض ورودمون صغرا خانم به سمتمون اومد و خوش امد گفت. سرش پایین بود. صداش کردم که با تردید سرشو بالا گرفت. با تعجب به چشمام خیره شد.

- آوا جان خودتی؟؟

نگاهی به ارتا که کنارم بود انداخت.

چیزی بهش نگفتم. بزار فکر کنه من هنوزم اوا هستم.

با لبخند سری تکون دادم و با ارتا به سمت اقای راد و خانومش رفتیم. بهمون خوش امد گفت. نامحسوس نگاهمو دور تا دور سالن چرخوندم.

دیدمش.

بیخیال روی یکی از مبلا لم داده و بلند میخندید. دوستاش دورش بودن.

لبخند کجی که بی شباهت به پوزخند نبود روی لبام نشست. میدونستم خیلی زود یادش میره.

با حس گرمی دستی روی دستام به خودم اومدم و به ارتا خیره شدم.

- هستی پشیمون شدم گفتم بیایم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

نفسشو فوت کرد.

- چقدر بی بخارن اینا. یه موزیکی یه رقص نوری یه..

انگشتمو تو پهلوش فرو کردم.

- مثلاً پلیسیااا. رقص نورم میخوای.

بلند خندید. نگاه خیلیا رومون ثابت موند. سرشو یکم بهم نزدیک کرد.

- از نگاهاش اصلاً خوشم نمیاد.

با تعجب بهش نگاه کردم و بعد رد نگاهشو گرفتم تا رسیدم به..

به امیرمحمد.

ولی نگام نمیکرد.

سرمو برگردوندم. این ارتا هم خیال برش داشته..

همون لحظه نسرین خانم با لبخند بزرگی کنارم نشست. با سر به ارتا سلام کرد و سر بحث و باز کرد:

- اوا جان یعنی چیزه...

- هستی..

- بله هستی جان. نمیدونی چقدر خوشحال شدم وقتی فهمیدم خدمتکار نیستی یعنی شلغت بهتره. من همون اول هم گفتم تو حیفی.

لبخند زدم. چقدر ساده حرف میزد. اصلا بلد نبود زبون بازی کنه.

- چیزی میخواید نسرين خانم.

نم اشک تو چشماش نشست و دستاش رو تو هم پیچید.

- ارمین..

همون لحظه دختری با پوست برنزه از رو به روم رد شد. ناخودآگاه نگام سمتش کشیده شد.

باقدم های اروم جلو رفت و کنار امیرمحمد نشست. با ناز انگشتای کشیدشو روی بازوهای امیرمحمد کشید.

دستام مشت شد.

- حواست به منه هستی جان؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

نیم نگاهی بهش انداختم انقدر ارمین و وجودش برام بی اهمیت بود که نمیدونستم حتی دادگاهش چطور پیش رفته.

همونطور که با چشمام حرکات با ناز دختره برنزو نگاه میکردم گفتم:

- مسئولش ارتاس.

دوباره بهشون نگاه کردم. امیرمحمد با لبخند جامشو به جام دختره زد.

کمی ازشون فاصله گرفتم.

دستشو دور شونه هاش انداخت.

ابروهام گره خورد. یاد وقتایی افتادم که تو الاچیق دستشو می انداخت دور شونه هامو منو به خودش میچسبوند.

هنوزم گرمی دستاشو دور شونه هام حس میکردم. چونم لرزید.

- خوب منو انداختی گیر این خانومه و خودت فرار کردیا.

لبخند نصفه نیمه ای بهش زدم. بازم به صحنه ای که بوی فراموشی میداد خیره شدم.

یکی از پسرا گیتارشو بالا گرفت و اشاره کرد دنبالش بریم. ارتا با دیدن گیتار مثل پسر بچه ها با ذوق دستمو کشید از این همه ذوقش خندم گرفت و یکم از اون حال و هوا بیرون اومدم. تنها چیزی که باعث میشد ارتا انقدر سر شوق بیاد همین موسیقی بود.

- داره به جاهای خوب خوش میرسه انگاری..

- آقای عشق موسیقی به کجا رسیدی با این علاقه بیش از حدت.

عشق مثل عطر نیست که بپره

ایستاد و تو چشمام نگاه کرد.

- به عشق.

تک خنده ای کردم. یکی از پسرا بالا نشست و گفت:

- خب خب اهنگ درخواستی؟

همه با صدای بلند نظر میدادن. پسر به حالت مسخره ای گیتارو روی زمین ول کرد و دستشو رو سرش گذاشت و فرار کرد.

همه به این کارش خندید. یهو ارتا از سر جاش بلند شد.

- فک کنم دست خودمو میبوسه..

بعد از این حرفش یهو یه نفر از ردیف جلومون مثل فشنگ از جاش پرید و بالا ایستاد.

- من میزنم.

همه دخترا شروع کردن به جیغ کشیدن. بازم اخم کردم. لباسای اسپرت مشکیش زیادی بهش میومد..

دوست نداشتم اون بزنه.

عشق مثل عطر نیست که بپره

سرمو بلند کردم. در کمال تعجب تو چشمام نگاه میکرد.

امشب این اولین باری بود که منو نگاه میکرد.

همینطور که بهم خیره بود دستش رو سیم های گیتار حرکت کرد.

تو داری میری که منو تنها بزاری..

تو داری میری تا رو قولت پا بزاری..

تو داری میبندی رو این عشق چشاتو. ندیدی که حالم عوض میشه با تو..

به جون تو سخت میگذره عشق مثل عطر نیست که بپره. من اونیم که وابسته.. هنوزم توی فکرتم یکسره.

بی تو زندگی برام بی معنی. نفهمیدی فرق داری تو با بقیه..

اره درست مثل دیوونه هام. این از تاثیرات دلتنگیه.

سرشو پایین انداخت و موهای لختش رو پیشونیش ریخت. دل منم ریخت. من چم شده امشب.

کاااش ندیده بودمت تا که اروم بشم. تو با رفتنت سلب کردی آرامشم..

کاااش منم مثل تو بی تفاوت بودم تا که راحت کنار میومدم با خودم..

به جون تو سخت میگذره. عشق مثل عطر نیست که بپره. من اونیم که وابسته.. هنوزم توی فکرتم یکسره. بی تو زندگی برام بی

معنی نفهمیدی فرق داری تو با بقیه. اره درست مثل دیوونه هام این از تاثیرات دلتنگیهههه.

عشق مثل عطر نیست که بپره

انگشتاش ایستاد. دستمو روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

- عشق مثل عطر نیست که بپره.

قلبم تند میزد. انقدر تند که حس میکردم همه صداشو میشنوند. این تپش به خاطر صدای فوق العاده امیرمحمد یا به خاطر عشقی که از قلبم نپريد.

سرمو بالا گرفتم. به امید اینکه جواب سوالامو تو دوتا تيله قهوه ای پیدا کنم. اما اون بازم بی رحمانه بین دوستاش میخندید و فقط نفس های من بود که یکی در میون شده بود.

به بازوی ارتا چنگ زدم.

- بریم ارتا. میخوام برم خونه.

ارتا که انگار متوجه حال بدم شده بود سریع سرشو تگون داد و با هم بیرون رفتیم..

رو تخت خوابیدم و ساعدمو رو پیشونیم گذاشتم. ناخودآگاه مثل این چند وقت لب زدم.

- به جون تو سخت میگذره. عشق مثل عطر نیست که بپره..

مثل این چند روز چشمامو بستمو صورتمو مجسم کردم.

آخمشو، خندشو، لجبازیشو، غرورشو، مردونگیشو..

این چند روز همش به امیرمحمد فکر کردم.

عشق مثل عطر نیست که بیره

فکر کردم به عشقش به عشقم.

اره من عاشقش بودم و نفهمیدم. عاشقش بودم و به خودم تلقین کردم دوشش ندارم تا غرورم حفظ شه.

عاشقم بود و من مثل احمقا از خودم روندمش.

به صفحه گوشیم نگاه کردم. به امید یه زنگ. حتی اشتباهی..

سرم تیر کشید.

بازم منتظر بودم اون غرورشو بشکنه و من قبول کنم.

تصویر اون دختر با پوست برنز جلوی چشمم نقش بست. نکنه...

تو یه تصمیم انی از جام پریدم. اینبار نوبت من بود غرورمو بشکنم.

گوشیمو تو دستای خیس از عرقم گرفتم و رو اسمش زدم.

یه بوق دو بوق ده بوق

اه لعنتی. جواب نمیداد. دوباره و سه باره زنگ زدم.

بالاخره بعد از پنج تا بوق جواب داد:

- بله؟؟

- اوممم سلام.

- شما؟

حس کردم یه لحظه نفسم قطع شد. اب دهنمو قورت دادم.

- امیرمحمد..

- امرتون.

- چرا اینطوری حرف میزنی. من هستیم.

- نمیشناسم.

قطع کرد. خدایا چقدر بده بی محلی کسی که دوشش داری.

باید هر طور شده باهاش حرف میزد. باز شمارشو گرفتم.

- مشترک مورد نظر...

گوشیو با حرص روی دراور انداختم. و لباسمو پوشیدم. توی این چند روز خوب فهمیده بودم من بدون امیرمحمد نمیتونم.

اهی کشیدم. چه ساده شکستم دلشو. چه ساده دل برید ازم...

کلید زاپاس در پشتی رو تو مشتم فشار دادم و با لبخند درو اروم باز کردم. چه خوب که تحویلش ندادم. حیاط تاریک بود.

کورمال کورمال سمت الاچیق رفتم. دلم تنگ شده بود برای نورهای سفیدش وسط شب..

تقریبا نزدیکش شده بودم که با شنیدن صداش نفس عمیقی کشیدم و لبخند رو لبم نشست.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- کاش ندیده بودمت تا که اروم بشم تو با رفتنت سلب کردی آرامشم.

کاش منم مثل تو بی تفاوت بودم. تا که راحت کنار میومدم با خودم..

مکشی کرد.

- به جون تو سخت میگذره عشق مثل عطر نیست که بپره..

باهاش هم خونی کردم و جلوش ایستادم. از فرط تعجب دستاش رو سیم های گیتار ثابت موند و با چشمای گرد شده نگام کرد.

نفسمو فوت کردم و زمزمه کردم:

- عشقم نپرید امیر.

نگام کرد.

- من اومدم بگم که..

سرمو زیر انداختم.

- من دوست دارم.

- خب که چی؟؟

سرمو با سرعت بالا اوردم. صدای مهره های گردم انقدر بلند بود که فکر کنم اونم شنید.

نگاهمو که دید گفت:

- چیه؟ انتظار داشتی سجده شکر به جا بیارم و بگم وای ممنون خانم پلیسه که اومدی پیشم.

اره. انتظار داشتم قبولم کنه. انتظار داشتم بخنده بگه بچه که زدن نداره. اما یادم نبود این مرد دوستداشتی من همون مرد مغروریه که از غرور شکستش نمیگذره.

گیتارشو برداشت و خواست بره که جلوش ایستادم.

- امیر میدونم ناراحتی ولی من..

- برام مهم نیست. نمیخوام دلیلاتو بشنوم.

سرشو جلو آورد و دوسانتی صورتم نگه داشت.

- میدونی چرا؟

پوزخند زد و ادامه داد:

- چون دیگه تو و وجودت برام کوچیک ترین اهمیتی نداره.

چشمام پر از اشک شد. به ساعتش نگاه کرد.

- فردا قرار مهم دارم. دلم نمیخواه دیر کنم.

رفت. از سردی کلامش به خودم لرزیدم و قلبم یخ بست. تنم لرزید. چونم لرزید از این همه سردی. چقدر بی رحم شده بود عشق زندگیم.

با پاهای لرزون قدم بر میداشتم. رعد و برق خیابونه خلوتو روشن کرد و پشت سرش قطره هایی که صورت خیسمو خیس تر کرد.

به کلانتری رو به روم خیره شدم. میشه من پلیس نباشم؟ میشه همه صدام کنند اوا؟

نفسمو اه مانند بیرون دادم. و حرکت کردم.

کلیدو تو قفل چرخوندم و با همون لباس های خیس خودمو رو تخت انداختم.

شالمو از سرم دراورددم. هوا گرم بود.

پنجره رو باز کردم. بادو بارون رو صورتم سیلی میزد اما من همچنان گرمم بود.

به گردنم چنگ زدم. چشمام داشت روی هم میوفتاد. تصویر تاری از امیرمحمد جلوم دیدم.

لبخند رو لبم نشست. چه خیال قشنگی...

عشق مثل عطر نیست که بپره

چشم‌امو باز کردم. تمام تنم کوفته بود و نمیتونستم از جام تکنون بخورم. چشم‌امو دور تا دور اتاق چرخاندم.

- سروان مریض ما چطوره.

ارتا بود اون خیال دیشب؟؟

- خوبم. تو چیکار میکنی اینجا؟

- اداره نیومدی گوشیت جواب نمیدادی. نگران شدم اومدم خونت.

با یاد دیشب لبو لوچم اویزون شد.

- حسایی تب کرده بودیا. پاشو بریم دکتر.

نگاهی به لباسام انداختم. اون قبلیا نبود چشم‌ام گرد شد. وای ارتا..

روم نمیشد دیگه تو چشم‌اش نگاه کنم.

سرشو خم کرد تا بتونه تو چشم‌ام نگاه کنه.

- هستی شنیدی؟ میگم بیوش بریم دکتر اومدم تب داشتی.

عشق مثل عطر نیست که بپره

هیچی نگفتم و لبمو گاز گرفتم. با تعجب نگام کرد خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد.

از سر اسودگی نفسم فوت کردم. گونه هام گر گرفته بود.

- سرهنگ بود. انگار یه مشکلی پیش اومده. برگشتم میریم دکتر.

سرمو تکنون دادم. باهاش خدافظی کردم.

پنج دقیقه هم از رفتن ارتا نگذشته بود که بازم صدای در بلند شد. همونطور که سرم پایین بود گفتم:

- باز چی جا گذاشتی آقای باهوش.

صدایی ازش نیومد. سرمو بلند کردم حرفی بزنم که با دیدن صورت اخمالوی امیرمحمد حرف تو دهنم ماسید.

سریع شالمو برداشتمو روی سرم انداختم و من من کنان بهش سلام کردم.

چند قدم به سمت برداشت و پلاستیکی که دستش بودو روی تخت پرت کرد.

توش دارو بود اون از کجا میدونست؟؟

پوزخندی رو لبش نشست.

- روسری پوشیدی جلوی من؟ بعد با این پسره اقا و خانوم راه میندازید؟

خب موهام مثل جنگلی ها شده بود. چیزی نگفتم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- با پسرعموت اول صبحی لاو میترکونی وقتی کل دیشبو پیش من بودی؟؟

چشمام قد دو تا توپ تنیس شد. پیش امیرمحمددد؟؟

با شک گفتم:

- پیش تو؟؟

دست به سینه. سر تکون داد. با تردید به لباسام و بعد به امیرمحمد نگاه کردم. بازم سرشو تکون داد.

جیغ کشیدم.

- تو دیشب تو خونه من چیکار میکردیییییی.

- اهوع. پیاده شو با هم بریم. کی بود دیشب زنگ زد به من وای امیر وای عشقم بیا من تو تبت دارم میسوزم؟؟

اداشو دراوردم و به گوشم نگاه کردم. گونه هام داغ شد.

وای راست میگه. از موضع خودم پایین نیومدم.

- خب من بگم تو باید بیای؟ کی بود دیشب میگفت حضورت مهم نیست برام. و قرار دارم و..

- منو میشناسی که دلم سوخت برات.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- خب افرین مدافع حقوق..

چونشو خاروند.

- میدونم دوست داشتی چشمتو باز کنی منو ببینی اما خب یه مزاحم نداشت به ارزوت برسی.

با بدجنسی لبخندی زدم و گفتم:

- کی گفته دوست داشتم تو رو ببینم.

اخم کرد.

- پس کی.

- یه ادم خوووووب.

- عه مثلاً ارتا خانتون؟؟

- شاید.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- اوا رو اعصاب من نروها.

- دیشب دروغ گفتی؟؟

سکوت کرد.

- نمیگی؟

- کار دارم میرم. داروهاتو بخور. اگه اونى که دوست داشتى باشه نبود شاید..

دستى تو موهاش کشید.

- بیخیال. خدافظ...

لبخند رو لبم نشست. شاید امیدی باشه...

♡امیرمحمد♡

با دیدنش دستام بی حرکت رو سیم های گیتار موند.

حرفاشو باور داشتم. صداقت چشماشو صدای لرزونشو نم چشمامو..

عشق مثل عطر نیست که بپره

با وجود اینا مگه میشه باور نکنم؟

دوست داشتم اون لحظه که گفت دوسم داره تو بغلم بگیرمش و انقدر به سینم فشارش بدم تا تو خودم حلش کنم ولی باید تنبیهش میکردم. باید میفهمید چیکار کرد با منو چی گذشت بهم.

اشک که تو چشمش حلقه زد پشیمون شدم. نمیخواستم اذیتش کنم. خواستم برگردم ولی رفته بود. این موقع شب براش خطرناک بود.

دنبالش رفتم زمزمه هاشو میشنیدم و اشکاش عصبیم میکرد.

مطمئن بودم بعد از قدم زدن تو این بارون تب میکنه.

وقتی دیدم با اون پسره زندگی نمیکنه با تمام وجودم خوشحالی رو احساس میکردم.

خونه کوچیکشم مثل خودش بهم ارامش میداد.

با دیدن صورت گر گرفتش دست از دید زدن خونه برداشتم و پنجره رو بستم.

هر چی دست و صورتشو خنک میکردم تبش قطع نمیشد.

اون شب هزار بار خودمو لعنت کردم که مسبب این حال اوا من بودم.

نگاهم رو لباسای خیسش ثابت موند. با این وضع حالش خوب نمیشد. دستمو روی دکمه مانتوش گذاشتم. ولی به سرعت کشیدمش. من نمیتونم..

اروم تکونش دادم و برای اولین بار صداش کردم.

-هستی. هستی عزیزم پاشو لباسو عوض کن.

لای چشماش یکم باز شد.

- امیر..

عشق مثل عطر نیست که بپره

- جان امیر..

- دوست دارم. دروغ نمیگم..

- باشه. بلند شو. میتونی وایسی؟؟

سرشو بی حال تگون داد کمکش کردم وایسه و خودم از اتاق بیرون رفتم.

خوب شد بلند شد..

دستی به ته ریشم کشیدم و در زدم.

صدایی نیومد. هل شده درو باز کردم روی زمین افتاده بود.

روی دستام بلندش کردم. رو تخت گذاشتمش. لعنت به من. چیکار کردم با هستیم.

دکمه های پایین لباسو که باز بود رو بستم. شلوار ورزشیشو وارونه پوشیده بود و مثل بچه ها خوابیده بود.

پتو رو روش کشیدم و به چهره زیباش خیره شدم.

تبش یکم پایین تر اومده بود. کاره من تموم شده بود.

لحظه آخر گوشیشو برداشتم و برای خودم زنگ زدم.

اینم توجیح کارم...

پیشونیشو بوسیدم و با انگشت شصتم گوشو نوازش کردم.

ساعتمو نگاه کردم. سه صبح بود. از خونه بیرون رفتم و رو صندلی ماشین خوابیدم..

عشق مثل عطر نیست که بپره

صبح زود با صدای ماشینا چشمامو باز کردم. چشمام میسوخت و قرمز شده بود با این حال ماشینو روشن کردم و از داروخونه چن تا قرص و شربت گرفتم.

با دیدن حال دیشبش دلم نمیومد بیشتر از این اذیتش کنم..

کلید زاپاسی که با بدجنسی برش داشته بودمو تو دستم چرخوندم و درو باز کردم. ولی با دیدن کفشهای مردونه ای که جلوی در بود اخمام تو هم رفت. اروم قدم برداشتم و جلوی در اتاقش ایستادم. در نیمه باز بود. پسر بوری روی صورت هستی خیمه زده بود.

دستم از عصبانیت مشت شد.

از همون اول از این پسره خوشم نمیومد.

- اگه پیش خودم بودی اینطوری مریض نمیشدی. کی میشه مال خودم شی تا...

کارد میزدی خونم در نمیومد. هستی بیدار شده بود و داشتن باهم حرف میزدند. از وجودش تو این خونه هم بیزار بودم.

اخممامو تو هم کشیدم و از خونه بیرون رفتم. شانس آورده بودم منو ندیده بودن. عصبی بودم. کسی حق نداشت هستی رو مال خودش بدونه..

تو ماشین نشستم و به در خونه نگاه کردم. بالاخره بعد از ربع ساعت بیرون اومد و رفت. بلافاصله در خونه رو باز کردم که صدای هستی بلند شد:

- باز چی جا گذاشتی آقای باهوش.

دست به سینه بهش خیره شدم. سرشو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد. پس چیزی از دیشب یادش نمیومد.

دوست داشتم یکم اذیتش کنم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

وقتی به لباساش اشاره کرد و من با سرم تایید کردم لپاش گل انداخت ولی با این وجود با سماجت جیغ جیغ میکرد. خوب بلد بود حرص منو در بیاره. میدونست رو ارتا حساسم.

وقتی گفت دوست داشته ارتا رو ببینه حرصم گرفت.

شاید شوخی میکرد. ولی من حتی از شوخیشم خوشم نمیومد.

هنوز صدای ارتا تو سرم میچرخید که میخواست دختری که سهم منه رو مال خودش کنه.

دوست نداشتم هستیمو از دست بدم. اینم بعد از این همه اتفاق و کشمکش..

با صداش به خودم اومدم.

- دیشب دروغ گفتم؟

اره دروغ گفته بودم. مگه میتونستم تو دو سه روز فراموش کنم. برای فراموش کردنش یه عمرم کم بود چه برسه به دو سه روز.

چیزی نگفتم که دوباره گفت:

- نمیگی؟؟

به زور خندمو قورت دادم. مثل بچه ها شده بود.

باهاش خدافظی کردم و از خونش بیرون اومدم.

این چند وقت کارام خیلی عقب افتاده بود. باید بهشون رسیدگی میکردم.

♥ هستی ♥

وقتی امیرمحمد رفت با یه جهش از جام پریدم. وجودش بهم انرژی مثبت میداد ازش خجالت میکشیدم ولی وقتی اون با پرویی جواب میداد منم برا چی خجالت بکشم.

گفته بود میاد. باید یکم جمع و جور میکردم.

زنگ در زده شد. با لبخند استقبالش رفتم ولی با دیدن ارتا لبخندم تا حدودی از بین رفت.

نگاه دقیقی بهش انداختم.

موهای بور و صورت سفیدش کنار چشمای ابی خاکستریش چهره جذاب غربی رو براش ساخته بود.

نقطه مخالف امیرمحمد بود. اون شرقی این غربی.

با صداش نگاه موشکافانمو ازش گرفتم.

- به به هستی خانم. میبینم حالت خوب شده.

لبخند مسخره ای بهش زدم.

- اره بهترم. بشین..

لبخندش از رو لباس پاک شد.

- بپوش بریم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- کجا..

- بابا.. حالش بده هستی.. میخواد ببیننت.

چشمام از تعجب گشاد شد. عمو که چیزیش نبود. فکرمو با بهت به زبون اوردم.

- حالش قبل از اینکه از ماموریت برگردی خوب نبود. اما دوست نداشت تو بفهمی و ناراحت شی.

بیوش بریم..

حالم حسابی گرفته شده بود. سر تگون دادم و هر چی دم دستم اومد پوشیدم و با ارتا سوار ماشین شدیم.

هیچی از مسیر نفهمیدم. استرس داشتم و مدام انگشتمو تو هم میپیچیدم. جلوی در ایستاد سریع پیاده شدیم.

مسیر شنی بین در حیاط تا ساختمون اینبار طولانی تر از هر دفعه شده بود.

اروم در اتاقو باز کردم. صدای سرفه های پی در پیش اعصابمو بهم میریخت. با دستش اشاره کرد به سمتش برم.

چشمامو تو چشمای لرزونش انداختم. تو چشماش ناراحتی و درخواست ببخشش رو میدیدم. لبهاشو تگون داد انگار میخواست چیزی بگه ولی نمیتونست.

چشماش پر از اشک شد. دستمو روی دستش گذاشتم. این همون آدمی بود که به خاطر اقتدار و محکم بودنش تحسینش میکردم؟

نمیتونستم حرفی بزنم. حس میکردم اگه یه کلمه هم از دهانم بیرون بیاد اشکام رو گونه هام میریزه.

فکر نمیکردم انقدر وضعیتش بد باشه. دستمو تو دستای گرمش گرفت و تو دستای ارتا گذاشت.

اروم لب زد:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- مراقبش باش ارتا.

و دوباره سرفه های خونیش. دیگه نتونستم تحمل کنم و اشکام تند تند رو گونه هام میریخت. ارتا با دیدن حال بد عمو ارش هل شده از جا پرید و به 115 زنگ زد.

تو حال خودم نبودم و زیر لب دعا میکردم که حالش خوب شه. با قرار گرفتن دستش رو دستم به خودم اومدم و با چشمای اشکی نگاش کردم. با صدای ناواضحی گفت:

- تنهاس نزار هستی. هیچوقت..

همون لحظه ارتا درو کوبید به دیوار اومد داخل. عمو رو بلند کرد و تند تند از پله ها پایین اومد و زیر لب به زمین و زمان بد و بیراه میگفت. پشت سرش میدوییدم.

جسم بی جون عمو رو روی صندلی عقب گذاشت و پشت رل نشست.

- پس امبولانس..

- میبینی که نیومدن..

چیزی نگفتم. عصبی بود. دوست داشتم ارومش کنم ولی نمیدونستم باید چیکار کنم. با سرعت میروند و چراغ قرمز ها رو رد میکرد.

جلوی در بیمارستان محکم رو ترمز زد و عمو رو بلند کرد.

عشق مثل عطر نیست که بپره

بیهوش شده بود. دکترا با دیدن حال عمو سریعاً به اتاق عمل بردنش. حال ارتا بد بود. عمو ارش هم برایش پدر بود هم مادر و من شاهد محبتاش بودم. ولی حال منم خوب نبود. فضای بیمارستان پشت اتاق عمل منتظر موندن برام خفقان آور بود.

لحظه‌هایی که کابوس شبانم بود از جلوی چشمم رد میشد.

اتفاق، اسلحه، خون، صدای جیغ، چشمای اشکی، بیمارستان، اتاق عمل و درنهایت دختر بچه 7 ساله‌ای که با لباس مدرسه و مقنعه سفید تک و تنها روی صندلی‌های سبز نشسته و با زبون بچیگیش از خدا میخواد که مامان و باباش حالشون خوب شه..

با یادآوری این اتفاقات اشکام با سرعت بیشتری از حصار چشمم بیرون زد. چشمم سیاهی میرفت. با این وجود کنار ارتا نشستم و به چشمای سرخش نگاه کردم.

- هستی اگه بابا...

دستم روی بینیم گذاشتم.

- حالش خوب میشه ارتا. دعا کن برایش..

لبخند بی‌جونی بهم زد. خسته بود و من اینو درک نکردم. چند ساعت منتظر موندن کم نیست.

بالاخره دکترا از اتاق عمل بیرون اومد. بی‌رمق به سمتش رفتیم.

- ما همه تلاشمونو کردیم. ریه هاشون خیلی آسیب دیده. دیر اومدید سرطان به بیشتر اعضای بدنشون نفوذ کرده.

سرطان؟؟ به ارتا نگاه کردم. دهن اونم از تعجب باز مونده بود.

عشق مثل عطر نیست که بپره

نفسشو فوت کرد.

- فعلا خوبن ولی فکر نمیکنم مدت زیادی...

نذاشتم ادامه بده. اگه حرفشو میزد ارتا دیگه اون ارتای قبل نمیشد.

- خیلی ممنون خسته نباشید.

سرشو تگون داد و رفت.

دستای ارتا رو گرفتم و سعی کردم حالشو بهتر کنم.

- حالش خوبه ارتا دیدی گفتم.

- هستی سرطان..

- فعلا که حالش خوبه. برو خدا رو شکر کن.

لبخندی زد و اروم روی دستمو بوسه زد.

-ممنون از اینکه کنارمی.

تک خنده ای کردم و گفتم:

- برو یکم استراحت کن. عمو به هوش اومد با این قیافه داغون که نمیتونی بری پیشش..

با سرخوشی خندید و با سرش تایید کرد.

نگاش کردم. عمو گفت ترکش نکنم هیچوقت یعنی...

دو ماه بعد...

تو چشمای بی فروغ ارتا خیره شدم. بی حرکت رو مبل های سلطنتی خونه نشسته بود و به زمین زل زده بود.

نفسمو اه مانند بیرون دادم و نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم.

پارچه های مشکی. تاج گل های بزرگ و ربان مشکی دور عکس عمو هر لحظه بیشتر بهمون گوشزد میکرد که دیگه عمو ارشی در کار نیست..

خونه نفسا و قدم های مقتدرشو کم داشت.

عمو بعد از عملش مدت زیادی پیشمون نمود و رفت.

با چشمام شکستن ارتا رو از روز اول تا الان که چهلم عمو بود دیدم.

ارتا محکم بود و مغرور انقدر که تو این مدت اشکی ازش ندیدم. ولی غم بی صدای ته چشماش داغون ترش کرده بود.

سرمو تگون خفیفی دادم و رو به روش نشستم.

اروم صداش کردم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- ارتا..

سرشو سمتم برگردوند و بی جون لبخندی بهم زد.

- جانم..

- ارتا میدونی عمو دوست نداشت اینطوری باشی.

- داغونم کرد رفتنش.

بیتوجه حرف خودمو ادامه دادم.

- میدونی عمو دوست نداشت بیکار تو خونه بشینی و دست از کارت بکشی؟؟

- هستی 27 سال هم برام پدر بود هم مادر..

- میدونی عمو از رنگ مشکی بدش میومد و تو الان چهل روزه مشکی پوشیدی؟؟

کلافه دستشو رو پیشونیش گذاشت. لباس ای که براش گرفته بودمو رو دستاش گذاشتم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

یکم توی چشمم نگاه کرد. تردید و میدیدم تو چشمات میدیدم. دستاشو کشیدم و تو اتاق هلت دادم..

خودمم بلافاصله از پله ها بالا رفتم و لباسای مشکیمو عوض کردم. این مدت به خاطر ارتا چند دست لباس آورده بودم و اینجا موقت زندگی میکردم.

دست به سینه جلوی اتاق ایستادم. درو باز کرد و بیرون اومد.

رنگ لباس و چشمات هارمونی قشنگی درست کرده بود.

- حالا شدی همون ارتای قبلی.

- من اگه تو رو نداشتم باید چیکار میکردم؟؟

خندیدم.

- زندگی.

اروم لب زد.

- اگه زندگیمم تو باشی چی..

تعجب کردم. ولی شونه هامو بالا انداختم. شایدم من اشتباه کردم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

بیخیال دستامو به هم کوبیدم

- خوبیب بیا بریم بیرون یه دوری بزنیم.

- دیوونه شدی تو این باد و بارون.

- خب بهتر. میریم همون جای همیشگی.

خندید. بلاخره خندید. ارتا برام خیلی عزیز بود. مثل برادر نداشتم دوست داشتم...

ماشینو نگه داشت. با خنده برگشتم سمتشو لیوان اب انارمو بالا گرفتم.

- مرسی بابت امروز.

- من باید تشکر کنم. ممنون که هر کاری کردی حالم بهتر شه.

مشتمو به شوخی به بازوش زدم و از ماشین پیدا شدم. یکم بعد ارتا هم پیاده شد. ساعت یک بود. باهاش خداحافظی کردم و رو تخت خوابیدم.

داشتم به اتفاقات این چند وقت فکر میکردم که با روشن شدن صفحه گوشیم رشته افکارم پاره شد.

عشق مثل عطر نیست که بپره

نگاش کردم. با دیدن اسم امیرمحمد کف دستمو تو پیشونیم کوبیدم. این چند وقت کلا فراموش کرده بودم..

پیامشو باز کردم.

- سلام.

خواستم جواب بدم که یه اس ام اس دیگه اومد.

- اشتباه دادم. بای..

خندم گرفت. بلد نبود دروغ بگه. گوشیمو تو دستام چرخوندم و تایپ کردم.

گذروندن وقت کنار کسی که دوشش داری قشنگه.

حتی از پشت گوشی..

رو صندلی اداره نشستم. زمان همه چیزو داشت درست میکرد. ارتا حالش بهتر شده بود و ظاهرا یا باطنن داشت فراموش میکرد.

رابطه ام با امیرمحمد بهتر شده بود. هرچند دیگه حتی یه بارم نگفته بود دوسم داری ولی من اینو از رفتار و حرفاش میفهمیدم.

همینم خوب بود حداقل خیالم راحت بود که اون دختره سیاه سوخته رو نمیخواه.

گوشیم زنگ خورد. با نیش باز جواب دادم و قبل از اینکه حرفی بزنه سریع گفتم:

- اومدم اومدم.

تند تند از پله ها پایین اومدم. و کنار امیرمحمد نشستم و بهش سلام کردم. موشکافانه نگام کرد.

- مگه تو پاهات پیچ نخورده بود.

لبمو از گندی که زده بودم گاز گرفتم. به خاطر اینکه امیرمحمدو راضی کنم برسونم سرکار مجبور شدم دروغی بهش بگم که پاهام پیچ خورده..

با دیدن قیافم اخمی کرد.

یه لبخند بزرگ تحویلش دادم و گفتم:

- اوممم خوب شده دیگه.

- پس از این به بعد خودت میری.

لبمو کج کردم.

- بی مزه.

جلوی کلانتری ایستاد. خواستم پیاده شم که مچ دستمو گرفت.

نگاش کردم. با اخم غلیظی که رو پیشونیش بود به جلو نگاه میکرد. رد نگاهشو گرفتم که به ارتا رسیدم. سریع سرمو خم کردم تا منو نبینه. نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم کنار امیرمحمد ببینم.

عشق مثل عطر نیست که پیره

- این پسره هم مگه اینجا کار میکنه؟

زیر چشمی نگاه عاقل اندر سیفی بهش انداختم.

- خب اره دیگه مگه روز اول ندیدیش.

با غیض نگاهشو تو چشمام انداخت. مچمو از حصار دستای مردونش بیرون کشیدم.

- مقنعتو بکش جلو.

چادرمو تو دستاش گرفت.

- این شنل نیستا. همین جوری کشکی انداختیش رو سرت.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- من که بیرون نمیپوشم اصلا.

- فعلا که پوشیدی.

عشق مثل عطر نیست که پیره

سری تکنون دادم.

- هستی.

ضربان قلبم بالا رفت. اولین باری بود به اسم واقعیم صدام میکرد.

ناخواگاه از دهنم در رفت.

- جونم...

- اهم امروز بیا همون کافه همیشگی. باهات حرف دارم.

لبخندی بهش زدم و از ماشین پیاده شدم.

اخمی رو پیشونیم نشوندم و با قدم های محکم وارد اداره شدم.

داشتم رو پرونده هام کار میکردم که صدای در بلند شد.

- بفرمایید.

یکی از سربازا بود. اومد داخل و احترام گذاشت.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- سرگرد کارتون داره.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. توی این کلانتری کوچیک فقط یه سرگرد بود اونم ارتا بود.

در زدم و داخل رفتم. احترام گذاشتم و روبه روش ایستادم.

خندید و با دستش اشاره کرد بشینم.

- فکر نکن با این احترام گذاشتن یادم میره بچه که بودی موهامو میکشیدیا.

خندیدم. یادآوری اون خاطرات برام شیرین بود.

- سرهنگ بهم یه ماموریت جدید داده.

تو سکوت بهش خیره شدم.

- شاید یه ماهی نباشم.

- کی میری؟؟

- فردا صبح. اوممم میخواستم امروزو باهم بگذرونیم. کاری نداری که؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

صدای امیرمحمد تو سرم زنگ زد.

- امروز بیا اون کافه همیشگی باهات حرف دارم.

به ارتا نگاه کردم.

فردا میخواست بره. اونم برای یه ماه..

- نه کاری ندارم.

لبخند تمام صورتشو گرفت. متقابلا بهش لبخند زدم و به اتاق خودم رفتم.

بلافاصله گوشیمو برداشتم و داشتم به این فکر میکردم چطوری بهش بگم که گوشی تو دستام لرزید.

چه حلال زاده..

- سلام..

- سلام.. کی وقت اداریت تمومه؟ خودم میام دنبالت بریم باهم.

دستم رو پیشونیم کشیدم و نفسمو فوت کردم. حالا چی بگم بهش. بگم با ارتا میخوام برم با تو نمیام...

- عه چیزه. میگم امیر راستش چند تا پرونده رو دسته امروز یکم کارم بیشتر طول میکشه نمیتونم پیام.

چیزی نگفت.

- ببخشید.

- اشکالی نداره. پیش میاد..

باهش خدافظی کردم و گوشی رو قطع کردم.

هوففف. این چند وقت چقدر دروغ گفته بودم.

روبه روش رو صندلی نشسته بودم. تقریباً به ربع بود تو کافه بودیم ولی ارتا همینجور خیره خیره نگام میکرد.

- چرا اینطوری نگام میکنی.

- خوب خوشکلی دارم نگات میکنم.

تک خنده ای کردم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- دیوونه.

همون لحظه صدای ترکیدن چیزی بلند شد و بعد کاغذ های رنگی که رو سرمون میرخت و اهنک ملایمی که پخش شد. با تعجب تو صورت خندون ارتا نگاه کردم.

- تولدت مبارک هستی جان.

چشمام گرد شد.

- امروز مگه چندمه..

- سه دی..

- ولی تولدت من که..

- میدونم عزیزم. ولی روز تولدت من نیستم. دوست داشتم مثل هر سال تولدت پیشت باشم اما همیشه خب.

با لبخندی که تشکر ازش میبایرد نگاش کردم. تنها کسی که نقشش اینقدر پررنگ بود تو زندگیم و همیشه پیشم بود ارتا بود و من واقعا ازش ممنون بودم..

گوشتیم زنگ خورد. اسم امیرمحمد رو صفحه خاموش و روشن میشد. اب دهنمو با صدا قورت دادم و دکمه سبزو زدم. یه دلشوره خاصی داشتم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- الو خوبی.

- خوبم خوبی.

- چه عجب تو یه بار حال منم پرسیدی خواستم بگم که..

سکوت کرد.

- سرکاری؟

- اره دیگه.

- صدای چیه؟

هیچی نگفتم.

- تو کلانتریم اهنک لایت میزارن؟

- اومم خب..

- کجایی؟

نگاه نافذ و دقیق ارتا رو خودم حس میکردم. بازم سکوت کردم.

- میگم کجایی؟

- کیه هستی؟؟

اوف. گل بود سبزه هم چسبید بهش.

- پیش پسرعموتی؟؟ الوووو. باتوام جواب بده..

هل شده گوشیه قطع کردم و لبخند مسخره ای به ارتا زدم. بازم گوشیم لرزید. خاموشش کردم و تو کیفم انداختمش.

همون لحظه گارسون کیک بزرگیو رو میز گذاشت. رو سر کیک سفید صورتی یه کلبه قهوه ای با یه درخت کریسمس کنارش بود.

کیک شروع کرد به چرخیدن و اهنگ هپی برسدی (happy birthday) پخش شد.

تو یه کلمه فوق العاده بود. خیلی ذوق زده شده بودم. چاری ای نداشتم بپریم بغلشو ماچش کنم.

- وای ارتا خیلی خوبه خیلی خوبیی.

خندید.

- کجاشو دیدی..

نگاهم به کلبه وسط کیک افتاد که باز شد. ارتا خندید. چقدر امروز خوشحال بود. اروم دستشو جلو آورد و جعبه ای که تو کلبه بود رو بیرون کشید.

جلوم گرفتش.

- این چیه؟؟

- دوست دارم هستی..

گنگ خندیدم.

- خب منم دوست دارم. به اندازه تمام این مدت که برادرانه پشتم بودی.

- ولی من واقعا دوست دارم. مثل همه اون دوست دارم های بچگی. مثل همه اون دوست داری هایی که تو فکر کردی برادرانس و نبود. من دوست دارم هستی. بیشتر از خودم. بیشتر از جونم. من..

عشق مثل عطر نیست که بپره

نذاشتم ادامه بده. کیفمو چنگ زدم و از جام بلند شدم. هضم حرفاش برام سخت بود. اینکه ارتایی که مثل برادرم برام عزیز بود الان میگه عاشقمه..

دنبالم نیومد. خوب میدونست نیاز دارم تو تنهایی خودم این موضوعو تحلیل کنم.

با خستگی پامو تو خونه گذاشتم. هنوز چند قدمی از در فاصله نگرفته بودم که در زدن.

یه پسر بچه بود که بسته بزرگی دستش بود.

- یه آقای اینو داد گفت بدم به شما.

روی دستام گذاشتش و دوید رفت.

با تعجب به رفتنش نگاه کردم و درو بستم.

بسته رو باز کردم. یه کارت توش بود.

- میدونستم نمیزاری حداقل کادوی تولدتو بهت بدم.

تولدت مبارک..

جعبه سورمه ای رو بیرون کشیدم.

یه نیم ست طلا سفید بود.

درشو بستم و دستمو رو شقیقم فشار دادم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

با یادآوری گوشتیم سریع از کیفم بیرون کشیدمشو روشنش کردم.

فکر کردم الان سیل پیامها و تماسهای از دست رفته به سمت گوشتیم روانه میشه اما دریغ از یه میسکال..

لبخند زدم.

مرد دوست داشتنی من مغرور بود و من این غرورشو ستایش میکردم.

امیرمحمد تازه داشت بامن خوب میشد. تازه داشت باور میکرد واقعا دوستش دارم. که همه چیز با این اتفاق خراب شد.

بهش پیام دادم که بیاد اینجا، میدونستم زنگ بزمن جواب نمیده. اینبار باید همه چیو میگفتم. دوست نداشتم دوباره مثل الان با کوچیک ترین چیزی رابطه من بپاشه. از جام بلند شدم و غذا درست کردم. لباسامو عوض کردم و یه بافت استین بلند کرمی با شلوار دمپا قهوه ای پوشیدم.

تقریباً یه ساعتی گذشته بود امیرمحمد اومد. اخم روی پیشونیش بهش جذبه خاصی داده بود.

روبه روش نشستم و بهش لبخند زدم.

- غذایی که دوست داریو..

- نیومدم مهمونی..

- میدونم ناراحتی بابت امروز ولی دلیل داشتم.

- به خاطر اینا گفتم بیام؟

- حوصله داری داستان بگم برات؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره
چیزی نگفت. نفسمو بیرون دادم و شروع کردم.

- زندگی خوبی داشتیم. بابام داروساز بود و مامانم معلم.

همه چیز خوب بود تا پای ادمای عجیبی تو زندگمون باز شد. با تمام بچگیم تماسای مشکوکشونو درک میکردم. اینکه هر روز بابا با اعصاب داغون میومد خونه.

خونه که نه شده بود ماتم کده. منو خونه دوست مامانم میزاشتن و خودشون صبح زود میرفتن شب دیر وقت برمیگشتن.

اون موقع فقط هفت سالم بود. بچه بودم و نیاز داشتم به اینکه قهرمانای زندگیم پشتم باشن ولی نبودن...

به امیرمحمد که با دقت به حرفام گوش میداد نگاهی انداختم و ادامه دادم.

- تقریباً وسطای سال بود که مامانم یهو اومد خونه دستمو دنبال خودش کشید.

هر چی ازش میپرسیدم کجا میریم فقط یه کلمه جوابمو میداد.

شمال...

حرکت کردیم ولی لرزش عصبی دستای بابا کنار چشمای نگران مامان بهم حس خوبی نمیداد.

خوب یادمه چقدر با لحن بچگانم از خدا خواستم زودتر برسیم ویلا.

تقریباً ساعت دو شب بود که رسیدیم.

(اشکام اروم ریخت)

اون شب مامانم گذاشت تو بغلش بخوابم گذاشت بوشو حس کنم.

خیلی طول نکشید. وقتی از پارک کنار ویلا برگشتم خونه تو سکوت بود.

عشق مثل عطر نیست که بپره

هرچقدر صداشون کردم جواب ندادن. رفتم تو اتاق. رو تختی سفید غرق خون بود. دستامو رو دستای یخ زده بابا گذاشتم. تکونش دادم. گریه کردم. التماس کردم چشماشو باز کنه و نکرد. گریه کردم و قول دادم دختر خوبی بشم فقط مامان یه بار دیگه با چشمای خاکستریش نگام کنه.

(اشکام با سرعت بیشتری رو گونه هام فرود اومد)

امیر ترمز ماشینو نبریدن تا دلم خوش باشه اتفاق بود. تصادف بود. از همون اول این سفر لعنتی بوی مرگ میداد..

نفسام به شماره افتاد. آسم عصبی داشتم و فقط وقتی این خاطراتو مرور میکردم عود میکرد.

امیرمحمد وحشت زده به صورت کبودم نگاه کرد و سمت اشپزخونه دوید. به گلوم چنگ زد.

لیوانو رو لبام گذاشت و کمی به خوردم داد. دستشو رو قلبم گذاشت و کمی فشار داد.

- اروم باش عزیزم. اصلا نمیخواد بگی دیگه.

همونطور که نفس نفس میزدم بریده برید لب زدم.

- بچه توی شکم مامانم که حتی نفهمیدم جنسیتش چیه رو کشتن. میفه...

دوباره سرفه هام شدت گرفت. چشمام سیاهی رفت. بال بال میزدم برای ذره ای اکسیژن.

پلکام داشت روی هم می افتاد که دوباره جون تازه گرفتم و اکسیژن توی ریه هام جریان پیدا کرد.

♡امیرمحمد♡

عشق مثل عطر نیست که بپره

تو این فکر بودم که این دختر چطور تونسته این همه درد تو به دوش بکشه و دم نزنه. که با دیدن صورت کبود و سرفه های خش دارش به خودم اومد. سریعاً به سمتش رفتم. ولی هر کاری میکردم حالش خوب نمیشید.

هستی من داشت تو دستای من جون میداد و من نمیتونستم کاری کنم. تا حالا تو همچین اوضاعی گیر نکرده بودم..

تو یه لحظه تصمیممو گرفتمو سرمو سمتش خم کردم و نفسمو با قدرت تو دهنش فوت کردم.

تنها راهی بود که برای نجاتش به ذهنم رسید...

♡ هستی ♡

با حس اکسیژن دوباره توی رویه هام لای چشمامو باز کردم و بیحال به امیرمحمد که کنارم بود نگاه کردم. دستشو چنگ زدم. دوست داشتم میبود و اون زمان هم با دستای قویش ازم محافظت میکرد و تکیه گام میشد. دلم میخواست حالا که شروع کردم همه چیزو بگم. همه چیزایی که عمری رو دلم سنگینی کرده بود. اما دیگه توانشو نداشتم.

حالم خوب نبود و مدام سرفه میکردم. امیر اروم منو رو دستاش بلند کرد و رو تختم گذاشت. خواست بلند شه که دستشو گرفتم و با عجز تو چشماش زل زدم.

الان حس همون سالها رو داشتم. میترسیدم..

دلم نمیخواست از دستش بدم.

با لبخند کنارم نشست. با دیدن لبخندش خیالم راحت شد و چشامو رو هم گذاشتم.

دو ساعتی از رفتن امیرمحمد میگذشت ولی خاطرات گذشته دست از سرم بر نمیداشتند. چشمامو رو هم فشار دادم. هنوزم سیاهی و سنگینی سایه مردی که داشت با دستای بزرگش منو خفه میکرد حس میکنم.

- بعد از اون اتفاق من توی پروشگاه زندگی کردم. ولی اونجا هم دست از سرم برنداشتم.

اون مرد دستاشو رو گردنم گذاشت و فشار داد ولی برق چشماش مانع از این میشد که سر و صدا کنم فقط اشکام بی صدا از چشمام بیرون میزد.

عشق مثل عطر نیست که بپره

دستای کوچیکمو رو دستاش گذاشتم که یهو دستاش شل شد و با سرعت از پرورشگاه بیرون زد و دیگه هیچوقت پیداش نشد. ولی کابوسای هر شبم نشون از این میداد که هیچ کدوم از بدبختیای من خیال نبوده..

لبای خشکمو با زبون تر کردم. با اومدن عمو ارش به پرورشگاه روال زندگیم بعد از شیش ماه کمی بهتر شد.

عمو اومد و گفت دوست باباس. گفت خیلی متاسفه از مرگ بابا و میخواد با بزرگ کردن من جبران کنه و اینطور شد که من وارد خونه اونا شدم و کنار ارتا بزرگ شدم.

هر وقت درباره مرگ عجیب مامان و بابا میپرسیدم میگفت وقتی بزرگ تر شدی میفهمی..

نفسمو فوت کردم. درست میگفت. بزرگ که شدم فهمیدم. فهمیدم بابامو به جرم درست کردن یه داروی مهم کشتن. به جرم علم داشتن..

بزرگ که شدم خیلی چیزا رو فهمیدم و درک کردم. عمو مدام تو گوشم میخوند که باید تحقیق های بابا رو جمع کنم تا زحمتاش به هدر نره ولی من حتی از شنیدن اسم اون دارو هم متنفر شده بودم..

شانزده سالم بود که فهمیدم بابا به خاطر همین داروی لعنتی چقدر بدهی بالا آورده و تا الان همشو عمو پرداخت کرده.

دوست نداشتم بیشتر از این زیر دینش باشم. خونه ویلایمونو فروختم و به عمو دادم و با هر چی که مونده بود یه خونه تو پایین شهر گرفتم. ولی ارتا نداشت برم.

من با ارتا بزرگ شدم و زندگی کردم. و حالا نمیدونستم باید چطور به کسی که باهاش بزرگ شدم نه بگم. چطور باید به آخرین سفارش کسی که نجاتم داد نه بگم...

نفسمو فوت کردم و بی هدف به دیوار روبه روم زل زدم. چیکار باید میکردم؟ ارتا یا امیرمحمد..

ناخوداگاه زمزمه کردم:

- عشق مثل عطر نیست که بپره..

عشق چیز عجیبیه. بدون اینکه خبردار شی تو دلت خونه میکنه. خودشو دورتا دور قلبت میپیچه و وقتی که راه برگشتی برات نمونه تازه میفهمی دل بسته کسی شدی که فکرشو نمیکردی.

احساسش قشنگه، عذابش قشنگه، تنهاییاش قشنگه ولی درد داره. دردی که تا مغز استخانتو میسوزه.. ولی حتی همونم قشنگه اره من سعی کردم و نتونستم فراموش کنم.

و الان قلب من فقط به امید یه نفره که میزنه.

و نفسای من فقط با ریتم قلب اونو که بالا و پایین میشه..

تا اومدن ارتا زمان زیادی نمونده بود و خوب میدونستم وقتی برگشت ازم جواب میخواد. تو دوراهی بدی گیر افتاده بودم و بدتر از همه وصیت اخر عمو بود. تا میخواستم به جواب رد به ارتا فکر کنم تصویر عمو جلوی چشمم میومد.

با تگون های دست امیرمحمد به خودم اومدم. با شیطنت خندید و تو صورتم زل زد. با تعجب نگاهش کردم و اینه رو جلوی صورتم گرفتم.

نوک بینیمو با توت فرنگی قرمز کرده بود و میخندید.

- چه شبیه دلکا هم شدی.

بعد از اون اتفاق رفتارش باهام خیلی خوب شده بود. شده بود همون امیرمحمد قبلی که اوا رو دوست داره. بهش احم کردم و به سمتش هجوم بردم.

دورتادور کنایه میدوید و من دنبالش.

- امیر وایسا. قول میدم اگه خودت وایسی فقط دماغ و لپ و پیشونیتو قرمز کنم.

ولی اون انگار بچه شده بود. بی توجه به من میدوید و میخندید.

سرعتمو بیشتر کردم که یهو ایستاد و برگشت سمتم. منم نتونستم خودمو کنترل کنم و محکم بهش خوردم.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرمو به سینش چسبوند:

- تولدت مبارک هستیم...

حس میکردم از گونه هام آتش بیرون میزنه. بی حرف به قهوه چشماش نگاه کردم.

با لبخند قشنگی ازم جدا شد و از تو جیبش جعبه کوچیکی رو بیرون آورد. خودش درشو باز کرد و گردند بند ظریفی از توش بیرون کشید. پشت سرم ایستاد. چقدر قشنگ و ساده حسشو نشون میداد.

از تماس دستای سردش و هرم نفسای گرمش مورمورم شد. حس عجیبی داشتم.

دنبال راه فراری میگشتم که با شنیدن صدای زنگ گوشیم سریع به سمتش رفتم.

امیرمحمد کلافه دستی تو موهایش کشید و نگاهشو بهم داد.

بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

- جانم.

- جانت بی بلا هستی خانوم.

با شنیدن صدای شخص پشت گوشی هول شده به امیرمحمد نگاه کردم و اروم زمزمه کردم:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- خوبی؟ برگشتی مگه؟؟

خندید.

- نه چند روز دیگه میام. ماموریت تموم شد ولی تا بخوام پیام طول میکشه.

- خوبه پس.

- دلم تنگ شده برات..

امیرمحمد با چشمای ریز شده همه حرفای منو زیر نظر داشت.

هول هولی گفتم:

- اومم خب کاری نداری؟

- وقتی پیام دیگه نمیتونی اینجوری فرار کنی.

- خدافظ.

عشق مثل عطر نیست که بپره
گوشیو رو میز گذاشتم لبخند مسخره ای به امیرمحمد زدم.

- راستی ممنون بابت گردنبند. خیلی قشنگه..

- کی بود؟

- یکی از دوستانم.

- اها همون دوستی که پسر عموتم هست و از قضا دوستم داره؟؟

دهنم باز موند.

- تو.. تو از کجا میدونی ارتا..

این دفعه اون با تعجب زمزمه کرد.

- خبر داری؟ خبر داشتی و هی جانم جانم میکنی؟؟

- خب من..

عشق مثل عطر نیست که بپره

- از مهربونیتی که به هیچکس نه نمیگی؟؟

چیزی نگفتم. کتشو برداشت و به سمت در حرکت کرد.

- کجا؟؟

- میرم. اگه خواستی تو هم میتونی بیای. اگه که نه هم..

سخت بود انتخاب. به خاطر عمو. به خاطر دینی که به گردنم داشت. ولی حسم به امیرمحمد هم نمیزاشت به ارتایی فکر کنم که دم از عشق میزد.

شاید من و امیرمحمد نباید آشنا میشدیم. شاید این یه عشق ممنوعه باشه. شاید باید با ارتا باشم..

♡امیرمحمد♡

فکر میکردم اگه هستی بدونه کسی که مثل برادرش میدونتش دوش داره فوراً از رو بر میگرددونه ولی حالا..

کوله پشتیمو رو دوشم انداختم و تو کوچه های خلوت قدم بر میداشتم.

باید اعتراف میکردم. باید اعتراف میکردم که من ضعیف بودم. ضعیف بودم که نتونستم از ادمای توی زندگیم محافظت کنم و کنار خودم نگهشون دارم.

اگه تونسته بودم مادرمو منصرف کنم از رفتن به اون سفر از دستشون نمیدادم.

اگه بیشتر به النا توجه میکردم که نخواد مجذوب ادمی مثل ارمین شه خواهرمو از دست نمیدادم.

و الان نتونستم تنها دختری که قلبمو لرزوندو کنار خودم نگه دارم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

دستمو تو جیب شلوارم فرو کردم.

- امیر محمد.

لبخند روی لبهام نشست. صدای هر لحظه تو گوشم میپیچه. چقدر برنامه داشتم برای تولدش و چی از اب در اومد.

- امیرررر.

سرجام میخکوب شدم. اینم خیاله؟؟ با تردید به پشت سرم برگشتم.

خودش بود. مگه میشه...

همونجا موندم تا بهم رسید. نفس نفس میزد.

- چقدر تند میری. حالا پاهات بلنده نباید اینجوری بری من بهت نرسم که..

لبخند شیرینش گواهی عشق میداد.

دستمو سمتش دراز کردم.

دستای کوچیک و سردشو تو دستام گرفتم و تو جیب سوئیشترتم کردم.

- چرا اومدی.

عشق مثل عطر نیست که بیره

- چون دوست دارم.

با سرخوشی خندیدم و انگشتمو رو دماغ سرخش زدم.

- بالاخره گفتمی..

خندید. همون لحظه ماشین گشت ارشاد جلومون ایستاد.

اوف. حالا خر بیار باقالی بار کن.

افسره پیاده شد و با اخم بهمون زل زد.

- ساعت یک شب دست تو دست هم تنها تو خیابون دو تا نامحرم چیکار میکنن.

- قدم میزنن.

- زبونتم که درازه بچه قرتی. بیاید ببریدشون.

- محرمیم.

- قدیمی شده. بیاید ببریدشون پاسگاه.

عشق مثل عطر نیست که بپره

هستی یه قدم جلو گذاشت.

♡ هستی♡

دیگه حوصله صبر کردن نداشتم. یه قدم جلو گذاشتم و گفتم:

- شما حق ندارید بدون دیدن شناسنامه ها تهمت بزنید.

افسر خواست چیزی بگه که ادامه دادم:

- سروان یوسفی هستم. این کار شما رو حتما گزارش میکنم.

و همزمان کارتمو نشون دادم.

افسره شروع کرد به التماس کردن و غلط کردن و من فقط با غرور سرمو تکون میدادم و نا محسوس به امیرمحمد اشاره میکردم که ببین افتخار کن به من..

همون لحظه صدای بیسیم یکی دیگه از افسارا بلند شد و بلا فاصله چیزی رو تو گوش ان یکی گفت.

افسره چشماشو ریز کرد و گفت:

- شما سروان هستی یوسفی هستید؟؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

اخمی رو پیشونیم نشست.

- بله. چطور..

- ببخشید قربان ولی ما دستور داریم شما رو با خودمون ببریم.

- چی؟

پوزخند زدم.

- مسخرس..

- دستور رسیده حتی به زور.

و سریع به امیرمحمد دستبند زدند. با تعجب و خشم نگاهشون کردم و خواستم اعتراض کنم که با دستمالی که جلوی بینیم قرار گرفت. از حال رفتم.

چشمامو باز کردم. روی یه تخت دو نفره با پرده های حریر سفید بودم. نمیدونستم کجام.. دستمو رو سرم گذاشتم. درد میکرد..

نگاهی به لباسهای دیشبم انداختم. با یادآوری دیشب به سرعت از جام پریدم. خواستم از در بیرون برم که دو نفر با هیکل های گنده جلومو گرفتن.

عشق مثل عطر نیست که پیره

- برید کنار.

تکون نخوردند. به صورتاشون نگاه کردم. یکیشون از همون گشت ارشادی های دیشب بود.

اخم کردم و تو چشماش زل زدم.

- اینجا چه خبره. چیکار کردید با امیرمحمد.

همه چیز مشکوک بود. دیگه داشت گریم میگرفت. حس بدی داشتم نمیدونستم با امیرمحمد چیکار کردند. دهن باز کردم چیزی بگم که صدای محکم ارتا لرز به تنم انداخت.

- چه خبره اینجا..

تو چشماش زل زدم با لبخند به سمت اومد و با دستش اشاره کرد بادیگارد ابرن.

- نمیدونی چقدر دلتنگت شده بودم.

- کی اومدی؟ مگه قرار نبود چن روز دیگه...

- اوممم خواستم غافلگیرت کنم.

میخواستم یه جشن بزرگ برات بگیرم..

یه ابروش بالا پرید.

- ولی وقتی اومدم نامه خداحافظ و عشقت از یکی دیگه رو دیدم، چی بود اسمش؟ امیرمحمد. یعنی انقدر دوشش داری؟؟

- پس اون گشت ارشادم..

- تو محدوده من بود. گوش به فرمان من، در خدمت من...

با دهن باز نگاهش کردم. انگار این آرتایی که رو به روم بود آرتایی نبود که من میشناختم.

- چرا اینکارو با من کردی هستی. تو که بهتر از هر کسی میدونستی من دوستت دارم. دیوونتم.

اشکام ریخت.

- چیکار کردی باهاش؟

- چرا دل دادی به کسی که چند ماه بیشتر باهاش نبود؟

- امیرمحمد..

عشق مثل عطر نیست که بپره

یهو فریاد کشید.

- انقدر اسم اون پسره رو جلوی من نیار.

با عجز نالیدم..

- ارتا...

- تو فقط مال منی. سهم منی از این دنیا هستی.

نمیزارم کسی تو رو ازم بگیره..

شونه هامو تو دستاش گرفت و تگون داد:

- میفهمی نمیزارممم. به نعفته فراموشش کنی..

شونه هامو ول کرد و رفت. با زانو روی زمین افتادم و اشکام روی زمین چکید.

چشماش ترسناک شده بود. این حالتشو تا حالا ندیده بودم..

♡امیرمحمد♡

کلافه موهامو چنگ زدم و به دیوار اهنی کنارم لگد زدم. نگران هستی بودم.
همون لحظه در باز شد و ارتا اومد داخل. با اخم بزرگی تو چشماش زل زدم.

- هستی کجاست. باهاش چیکار کردی؟

بلند خندید.

- جالبه. هستی هم دقیقا همینو از من پرسید.

- نگفتم کی چی پرسید میگم کجاست؟

- نگرانش نباش من باهاش هیچ کاری ندارم. میدونی چرا؟ چون دوشش دارم. برام عزیزه بر عکس از تو اصلا خوشم نمیاد..

با عصبانیت دندونامو رو هم فشردم. دوست داشتم دستام باز بود تا گردنشو میشکوندم.

- میدونی حاضرم برای به دست آوردنش هر کاری کنم.

اسلحشو درآورد و جلوم گرفت.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- حتی کشتن یه ادم.

تو چشمای پر از نفرتش زل زدم. کلتو رو سرم گذاشت.

- خب حرف اخر..

- ولش کن ارتااا..

با تعجب به صورت سرخ هستی نگاه کردم. دماغشو بالا کشید و بازوی ارتا رو کشید.

- ولش کن بزار بره.

اشکاش ریخت.

- خواهش میکنم.

داد زدم.

- نکن اینکارو هستی.

عشق مثل عطر نیست که بپره

صدای فریادم تو قهقهه های بلند و مستانه ارتا گم شد.

با خنده دستاشو بالا گرفت و به هستی اشاره کرد.

- میبینی. این دختر همون کسیه که غرورش اجازه نمیداد به کسی چشم بگه حالا به خاطر تو داره از من خواهش میکنه.

تو رو با تحقیر گفت. بی توجه به حرفاش به هستیم نگاه کردم که غرورشو به خاطر من شکوند.

ارتا عصبی از سکوتمون دست هستی رو کشید و دنبال خودش برد.

داد میکشیدم و میگفتم ولش کنه ولی به حرفام گوش نمیداد. کاری از دستم بر نمیومد کلافه لگد دیگه به دیواره اهنی کنارم زدم به در خیره شدم.

♡ هستی ♡

اشکام پشت سر هم رو گونه هام میریخت و فین فین میکردم.

ارتا با کلافگی نگام کرد و یه دستمال دیگه دستم داد.

- بسه انقدر گریه نکن.

- ازادش میکنی؟

عشق مثل عطر نیست که بپره
- انقدر به خاطر این پسره از من خواهش نکنن..

با چشمای اشکیم نگاش کردم.

- فقط یه راه داره.

- چی؟ هر چی باشه قبول میکنم.

- هرچی؟؟

با سرم حرفشو تایید کردم که لبخند کجی زد:

- باهام ازدواج کن.

- چی؟

- قید این پسره رو بزن.

از چشماش شرارت میبارید. هیچوقت فکرشو نمیکردم ارتا انقدر ترسناک بشه.

عشق مثل عطر نیست که بپره

دستمو مشت کردم و قدمامو محکم تر برداشتم. باید تمومش میکردم از همون اول هم نباید برمینگشتم سمتش.

با دیدنش به سمتش رفتم و رو به روش نشستم.

لبخند ارومش تشویشمو بیشتر کرد.

- چی شد که پسر عموت گزاشت هم من برم هم تو.

- به سادگی.

خندش دلمو لرزوند.

- خب چیکار داشتی باهام هستی بانو.

- وقتشه برم.

- کجا؟؟

- دنیای منو تو زمین تا اسمون فرق میکنه امیرمحمد.

اخم کرد.

عشق مثل عطر نیست که پیره

- یعنی چی این حرفات..

- کارت عروسی رو از کیفم دراورددم و جلوش گذاشتم.

با چشمای سرخ شدش نگام کرد.

- منو ارتا خوشحال میشیم بیای.

- بچه بازی در نیار هستی نمیخوام به خاطر من..

سعی کردم لحنم سرد باشه.

- بخاطر تو؟ من ارتا رو دوست دارم.

- دروغ میگی. تو ازم جلوی اون طرفداری کردی.

بلند خندیدم. نگاه خلیا رومون ثابت شد.

- تو بازم گول خوردی. برای بار دوم حرفای منو باور کردی.

عشق مثل عطر نیست که بپره

انگشتمو رو فنجون قهوه کشیدم.

- لذت بخش بود بازی دادنت. شکوندن غرور سنگیت برای بار دوم..

از چشماش آتش میبارید. دستای مشت شدشو انقدر محکم فشار میداد که سفید شده بود.

دهنش باز و بسته میشد ولی چیزی نمیگفت.

تو چشماش زل زدم.

- خدافظ. برای همیشه.

سرمو برگردوندم و همزمان اشکام بارید. برای بار دوم غرور کسی که دوشش دارم و زیر پاهام له کردم. بازم دلشو شکوندم. لعنت به من. لعنت بهت ارتا...

توی ماشین نشستم و دکمه ضبط رو زدم. با شنیدن اهنگ حالم بدتر شد سرمو رو فرمون گذاشتم و بلند زدم زیر گریه.

- منو تو همخونه اما همیشه از هم جداییم..

دستامون اگرچه دوره ولی با هم هم. صداییم منو تو روی یه گیتار دو تا سیم خسته هستیم که یه عمره به صدامون عاشق و دلبسته هستیم.

خیلی وقتا از صدای منو تو خیلیا کنار هم عاشق میشن.

عاشق و ساده مته کبوترا هم نفس تو اوج عشق پر میکشن.

اما ما که عمری عاشق همیم. نمیتونیم برسیم به همدیگه..

عشق مثل عطر نیست که بیره

هر کسی یه جوری عاشق میمیره اینم تقدیر منو توعه دیگه..

(دیگه همه چی تموم شد. امیرمحمد برای بار دوم منو نمیبخشه.

نمیتونم کنارش باشم. نمیتونم کنارم داشته باشمش...)

- عشق من عشق تو واسم نفسه صفحه چوبی گیتار قفسه...

(عشق من برای همیشه تو قلبم میمونه. .

حسی که با امیرمحمد تجربه کردم هیچوقت با هیچ کسه دیگه تجربه نخواهم کرد...)

چشمامو بستم و لب زدم:

- دوست دارم مرد من.

عکسشو بوسیدمو ماشینو روشن کردم. باید میرفتم دنبال سرنوشت خودم. حالا که از خودم روندمش باید به هدفم میرسیدم..

دامن سفیدمو تو دستم مچاله کردم. صدای عاقد تو گوشم میپیچید. برای بار دوم نشستم سر سفره ای که ارزوی هر دختریه اما نه به اجبار..

برای بار دوم داره صیغه ی محرمیت بین من و کسی که محرم دلم نیست خونده میشه و اینبار نه از نقش بازی کردن خبریه نه از امیرمحمدی که بیاد و منو با خودش ببره.

تو ایینه به خودم نگاه کردم.

ارزو میکردم این جشنم مثل قبلی به هم میخورد. ولی صدای خطبه برای بار سوم بهم نشون داد که راهی وجود نداره..

عشق مثل عطر نیست که بپره

همه چشم ها به من خیره بود. میتونستم از جام بلند بکشم و فریاد بکشم نه؟؟

از گوشه چشم نگاهی به ارتا انداختم. نه نمیتونستم. اگه نه میگفتم. اگه میرفتم معلوم نبود ارتا با امیرمحمد چیکار میکنه..

چشمامو بستم و تیر خلاصو زدم.

- بله..

تموم شد..

صدای دست و سوت و شادی بلند شد. برای چی خوشحالی میکنند؟ برای جدایی من و عشقم؟

ارتا با لبخند پیروزی نگام کرد. لبخندش مثل قبلا مهرون شده بود ولی الان من با بند بند وجودم حس میکردم ارتا ادم خطرناکی شده. ادمی که برای رسیدن به اون چیزی که میخواد هر کاری میکنه.

با قرار گرفتن دستش روی دستم به خودم اومدم. چشماش از خوشحالی برق میزد..

حلقه ظریفیو تو دستم انداخت و روی دستمو بوسه زد.

با این کارش دوباره صدای دست بلند شد. اروم سرشو کنار گوشم اورد.

- اینطوری نگام نکن هستی خانوم. من دوست دارم قول میدم یه کاری کنم تو هم دوسم داشته باشی..

دستم رو سینهش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم و جلوی مهمونایی که هیچ کدومشونو نمیشناختم بلند شدم..

بیشتر مهمونا از همکارا بودن به خاطر همین جو مهمونی خیلی شلوغ پلوغ نبود. با اهنگ لایتی که پخش شد به سن خالی نگاه کردم.

ارتا دستشو مثل جلتنمن ها جلوم گرفت. دستمو تو دستاش گذاشتم. بازم اجبار. هههه زندگی من تا الان همش اجبار بود اینم روش...

با خستگی شنلمو روی دستام گرفتم و از راه پله بالا رفتم. ارتا خونه رو عوض کرده بود..

- اتاق من کدومه؟؟

ارتا پشت سرم راه افتاد..

- اتاق؟ منظورت اتاقمونه دیگه..

بی توجه به حرفش در اولین اتاقو باز کردم. همون اتاقی بود که بعد از به هوش اومدنم توش بودم.

اخم رو پیشونیم نشست و به طرف اتاق بعدی رفتم.

- کجا؟؟ همینه.

- از اون خوشم نمیاد.

اتاق بعدی رو بیخیال شدم و در بعدی رو باز کردم.

با دیدن تخت یه نفره تو اتاق لبخندم کش اومد.

- همینو میخوام.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- هستیایی لجبازی نکن. اینجا اتاق کارمه.

- خب باشه.

- تختشم یه نفرس.

- خب باشه.

دستمو محکم کشید و با اخم کوچیکی تو چشمم زل زد.

- این کارات یعنی چی؟

- قرارمون همین بود.

دستشو تو موهای بور و شلوغ پلوغش کشید.

- کاریت ندارم هستی. بیا پیشم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

لحنش مظلوم بود. دلم سوخت.. ولی واقعیت این بود نمیتونستم به کسی غیر از امیرمحمد فکر کنم. اینطوری خوده ارتا هم اذیت میشد..

درو بستم.

- شبخیر..

مشتشو کوبید تو در و رفت. برای احتیاط درو قفل کردم.

لباس مجلسیمو با یه لباس راحتی گشاد عوض کردم و گیره موهامو باز کردم.

انقدر بهشون تافت زده بود که سیخ سیخ تو هوا وایساده بود ولی حوصله شستنشون رو نداشتم الان.

خودمو رو تخت انداختم و پتو رو بغل کردم. انقدر خسته بودم که قبل از فکر کردن به چیزی خوابم برد

یک ماهی از ازدواج منو ارتا میگذشت تو این مدت خبری از امیرمحمد نداشتم. یعنی ارتا خطمو عوض کرده بود. با هم بیشتر شبیه دوست بودیم تا کسایی که نو عروس و داماد بودن.

ارتا خودشم قبول کرده بود که ما نمیتونیم مثل بقیه زوج ها باشیم.

تو اتاقم بودم و البوم قدیمیو ورق میزدم.

اولین عکس ها مال وقتی بود که من هنوز به دنیا نیومده بودم.

با لبخند انگشتمو رو صورت پدر و مادرم کشیدم. خیلی وقت بودم به دیدنشون نرفته بودم. دلم خیلی تنگ شده بود براشون.

عکس بعد پدر و مادرم کنار جمع زیادی ایستاده بودن. با کنجکاوی سرمو جلو بردم و نگاشون کردم.

فکر میکردم باید عمو و مادر ارتا رو هم ببینم ولی هر چی بیشتر نگاه میکردم پیداشون نمیکردم.

حس میکردم یه جای کار میلنگه. موهامو چنگ زدم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- ارتاااا..

بلافاصله در اتاق باز شد.

- جونم.

- پشت در نشسته بودی؟

خندید:

- کارتو بگو..

- مگه عمو با پدر مادرم همکار نبودن؟

- خب..

- چرا تو این عکس نیست؟؟

حس کردم رنگش پرید و حالت نگاش عوض شد.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- اوممم.. خب من نمیدونم.. شاید اون موقع مسافرتی چیزی بودن.

اگه دیگه کاری نداری من میرم.

سرمو تکنون دادم. و ارتا سریع از اتاق زد بیرون.

رفتارش عجیب شد. هر وقت از عمو هم از این سوالا میپرسیدم رنگ نگاش عوض میشد. ولی من هیچوقت دلیلشو نفمیدم.

نفسمو با صدا فوت کردم.

واقعا چی بود دلیلش؟ اوایل برام مهم نبود ولی الان فکر میکنم که دلیلی داره که ممکنه کل زدگیمو زیر و رو کنه..

رو صندلیم نشستم و فنجون قهومو به لبام نزدیک کردم و زیر چشمی به میز کناریم نگاه کردم.

یه ماموریت کوچیک داشتم امروز و اون دستگیری دو تا قمار باز بزرگ بود که سر برده های دخترشون شرط بندی میکردن. یکی از مامور های مرد هم به عنوان همراه باهام اومده بود تا طبیعی تر جلوه کنه.

صدای در بلند شد. مطمئن بودم یکی از قمار باز هاست.

بدون نگاه کردن بهشون فنجونمو روی میز گذاشتم. صدای کفش های زنانه کنار صدای کفش های مردانه باعث شد از گوشه چشم نگاهشون کنم ولی با دیدن چیزی که دیدم نفسم به شماره افتاد.

اون مرد قد بلند همون مرد رویاهای من بود که کنار همون دختر لوند برنز قدم بر میداشت و دستاهای قوی مردونش دستای ظریف اون دختر رو گرفته بود.

سرمو پایین انداختم و گوشه لبمو گاز گرفتم تا اشکام سرازیر نشه.

صدای تق تق کفش هاش رو مخم خط می انداخت. دقیقا میز رو به رویمون رو انتخاب کردند.

خدایا نه. چقدر عذاب بکشم..

بی طاقت کمی سرمو بلند کردم. مشغول کیک خوردن بودن و صدای خنده هاشون کل کافه رو پر کرده بود. با حسرت بهشون نگاه کردم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

یه لحظه انگشتای کشیده دختر سمت لبهای امیرمحمد رفت و با انگشت شصتش گوشه لب امیرمحمد که کیکی شده بود رو پاک کرد.

خون خونمو میخورد. دوست داشتم تو صورت اون دختر داد بزنم و بگم این مردی که داری براش دلبری میکنی مال منه.

ولی امیرمحمد جلشو نگرفت و این یعنی دیگه مال نیست. از این فکر اشک توی چشمام حلقه زد.

همون لحظه مرد رو به رویم با شتاب از جاش بلند شد و اسلحشو سمت اون مرد قاچاقچی گرفت. بقیه همکارا هم که تو لباس مبدل بودن اطرافشو پر کردند. گیج و منگ از جام بلند شدم. به خودم نهیب زدم.

مثلا قرار بود من این ماموریتو اداره کنم و حالا عملیات تموم شد و من هیچ کاری نکردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شم.

سرمو که بالا گرفتم باهاش چشم تو چشم شدم.

بعد از یک ماه. با تعجب بهم نگاه میکرد.

توی چشماش نگاه کردم. دنبال چیزی که دلمو بهش خوش کنم. که یاد قبل بیوفتم ولی با برگردوندن سرش این رشته رو بهم زد و با سیاه سوخته حرفشو از سر گرفت.

تحملش برام سخت بود. شاید هم من تازگی ها دل نازک شدم...

زود تر از بقیه از کافه و بعد از اداره بیرون زدم.

وقتی به خونه رسیدم خودمو تو اتاق پرت کردم و اشکام کل صورتمو خیس کرد. ای کاش میبخشیدم.

تو همین فکر بودم که در باز شد و ارتا اومد داخل.

خودمو تو بغلش انداختم و اون با مهربونی دستاشو دور کمرم حلقه کرد. الان تنها پشتیبانم ارتا شده بود.

همون موقع یاد یه اهنگ افتادم و با به یاد آوردنش با صدای بلند تری زجه زدم:

- سخته باورش برام تو رو دارن ازم میگیرن..

سخته باورش برام دیگه دستاتو نمیگیرم..

سخته تحمل بکنی یه عمر ادمی رو که دوشش نداری شبا وقتی دلت گریه میخواد سرتو رو شونش بزاری..

سخته واسه من دوری چشات سخته زندگی بی صدات..

کی مته خودت اینو میدونه..

کی مته خودم میمیره برات..

یه نفر میخواد تو رو ازم بگیره..

یه نفر که قد من دوست نداره..

یه نفر میخواد منو تنها بزاری..

جای من دستشو تو دستات بزاره..

سخته تحمل بکنی یه عمر ادمی رو که دوشش نداری شبا وقتی دلت گریه میخواد سرتو رو شونش بزاری..

تقریبا دیگه تو بغل ارتا بیهوش شده بودم. صدا ها رو میشنیدم ولی توان عکس العمل نشون دادن از خودمو نداشتم.

اروم منو رو دستاش بلند کرد و رو تخت گذاشت.

سرشو بغل گوشم آورد و زمزمه کرد:

- کاش نصفه علاقه ای که به اون پسره داشتی رو به من داشتی. اونوقت کل دنیا رو به پات میریختم عشقم..

ارتا رو درک میکردم. دلم نمیخواست ناراحتش کنم. ولی کاری از دست من بر نمیومد. دلم کسی غیر از امیرمحمودو نمیخواست..

چند وقتی از اون موضوع گذشته بود ولی من مثل دیوونه ها شده بودم. سعی میکردم جلوی ارتا بروز ندم ولی نمیتونستم. ارتا هم با دیدن رفتار من کلافه شده بود و بعد از اداره خونه نمیومد.

دلم تنگ شده بود برای امیرمحمد و این واقعا خنده دار بود. من دلم برای کسی میلرزه که تو یک ماه منو فراموش کرد.

صدای در اصلی بلند شد. به ساعت گوشیم نگاه کردم. ساعت دو شب بود. همیشه همین بود. بعد از رفتار های من ارتا هم دیر وقت بر میگشت خونه. نگرانش بودم.

تو همین فکر بودم که در محکم باز شد. از جام پریدم و به ارتا که تو چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردم. تلوتلو خوران جلو اومد و رو به روم ایستاد.

با تعجب تو چشمای خمارش نگاه کردم. بازو هامو تو دستش گرفت:

- چرا باهام اینطوری میکنی؟

- خوبی ارتا؟

با خشونت منو سمت خودش کشیدم و دستاشو سفت دور کمرم حلقه کرد. انگار که من قراره فرار کنم از دستش.

- مستی ارتا؟

چیزی نگفت. اروم لب زدم:

- چیکار کردی با خودت.

عشق مثل عطر نیست که بپره

لبای سردشو به گوشم نزدیک کرد.

- چرا دوسم نداری؟

اشک تو چشمام جمع شد. چرا سرنوشتمون این شد تا هم ارتا زجر بکشه هم من.

حس کردم تنش سنگین تر شد. اروم ازش فاصله گرفتم. نیمه بیدار بود. با کمک خودش روی تختم خوابوندمش.

- کاش بابا کاری نکرده بود که وارد زندگیم شی.

با شنیدن حرفش حواسمو جمع کردم.

- کاش شغلشون خلاف هم نبود.

کاش پدرت اون دارو رو نساخته بود که بابا بخواد به دستش بیاره..

با این حرفش برق از سرم پرید. عمو بخواد اونو به دست بیاره؟ ینی داره هذیون میگه..

دیگه حرفی از بین لباس بیرون نیومد. مغزم درگیر شده بود و امیدوار بودم حرفای ارتا هذیون بوده باشه. رابطه بین دارو و عمو رو درک نمیکردم. من فقط به خاطر گرفتن قاتل پدر و مادرم پلیس شده بودم و هر طور شده باید پیداشون میکردم.

خواستم از جام بلند شم که دستمو گرفت.

- بمون.

کنارش روی تخت نشستم. دستای گرمش تو دستام بود. به چهره کاملاً غریبش که شبیه مادرش بود نگاه کردم.

از ته دل ارزو میکنم که یه روز به کسی برسه که لیاقت عشقشو داشته باشه و قدرشو بدونه..

با پشت استینم عرقای روی پیشونیمو پاک کردم. تعطیلات عید نزدیک بود. منم چند روزیو مرخصی گرفته بودم تا به خونه برسم. دوست داشتم برای اولین بار به خاطر ارتا با این سرنوشت کنار بیام. دوست داشتم توی این نه ماه اونم طعم زندگی رو بچشه.

از همین الان شوق تحویل سالو داشتم. به ساعت نگاه کردم. تقریباً یک ساعت دیگه به اومدن ارتا مونده بود. سریع پریدم تو حمومو لباسامو عوض کردم. همون لحظه صدای چرخش کلید تو قفل اومد.

با لبخند به استقبالش رفتم. بیچاره هنگ کرده بود ولی واقعیت این بود که من دلم نمیخواست ارتا هم مثل خودم زجر بکشه. درسته این زندگی و دوری از امیرمحمدمو بهم تحمیل کرده بود ولی اگه اینجوری هم نبود نمیتونستم به وصیت عمو عمل نکنم. با صدای ارتا به خودم اومدم.

- چیزی شده؟ مریض شدی؟؟

- نه مریض چرا؟

- اخه امروز یه جور دیگه شدی. عجیب غریب رفتار میکنی.

خندیدم. انقدر این مدت بهش بی محلی کرده بودم که این رفتارمو یادش رفته بود.

با همون لبخند دستشو کشیدم و رو صندلی نشوندمش.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- توی سال فقط یه باره که من اینطوری خوش اخلاقما. تازه غذا هم پختم برات.

با یه حس خاص تو چشمام نگاه کرد.

- همین یه روزم غنیمته.

از حس تو چشماش ناخوداگاه دوری میکردم.

- برای عید مرخصی نمیدن نه؟

- نه. ما کی مرخصی داشتیم که این بار دوشم باشه.

با سرم حرفشو تایید کردم. و تو اشپزخونه رفتم.

- خسته ای ارتا؟

- چطور؟

- میخوام امشب بریم یکم بگردیم.

صدایی ازش نیومد. خواستم دوباره صداش کنم. که صدایی از بغل گوشم بلند شد:

- وقتی با توام خستگی معنی نداره برام.

با تعجب و لرزشی که تو صدام بود فکرمو به زبون اوردم:

- کی اومدی.

- ازت ممنونم هستیم. ممنونم که حتی شده به اجبار منو به ارزوم رسوندی. ارزوی بودن با خودت. ارزوی اینکه حس کنم خانوممی..

چونم لرزید. چرا این همه احساسش نمیتونست جای امیرمحمّدو تو قلبم بگیره..

چرا ارزوی من شنیدن این حرفا از زبان امیر بود و ارزوی اون توجه من؟؟

سرمو کمی تکون دادمو ازش فاصله گرفتم.

- فعلا بیا غذا تو بخور...

- قول میدم امشب بهت خوش بگذره میریم همون جای همیشگی..

خندیدم. مسبب حال بدشو خودم میدونستم. خوبه که حالش بهتر شده بود...

رژمو روی لبام کشیدم و کیفمو از رو تخت چنگ زدم و از پله ها دوییدم پایین. ارتا حاضر و آماده رو کاناپه نشسته بود و با انگشتاش بازی میکرد.

سمتش رفتم دستشو کشیدم:

- پاشو بریم دیگ دیر میشه ها!! انقد تنبلی تو انگار نه انگار من دو ساعته امادم..

تک خنده جذابی کرد و دستمو تو دستش گرفت و فشار کوچیکی داد. از اداره مرخصی ساعتی گرفته بودیم تا بریم بازار و چن دست لباس به خاطر بگیریم به خاطر عید.

بعد از ازدواجمون این اولین باری بود که تو این یک سال باهم میرفتیم خرید. ارتا خوشحال بود و من خوشحالیشو دوس داشتم. خوبه که حداقل اون احساس خوشبختی کنه.

کل طبقات پاساژو متر کردیم و من چیزی پیدا نکردم.

بی حوصله خودمو رو یکی از صندلیا پرت کردم:

- نمدونم چجوریه که با این همه مغازه هیچی برا من پیدا نمیشه. اینجا کجاس منو آوردی ارتا خان؟ هوم؟؟

همینجوری زیر لب غر میزدم که یهو با کشیده شدن دستم به خودم اومدم.

با تعجب به ارتا نگاه کردم که با ذوق به یه مانتو اشاره کرد و بدون اینکه اجازه بده من نظرمو بگم منو هل داد تو بوتیک.

عشق مثل عطر نیست که بپره

خندم گرفت از کارش معیارش فقط برای انتخاب لباس من این بود که رنگ لباس خودش باشه..

دستشو روی مانتو کشید و خواست برش داره که همزمان دست مردونه دیگه ای روی مانتو قرار گرفت. سرمو بالا گرفتم.

دیدن این ادم همراه یه سیاه سوخته جذاب برام مثل مرگ تدریجی میموند..

ارتا با دیدن امیرمحمد اخم بزرگی روی پیشونیش نشست.

نگاه امیرمحمد به دستای گره خوردمون تو هم افتاد و پوزخندی روی لباش اومد.

ناخودآگاه سعی کردم دستمو از حصار دستای قوی ارتا بکشم بیرون که دستمو محکم تر توی دستاش گرفت. با اینکارش به خودم

اومدم و سرمو زیر انداختم:

- اینو دوس ندارم ارتا رنگش خوب نیست بریم یه جای دیگه..

ارتا با بهت توی چشمام زل زد. معنی نگاهشو میفهمیدم ولی تحمل حضور امیرمحمد تو چند قدمیم کنار اون دختر سخت بود.

همینجور تو چشمای ارتا زل زده بودمو سعی میکردم با چشمام قانعش کنم که امیرمحمد مانتو رو برداشت و سمت دختره گرفت:

- بیوش فک کنم خیلی به پوستت بیاد.

دستام مشت شد. چرا ارتا نمیومد بریم. ارتا دستای مشت شدمو تو دستاش گرفت با لبخند دلخوری نگام کرد و سمت یکی از پرو ها بردم.

- اینو امتحان کن عزیزم. از این خوشتر میاد حتما..

نفسمو محکم فوت کردم و درو بستم. اولین قطره اشک از چشمام سر خورد. لنتی چرا نمیتونستم خودمو کنترل کنم. صدای خنده های اشنایو میشنیدم. دلم نمیخواست برم بیرون. چرا باید هر جا میرفتم میدیدمش تا خاطراتش برام زنده بشه.

اشکامو با پشت دستم پاک کردم و درو باز کردم. سرمو انداختم پایین و سعی کردم نگاش نکنم.

- چطور بود؟؟

اصلا یادم رفت بیوشمش.

- مگه میشه سلیقه تو بد باشه.

امیر فکر میکرد من ارتا رو دوس دارم و نمیشد الان خرابش کرد ولی لبخند تلخ ارتا بازم برای هزارمین بار بهم نهیب میزد که دارم ازش سو استفاده میکنم اینکه من حق ندارم احساساتشو به بازی بگیرم.

از این فکر سرم تیر کشید و زودتر از ارتا از بوتیک بیرون زدم.

امروز روز عید بود. همه چیز مرتب بود. اولین باری بود سفره عید چیدم و سر سفره هفت سین بودم. همشم به خاطر احساس دینم بود..

به دور تا دور خونه نگاه کردم همه چیز بوی نو میداد و سرجاش بود. فقط یه چیزی کم داشت.

لبخند رو لبم نشست و سوار ماشین شدم و به سمت خونه عمو حرکت کردم. جلوی در ترمز زدم و در حیاطو با کلیدی که داشتم باز کردم.

اون خونه ویلایی و تمیز الان پر از شاخه شکسته و برگهای ریخته بود. انگار با مرگ عمو این خونه هم مرده بود.

عشق مثل عطر نیست که بپره

وقت زیادی نداشتیم. با قدم های تند از پله ها بالا رفتم و تو اتاق عمو پا گذاشتیم. دنبال یکی از عکساش بودم.

مطمئن بودم ارتا دوست داشت عمو هم اونجا باشه. نمیدونم چرا ولی هیچ عکسی تو خونه ی ارتا از عمو نبود. تو کشو ها میگشتم که با دیدن یه البوم قدیمی خوشحال شدم. عکسهای جوونی عمو بچگیای ارتا بود. یکی از عکس ها رو برداشتم و خواستم بیرون پیام که با دیدن یه جعبه ته کشو منصرف شدم. یه حس قوی باعث شد جعبه رو بیرون بکشم و بازش کنم.

داخلش چند تا کاغذ و یه فلش بود. فلشو توی تلوزیون بزرگ خونه زدم. سکوت خونه کنار این فلش عجیب حس خوبی رو بهم میداد.

فیلم داخل فلشو پلی کردم و مشغول دیدنش شدم.

اول عکس چن تا پژوهش کده و آزمایشگاه بود و بعد تصویر هایی که یواش یواش داشت اشنا میشد و اشک هایی که بی اراده صورتمو خیس میکرد..

ویدیو پخش میشد و من رابطه بین ادمای تو فیلمو نمیفهمیدم.

اول فیلم عروسی مامان بابا بود و به دنیا اومدن من. فیلمی که حتی منم نداشتمش.

یواش یواش داشت میرسید به جایی از زندگیم که ازش متنفر بودم.

توی ماشین، صدای بابا که به مامان میگه خفاش دنبالمونه.

خفاش کیه که به خاطرش فرار کردیم. صحنه ها جلو میرن..

وقتی که من رفته بودم تو پارکو وقتی برگشتم نفسهای پدر و مادر عزیزم قطع شده بود.

اشکامو کنار زدم و با دقت بیشتری به صفحه تلوزیون زل زدم.

یه مرد سیاه پوش با چند نفر دیگه وارد اتاق میشن. اسلحشو سمت مامان میگره و بلند بابا رو صدا میکنه. مامان و بابا از خواب میپرن و با وحشت به همون مرد خیره میشن. پشتش به دوربین بود و من صورتشو نمیدیدم. صدای اون مرد بلند شد:

- فکر کردی وقتی گفتم اون داروی لعنتی که ساختیو نابود کن شوخی بود؟ فکر کردی داریم بازی میکنیم هااا؟ فکر کردی اگه به ثبت برسونیش برات دست میزنن میگن افرین؟ نه آقای دکتر فقط جونه خودتو و زنتو پای مال کردی.

عشق مثل عطر نیست که بپره
- کاری به هانیه (مامانم) نداشته باشید.

- کجاست؟

- نمیتونم بگم

قهقه هاش لرزه به تنم انداخت. با اولین تیری که شلیک شد چشمامو روی هم فشار دادمو اشکام با چشمای بسته روی گونه هام
چکید.

ازت منفرم خفاش..

با شنیدن اسم لای چشمامو باز کردم.

بازم صدای خفاش..

- ایههه لعنتی. مطمئنید یه دخترم داره؟؟

صداش آشنا بود. دستو پاهام میلرزید. بالاخره سرشو سمت دوربین برگردوند.

سرم گیج رفت. خدایا باورم نمیشه. یعنی خفاش.. قاتل پدر و مادرم..

عمو ارش؟؟

باور نکردنیه..

از جام بلند شدم. نفس نفس میزد. چشمام سیاهی رفت. روی کاناپه افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

با صدای زنگ گوشیم لای چشمامو باز کردم. بیحال به صفحه گوشی نگاه کردم. اسم ارتا رو صفحه گوشی خاموش و روشن میشد. با دیدن اسمش اشکام جاری شد. چطور ممکنه؟ این همه خوبی. این همه سال نگه داری. گفته بود دوست باباس.. این بود دوستیش؟؟

صفحه گوشیم خاموش شد.

چه عیدی شد این عید. چقدر برنامه داشتم براش. خواستم اگه نتونستم برای ارتا یه شریک مناسب باشم براش خواهری کنم ولی حالا..

اون پسر قاتل خانوادمه. باید چیکار میکردم؟

واقعا خنده دار بود. شغل پلیسی رو انتخاب کردم تا انتقام بگیرم. مامورت های سختو قبول میکردم تا یه سر نخ از قاتل پدر و مادرم پیدا کنم. بدون اینکه بدونم قاتلشون کسیه که یه عمر ازم مراقبت کرد.

واقعا چرا ازم مراقبت کرد و نکشتم؟ این که میگفت باید فرمول داروی بابا رو پیدا کنم تا زحمتاش هدر نره بهانه بود؟ برای هدف خودش میخواستش؟ پس اون نگاه غمگین اخرش..

موهامو چنگ زدم. اخ که چقدر من بدبختم..

دوباره صدای گوشیم بلند شد. برش داشتم و رو گوشم گذاشتمش و صدای بی قرارش تو گوشم پیچید:

- هستی؟ هستی کجایی عزیزم. تو که چند وقت بود خوب شده بودی. کجا رفتی اخه..

چیزی نگفتم.

- حالت خوبه؟

- خوبم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- چه عجب حرف زدی. کجایی این وقت شب؟

- امشب خونه نمیام.

- یعنی چی که نمیام. کجایی هستی؟

- خدافظ..

صدای الو الو هاش هنوز میومد که گوشیه قطع کردم و بلافاصله خاموشش کردم. حتی نمیتونستم باهاش حرف بزنم. درسته که ارتا هیچ تقصیری نداره ولی هضم این قضیه برام مشکل بود. سرمو تو دستام گرفتم و به سرنوشت پیچ در پیچم فکر کردم.

باید چطوری کنار میومدم باهاش؟

یه هفته از وقتی که خودمو تو خونه ی پدر ارتا حبس کردم میگذره. خونه ای ک بهترین جای عمرم بود در عرض چند دقیقه تبدیل شد به منفور ترین جای عمرم.

گوشیم خاموش بود و خبری از ارتا نداشتم حتی نمیدونستم اونم ممکنه گناهکار باشه یا نه و حتی کار درستیه علیه کسی که بزرگم کرده شکایت کنم..

یه هفته گذشته بود به نظرم کافی بود.

شالمو پوشیدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه خودم حرکت کردم. خونه به هم ریخته بود و مشخص بود ارتا اینجا بوده بی تفاوت شونه بالا انداختم و سریع دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم مستقیم سمت اداره رفتم. قطعاً توبیخ میشدم به خاطر غیبتم ولی الان کمترین چیزی که اهمیت داشت این بود.

عشق مثل عطر نیست که بپره

وقتی رسیدم مستقیم به سمت اتاق سرهنگ رفتم. سرم پایین بود و تو فکر این بودم چی بگم که محکم خوردم به کسی. سرمو بالا اوردم.

چشمم قفل چشمهای سرخ و پف کردش شد. بی اختیار فکرمو به زبون اوردم.

_ دیشب خوابیدی؟؟

یهو منفجر شد.

_ دیشب؟ فقط دیشب؟ نخیر خانوم من یه هفتس شب و روز دارم دنبال تو میگردم. هیچ معلومه کجایی؟ حتی پیش اون پسره امیرمحمد رفتم. میفهمیی؟؟

به زور سعی میکرد صداسش بالا نره. گفت رفته پیش امیرمحمد. دلم براش تنگ شده...

_ هه دیگه داشت به سرم میزد خونه بابا هم برم دنبالت..

چه خوب شد پس نیومد.

_ کجا بودی هستی یه هفته؟ چرا حرف نمیزنی؟

لبای خشکمو با زبون تر کردم.

عشق مثل عطر نیست که بپره
_ با سرهنگ کار دارم. بعد حرف میزنیم.

دهنش از تعجب باز موند. ولی من سریع پشش زدم و وارد اتاق سرهنگ شدم. برعکس ارتا فقط نگام کرد. مرد خوبی بود و از مشکل اصلی منم خبر داشت.

دهان باز کردم چیزی بگم ولی بازم اون فکرای لعنتی به سمتم هجوم آوردند. سرمو تکون دادم تا از شرشون خلاص شم. قسم خورده بودم از قاتل عزیز ترین افراد زندگیم نگذریم..

پدر ارتا دیگه زنده نیست که مجازات شه ولی قطعاً باند خلافتشون هنوز هست و فعالیت میکنه.
با اشاره دست سرهنگ روی صندلی های خشک اتاق نشستم و با یه نفس عمیق شروع کردم..

سوار تاکسی شدم و ادرسو به راننده دادم. سرمو رو پشتی صندلی گذاشتم و اتفاقات این چند وقت جلوی چشمم رد شد..
بعد از اینکه اون موضوعو به سرهنگ گفتم قول داد کمکم میکنه.

قرار شد من برگردم خونه ارتا تا کسی به چیزی شک نکنه. اون موقع این کار از نظر من بیخودی بود چون ارتا اون موقع سنی نداشت که بخواد با پدرش همکاری کرده باشه ولی با این وجود به خاطر سرهنگ قبول کردم. اوایل مشکلی نبود ولی بعد از چند وقت رفتار ارتا عجیب شده بود. مدام با تلفن حرف میزد و آشفته بود و من چقدر میترسیدم از تلفن های پشت سر همی که بعدش آشفته گیاه...

میترسیدم برای ارتا برای خودم که باورم از دست بره هر چی هم میخواستم سر صحبتو باهاش باز کنم نمیزاشت و میپوچوند تا اینکه بالاخره یه روز صداشو وقتی داشت با تلفن حرف میزد شنیدم.
ارتا مدام داد میکشید و میگفت:

_ نمیخوام اون گروه اشغالو این کثافت کاریارو. دست از سرم برداریددد..

اون موقع چیز زیادی نفهمیدم ولی فقط اینکه ارتا با اون گروه نبود برام کافی بود..

عشق مثل عطر نیست که بپره

به نظر من ارتا مستحق بهترین ها بود ولی همه اعتقاداتم تو یه ساعت پودر شد.

اونروز ارتا برعکس بقیه روز ها اخماش تو هم نبود و مدام سر به سرم میزاشت. و با شیطننت میگفت ده تا بچه دوست داره..با یادآوری صورت خندونش لبخند زدم و همزمان اشکام بارید..

همون موقع زنگو زدند. سه تا ماشین پلیس و یه عالمه مامور بودند و مردی که با سرش ارتا رو تایید کرد در اخر ارتا رو با خودشون بردند. خیلی سنگین بود برام اون لحظه. هنوز نگاه نگران و متاسف اخرش یادمه. درست چشماش مثل چشمای پدرش تو لحظه های اخر شده بود. یعنی واقعا ارتا تو اون ماجرا دست داشته؟

با تکه های ماشین به خودم اومدم و پیاده شدم. کاغذ توی دستمو نگاه کردم و وارد ساختمان شیشه ای شدم.

باید برای پرونده وکیل میگرفتم و سرهنگ ادرس یه وکیل خوبو داده بود که دفترش تو این ساختمون بود.

حوصله منتظر وایسادن برای اسانسورو نداشتم.

تند تند پله ها رو بالا رفتم. دفتر شیک و خلوتی داشت..

یه راست سمت منشی رفتم و خودمو معرفی کردم. اونم بعد از کلی عشو و منت گذاشتن که وکیل مون همه رو نمیبینه و اینا بالاخره هماهنگ کرد برم تو..

اخمامو تو هم کشیدم و در زدم و با بفرمائید محکمش وارد شدم.

روی صندلی های قهوه ای تیره اتاق نشستم. هنوز پشتش بهم بود. منتظر بودم خودش ازم بپرسه ولی چیزی نمیگفت..

بالاخره کاسه صبرم سر اومد. سرمو بالا اوردم که حرف تو دهنم ماسید.. اونم دست کمی از من نداشت.

بی اختیار بلند فکرمو به زبون اوردم:

_ مگه وکیل هستی؟؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

امیرمحمد اخمی کرد و همونطور دست به سینه گفت:

_ باید از شما اجازه میگرفتم؟؟

گفت شما. جمع بست..

_ خب مشکلتون؟

انگار واقعا منو نمیشناخت و اولین دیدارش بود. ناخنهامو تو دستم فرو بردم و مثل خودش شروع به گفتن کردم.

از زندگیم شروع کردم تا یه ماه قبلی که فهمیدم پدر آرتا قاتل پدر و مادرمه..

_ قصاص میخواید؟

با ترس و نگرانی خاصی سرمو بالا گرفتم. قصاص..

تا حالا خیلی بهش فکر کرده بودم و به نظرم اسون ترین و مزخرف ترین سواله. ولی لرزش صدام نشون دهنده شکم بود..

_ ولی قاتل زنده نیست.

چشماشو تنگ کرد و سرشو جلو آورد.

عشق مثل عطر نیست که بپره

– ولی وارثش زنده اس.

بی اختیار با صدای بلند گفتم:

– ارتا خبر نداشته. قاتل نیست..

ابروهای خوش فرمش بیشتر گره خورد.

– پس چرا اینجایی؟؟

اشک تو چشم جمع شد. خودمم نمیدونستم. پاک دیونه شده بودم.

– خیلی خوب. من که چیزی نگفتم. گریه نکن.

سرم تیر میکشید. چشمامو بستم و زمزمه کردم.

– میخوام گروهشون مجازات شن..

– روش کار میکنم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

کیگمو چنگ زدم و از جام بلند شدم.

_ دادگاه پس فرداس.

_ باشه.

_ ممنون از کمکتون. خدافظ..

فقط سرشو تگون داد. از اتاق بیرون زدم و با قدم های کوتاه سمت خونم حرکت کردم.

سرنوشت برای بار دوم امیرمحمدو سر راهم قرار داد. یعنی فقط اتفاقه؟

آره اتفاقه. قطعاً دیگ امیرمحمد منو نمیخواد..

دلم نمیخواست بازم دلمو الکی خوش کنم. توان یه شکست دیگه رو نداشتم..

شونه به شونه امیرمحمد از راهروی تنگ دادگاه رد شدیم و وارد سالن اصلی شدیم. استرس داشتم. قرار بود باندی که مسبب مرگ خوانوادم هستو ببینم و فضای خفه کنندش و صندلی های رنگ و رو رفته هر لحظه به استرسم اضافه میکرد.

مدام انگشتمو تو هم میپیچیدم و ناخنهامو میکندم. تو حال و هوای خودم بودم که دستام گرم شد اول به دستای بزرگش که رو دستام بود و بعد به نیم رخ جذابش نگاه کردم.

_ انقدر استرس نداشته باش. تو که مجرم نیستی داری خودتو از الان میکشی.

عشق مثل عطر نیست که بپره

امیرمحمد فکر میکرد من ضعیفم. ولی واقعیت این بود که هر کس فشارهای این چند وقت منو تنهایی تحمل میکرد حالش از الان من بدتر بود.

با صدای قیژ در سریع سرمو بالا گرفتم.

ارتایی که همیشه با لباس فرم و ابهت دیده بودمش الان با لباس های خط خطی زندان بین چن تا افسر ساده با یه دستبند توی دستش برام غیر قابل باور بود.

هنوز بهش خیره بودم که چشمش بهم افتاد. خواست بیاد سمتم ولی اون افسر را به طرف جایگاه متهم بردنش.

با کشیده شدن دستم روی صندلی نشستم و به امیرمحمد نگاه کردم.

_ میشناسیشون؟

رد نگاهشو گرفتم تا به چند نفر که اونا هم لباس زندان داشتند رسیدم.

سرمو به علامت منفی تگون دادم.

همون لحظه صدای قاضی باعث شد سالن ساکت بشه.

_ شما متهمید به اداره یه باند بزرگ قاچاق. و قتل هایی که توسط شما یا گروهتون انجام شده.

حرفی دارید؟

همه نگاه ها به سمت ارتا برگشت. صداش می لرزید.

_ من کسیو نکشتم. این باند هم من اداره نمیکردم. میتونید از اعضااش بپرسید.

عشق مثل عطر نیست که بپره
امیرمحمد بلند شد و با اخمی که بین ابروهاش بود گفت:

_ پدر شما قاتل خانم و آقای یوسفی هستند.

ارتا زل زد تو چشمام.

_ ولی من نکشتم.

_ ولی خبر داشتید و هیچ کاری نکردید.

با حرف امیرمحمد چشمام گرد شد. ارتا میدونست؟

اشک تو چشمام حلقه زد.

یهو ارتا بلند مثل دیوونه ها داد زد:

_ هستی به خدا من نکشتمشون. من پدر و مادر کسی که نفسم به نفسش بنده رو نکشتم. من نکشتممم.

اشکام صورتمو خیس خیس کرده بود. به حق حق افتاده بودم.

_ توضیح میدم برات هستی. فقط تو نرو. بمون..

عشق مثل عطر نیست که بپره

با دیدن حالت ارتا بیشتر از این نتونستم طاقت بیارم.

من ارتا رو دوست داشتم. مثل یه پشتوانه مثل یه همراه مثل یه برادر دوستش داشتم.

دست امیرمحمّدو چنگ زدم.

_ بهشون بگو من شکایت ندارم. بگو بزارن بره.

امیرمحمّد با بهت و اخم بزرگی نگام میکرد. وقتی دیدم کاری نمیکنه خودم بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

_ من شکایتمو پس میگیرم. میگذرم.. ازادش کنید..

یه لحظه سالن تو سکوت عمیقی فرو رفت حتی خوده ارتا هم هنگ کرده بود. ولی من منتظر بودم تا ازادش کنند که حرف قاضی لرزه به تنم انداخت.

_ این آقا جاسوسه از کشور های غربی. برای نفوذ در کادر نظامی کشور و...

دیگه صداشو نمیشنیدم. فقط به ارتا نگاه میکردم. چیکار کردی با خودت ارتا..

اون پشتوانه و همراه روزای سختم کی شده بود دیو دو سر و من نفهمیدم.

ارتا چیزی نمیگفت میدونست نمیتونه اینو توجیه کنه.

قاضی ختم جلسه رو اعلام کرد. بی صدا از جام بلند شدم و بیرون رفتم. امیرمحمّد کنارم راه میومد ولی چیزی نمیگفت. در ماشینو برام باز کرد. سوار شدم و به این فکر کردم که بعد از این باید چیکار کنم؟ امیرمحمّد نگه داشت.

عشق مثل عطر نیست که بپره

نگاهی به انگشت خالی دست چپم انداختم. همون کاری قبل از ورود امیرمحمد و ارتا به زندگیم میکردم..

امیر سوار شد و یه پلاستیکو روی پاهام گذاشت.

_ بخور..

با لبخند کجی که شبیه پوزخند بود ادامه داد.

_ برای دفاع از پسر عموت لازمت میشه.

لبخند کوچیکی زدم چه دل خوشی داشت. من اون کارو برای خودم انجام برای تشکر از یه عمر نگهداری ازم.

سکوت کردم.

_ هرچند فایده نداره. اقا زادتون دو کارس. هم قاچاقچی هم جاسوسی دیگه یه هر دری بزنی ازاد نمیشه..

_ ارتا اون بانده اداره نمیکنه خودم شنیدم.

_ نمیفهمم تو که انقدر دوشش داری که نتونستی یکم ناراحتی و غصشو ببینی چرا شکایت کردی وقت منم گرفتی.

بی توجه به حرفش گفتم:

عشق مثل عطر نیست که بپره

_ تو جلسه های بعدیم باید باشم؟

_ شاید..

_ باشه آقای وکیل. من همینجا پیاده میشم.

بی حرف ترمز کرد. پیاده شدم و قدم زنان سمت خونم رفتم. چه روزی بود امروز.

ناراحت بودم ولی باید خودمو نگه میداشتم تو این یه ماه خیلی داغون شده بودم..

امروز روز آخر دادگاه بود. دلم برای ارتا میسوخت ولی واقعیت این بود که اون ارتایی که من میشناختم اینی که الان میدیدم نبود.

قاضی حکمو داد.

15 سال حبس..

باید بیشتر میشد ولی به خاطر کارهایی که زمان سرگرد بودنش انجام داده بود کم شد. ههههه.. مسخره بود یه پلیس تو لباس زندانی ها.

وقتی حکمو دادند ارتا چیزی نگفت. فقط به من و امیرمحمد که کنارم بود نگاه میکرد. لحظه آخر رو به روم ایستاد.

- منو ببخش هستی.

چیزی نگفتم. رو به امیرمحمد کرد و زمزمه کرد.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- زود به دستش اوردی. مثل من نباش ازش خوب مراقبت کن. بیشتر از توانش ضربه خورده..

من دیوانه وار دوشش داشتم ولی لیاقتشو نداشتم. تو داشته باش..

لبخندی زد و از کنارم رد شد. حوصله نداشتم به عاقبت کارش و اینکه قلبش هنوزم مهربونه فکر کنم. دوست داشتم فقط به هیچی فکر کنم. ذهنمو ازاد کنم و بیخیال همه چیز بشم..

با تکون های امیر به خودم اومدم. نگاش کردم.

- سوار نمیشی؟

یهو بی مقدمه گفتم:

- میشه کارای طلاقمم درست کنی؟؟

با تعجب نگام کرد.

- این چه عشق و دوست داشتیه که با یه زندان رفتن میخوای طلاق بگیری.

پوزخند تلخی نشست رو لباش.

-عادت شده انگار برات این رفتنا.

امیر دل از من کنده بود. پس چه فایده ای داشت توضیح اینکه اجبار بود این زندگی من؟

لبخند کوچیکی تو روش پاشیدم و بدون جواب ازش خداحافظی کردم. راهمون از هم جدا شده بود..

کارای طلاق غیاییم انجام شده بود. حدود سه ماه طول کشیده بود چون ارتا راضی نبود طول کشید ولی خلافاش دلایل خوبی برا قاضی بود تا حکم طلاق صادر کنه. من از ارتا جدا شدم. ارتایی که براش همسری نکردم و اونم نتونست با اجبار منو نگه داره..

روزی که قرار بود امضای اخرو بزیم امیرمحمد نبود. فکر میکردم مثله داستانا میاد و تا من امضا رو زدم بهم یه حلقه میدن و میگه بیا با هم باشیم.

ولی امیرمحمد فرق داشت. میدونستم دیگه غرورشو نمیشکنه. من حاضر بودم بشکنم ولی میدونستم بی فایدهس..

از دفتر خونه بیرون اومدم. سوز سردی کل تنمو لرزوند. دستای یخ زدمو تو جیب پالتوم فرو بردم و اروم قدم زدم. تو حال و هوای خودم بودم که کسی صدام کرد:

- هستی خانم.

به سمتش برگشتم. تو کل زندگیم فقط یه نفرو با این صدای شاد و چشمای عسلی براق میشناسم.

بی اختیار لبخند زدم. سپهر با قدم های سریع خودشو بهم رسوند.

- درست گفتم دیگه؟ ببخشید به اسم جدیدت عادت نکردم.

گوشه لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- میشه حرف بزنیم؟

سرمو تکون دادم. با هم وارد کافه گوشه خیابون شدیم.

- قبلا که اوا بودی بیشتر حرف میزدی. بابا حداقل یه چیزی بگو مطمئن شم خودتی..

- چی بگم.

- از خودت از شغلت از اینکه دیگه با امیرمحمد نیستی..

- تو که بیشتر از من میدونی.

تک خنده ای کرد و گفت:

- وقتی فهمیدم پلیسی داشتم شاخ در میاوردم ولی اینکه با امیرمحمد نیستی برام عجیبه. عجیبه باور کنم اونم نقشه بوده.

خودشو عقب کشید و گفت:

- احساس توی چشمتون دروغ نمیگه..

عشق مثل عطر نیست که بپره

تلخندی زدم.

- جمع نبند امیر محمد منو دوست نداره.

- اون مغروره.

- میدونم.

- غرورشو شکستی.

- اینم میدونم.

- پس چرا خودت نمیری طرفش.

- چون اون دوسم نداره. اصلا منم دیگه دوشش ندارم یه عادت..

- دوست داره هستی. قبلنم گفتم باورت نشد بازم میگم عشق چیزی نیست که یهو از سر ادما بپره.

قهوه هامونو رو میز گذاشتند. دستای یخ زدمو تو دستای گرمش گرفت. تو به داد امیر برس. خودشو نابود میکنه.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- اتفاقی افتاده؟

از جاش بلند شد.

- نه. فقط خواستم بدونی عشقو نمیتونی بازی بدی. اون بازیت میده ولی تو نمیتونی گولش بزنی.

خوش حال شدم از دیدنت بانو. خداحافظت...

سپهر رفت و بازم منو تو فکر انداخت. کلا انگار این بشر ساخته شده بود برای رسوندن ما دو تا بهم.

من امیرمحمّدو دوست داشتم ولی اون چی؟

اون دختره برنز...

سرمو تکون دادم. اگه نمیرفتم سمتش بعد از عذاب وجدان اینکه برای به دست آوردنش کاری نکردم پشیمون میشدم.

نفسمو محکم فوت کردم.

ای خدا. عشق ذلیل نشده بودیم که اونم شدیم..

روی نیمکت پارک نشستم و پامو تکون دادم. اومممم خب باید چطوری توجهشو به خودم جلب میکردم؟

با صدای ویبره گوشیم نگاهمو از سنگ فرش های پارک گرفتمو به گوشیم دادم.

یه شماره ناشناس بود.

- از اونجایی که میدونم داری خودکشی میکنی یه راه به ذهنت برسه بری پیش امیر اما نمیرسه فردا یه قرار میزارم.

سهیل دو...

لبخند بزرگی سر تا سر صورتمو گرفت.

چقدر ماه بود این بشر..

با وسواس خاصی لبای توی کدمو نگاه میکردم. دنبال یه چیز خوب میگشتم. بالاخره بعد از یه ساعت یه مانتو شیری با شال ابی کدر و شلوار لی انتخاب کردم.

هل هلی پوشیدمش. جلوی آینه به صورت بی روحم نگاه کردم.

رژ لب صورتی برداشتم و رو لب های قلوه ایم کشیدم. یکمم ریمل زدم.

با ذوق به خودم توی آینه نگاه کردم. چون ارایش نمیکردم برای خودمم تازگی داشت.

همچنان در حال خوردن خودم بودم که گوشیم زنگ خورد.

ای بر خر مگس معرکه لعنت. اخمامو تو هم کشیدم و جواب دادم.

- ها؟؟

- اوههه چته دختر. بیا دیگه دو ساعته بچه منتظره.

از گوشه چشم نگاهی به ساعت انداختم ولی با دیدنش چشمام چهار تا شد و با دو از خونه زدم بیرون.

- اومدم اومدم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

و سریع گوشیه قطع کردم. پشت پراید درب و داغونم نشستم و رو فرمونش زدم.

- برو ببینم امروز چیکار میکنی رخس عزیزم.

استارت زدم. روشن نشد. دوباره زدم. بازم نشد.

اینبار محکم رو فرمونش کوبیدم.

- ای گندت بزنی رخس. اگه برات رستم گرفتیم. اسممو عوض میکنم...

کیفتم از رو صندلی برداشتم. شروع کردم به دویدن. با اون لباسا ضایع بود ولی زودتر میرسیدم دیگه...

زیاد دور نبود.

بالاخره رسیدم نفس نفس میزدم. چند تار موم به پیشونیم چسبیده بود. بی تفاوت در شیشه ای رو باز کردم و وارد شدم.

صدای کفشام نگاه خلیا روم ثابت کرد ولی این خلیا شامل امیرمحمد نمیشد. بادم کلا خالی شد.

کیفتم محکم تر نگه داشتم و سمت میزشون حرکت کردم.

هر چی بیشتر به میزشون نزدیک میشدم پاهام شل تر میشد. اینو کی آورده اینجا.

بهشون رسیدم. امیرمحمد بالاخره سرشو بالا آورد و نگام کرد. نگاش خالی بود.

با اشاره سپهر نشستیم. اون دختره برنزه دستشو جلو آورد.

- پس هستی که میگن شمایی. خوش حالم از دیدنت عزیزم. الان که دقیق فکر میکنم احساس میکنم قبلا دیدمت..

یادم به روزی افتاد که با ارتا تو بوتیک بودیم و خانم برنز با امیرمحمدم اونجا بودن.

بایادآوری سرنوشت ارتا نم اشک تو چشمام نشست ولی سعی کردم نسبت به سوالش بی تفاوت باشم:

- مرسی منم همینطور.

دختره بلند خندید. سپهر زد تو پهلوش.

- خوبه تو بلندگو لازم نمیشی دلارام.

دلارام. قشنگ بود. همه حرکاتش با ناز بود. چقدر وقت گذاشته بود برای درست کردن موها و ارایشش.

یه لحظه قیافه خودمو با اون موهای خیس و چسبیده به صورتم تصور کردم. زشت نبودم، خیلیا بهم میگفتن قیافم خوبه ولی الان ناخواگاه احساس بدی داشتم. از اینکه امیر کنارش نشسته. شاید هم حسادت بود.

سریع دستمو سمت شالم بردم تاموهامو درست کنم که دستای گرم و مرودنش رو دستم نشست.

اروم لب زد:

- خوبه..

داشتم ذوق مرگ میشدم. یعنی حواسش به من بود؟ دستامو پایین اوردم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- هستی جان از خودت بگو. شنیدم پلیسی اره؟

الان حس بدم نسبت بهش کم شده بود. ولی بازم خوشم نمیومد ازش.

- بله پلیسم. سروان..

- ووایی چ هیجانی. خب نامزدی. دوست پسری چیزی..

چقدر فضول بود. به انگشت خالیم نگاه کردم. وقتی اسمش پاک شده از شناسنامه...

- نه..

- اوففف خوش به حالت من که اسیرم.

اخمام تو هم رفت. یعنی همه کاراشونم کردن مونده عروسی؟

- البته قلب اسیر من همچین بدشم نمیاد از اسارت و زندان بانس.

و زد زیر خنده. دستام مشت شد. لعنتی به این زودی فراموش کردی.

به زور بغضمو قورت دادم.

- به سلامتی. کی عروسیه؟

- فعلا که اقا سپهر زحمت کشیده پاشده اومده. تا ببینم قدم های بعدیشو کی برداره.

شک زده نگاهمو بین سپهر و دلارام میگردوندم. صورت سپهر خندون بود. انگار که خبر داشت از چیزی که هی منو زجر میداده تا الان.

با غیض سرمو برگردوندم و به دلارام نگاه کردم.

به به چه دختر خوبیییییی. چه خانم. چه با کمالات. حیف من زودتر کشفش نکردم.

لبخنده گنده ای بهش زدم و کلی بهش تبریک گفتم.

بعد از دو ساعت حرفیدن و خندیدن عزم رفتن کردند. دلارام و سپهر با هم سوار ماشین سپهر شدند و رفتند.

زیر لب از امیرمحمد خدافظی کردم که گفت:

- بمون میرسونمت.

- خودم میرم ممنون.

- هوا تاریکه بشین میبرمت.

نگاهی به اسمون روشن انداختم. و عاقل اندر سیف نگاش کردم.

- خب نمای ادم مجبوره دلیل بیخودی بیاره. بشین دیگه.

سوار ماشین شدم. تا رسیدن به خونه چیزی نگفت. جلوی در خونه ایستاد تشکر کروم و خواستم پیاده شم که دستمو گرفت..

مچ دستمو گرفت و یکم فشرد.

- نمیخوای چیزی بگی؟

- چرا.

- خب بگو.

- متاسفم.

- همین؟

- پس چی؟

- چرا نگفتی ارتا تهدیدت کرد و مجبور شدی زنش بشی؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

شک زده نگاش کردم.

- تو... از کجا؟؟

- چرا خودت بهم نگفتی؟ من باید از یکی دیگه درباره خودم بشنوم؟

- کی بهت گفت؟

چشماشو روی هم گذاشت و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد.

- ارتا.

چشمام گرد شد.

- کی؟؟

- ارتا. درخواست ملاقات داده بود. رفتم دیدنش بهم گفت. ازم خواست پشت بمونم.

سعی کردم بحثو عوض کنم:

عشق مثل عطر نیست که بپره

- حالش خوب بود؟

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت:

- قراره تحویل پلیس اینترپل بدنش..

نم اشک تو چشمم نشست. کاش سرنوشتش اینطوری نمیشد. کاش برادر بدونشو خواهر بودنمو حفظ کرده بود..

- کاش میتونستی یه کاری براش کنی ارتا مستحق این مجازات نیس اون..

حرفمو قطع کرد:

- باید بهم میگفتی که این همه مشکل پیش نیاد.

دو سال..

خیلیه..

دسته در ماشینو کشیدم و خواستم پیاده شم که قفل مرکزی رو زد.

- کجا؟

- نیازی به ترحمت ندارم.

صورت‌مو با دستاش قاب گرفت و سرمو بلند کرد.

- بین منو هستی. من عوض شدم. به خاطر تو عوض شدم. تو دیگه اثری از اون امیرمحمد مغرور میبینی تو من؟

به چشمای بی فروغش نگاه کردم. بی طاقت خودمو تو بغلش انداختم. دلم تنگ شده بود براش.

بلند بلند گریه میکردم. امیرمحمد فقط کمرمو اروم نوازش میکرد و چیزی نمیگفت.

بالاخره بعد از کلی زار زدن ازش جدا شدم. فین فین کنان اشکامو پاک کردم. جعبه دستمالو سمتم گرفت.

- چی شد یهو دختر..

- امیر..

- جان امیر..

لبخند زدم. قلبم خودشو برای لحن ارومش تند تند به قفسه سینم میکوبید.

- ببخشید.

- دیگه نمیزارم ازم جدا شی. به خاطر من کم عذاب نکشیدی.

لبخند کوچیکی زدم. مگه میشه این مردو که با سادگی حرفاشو به زبون میاره دوست نداشت؟

- بیا بریم تو.

- نه ممنون. کار دارم. فردا میام دنبالت. میخوام بریم یه جایی.

سری تگون دادم و ازش خدافظی کردم. نفس عمیقی کشیدم و ریمو پر کردم از هوای بودنش. انگار هوا هم مثل روحم با برگشتن امیر تازه تر شده بود..

با صدای بوق ماشین یه بار دیگه خودمو تو آینه نگاه کردم. عکس مامان بابا رو بوسیدم.

قول میدم پیام بهتون سر بزنم.

با بوق دومش سریع چکمه هامو پوشیدم و سوار ماشینش شدم.

- میزاشتی یه ساعت دیگه میومدی.

- خب دیر شد دیگه.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- پلیس بیکار ندیده بودیم که به لطف خانوم دیدیم

پشت چشمی نازک کردم و سرمو برگردوندم

- نخیرم اقا. میخوام انتقالی بگیرم فعلا بیکارم.

همون لحظه ماشینو نگه داشت. به اطراف نگاه کردم. اخ جون تله کابین. با شوق از ماشین پریدم پایین.

امیرمحمد دستمو تو دستش گرفت.

- اروم بابا. الان میگن طرف با دخترش اومده.

- خب بزار بگن بابایی.

دستمو کشید.

- من تازه میخوام زن بگیرم پیرم نکن.

چیزی نگفتم. بلیط گرفت و سوار تلکابین شدیم. منظرش فوق العاده بود. همه جا پر از درخت و رود خونه ای که از وسطش رد میشد بهت احساس پرواز میداد.

عشق مثل عطر نیست که بپره

نگاه قدر شناسانمو تو چشماش ریختم. لباسو با زبون تر کرد.

- خوشت اومد؟

- اره.

- قشنگه مگه نه؟

- اره.

- منم خوشم میاد ازش. حس غرور میده بهت.

- اره.

- خوبی.

- اره.

- اوممم خب مثل اینکه الان من هرچی بگم میگی اره.

عشق مثل عطر نیست که بپره
خندیدم و بدون اینکه نگاش کنم گفتم.

- اره.

- خوبه پس. بریم شمال؟

- اره.

- دوسم داری؟

- اره.

- زنم میشی.

- اره.

با زدن این حرف یهو حواسم اومد سر جاش. چشمام گرد شد و با تعجب زمزمه کردم.

- چی شد؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

بلند خندید. و گفت:

- هیچی ضعیفه. فقط بله رو ازت گرفتم.

- یعنی چی من زیر لفظی میخوامستم.

تو یه حرکت سریع سرشو جلو آورد و گوشه لبمو بوسید.

- اینم زیر لفظی. دیگه چی؟

گونه هام گر گرفت. گوشه لبمو به دندون گرفتم و سرمو زیر انداختم. با خجالت زمزمه کردم.

- دیگه هیچی.

خندید و دستم که تو دستاش بود رو روی پاهاش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- خانم خجالتی من..

خودمو به کر گوشه زدم به منظره های بیرون نگاه کردم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- خب کی پیام خواستگاریت.

- فردا.

صدای خنده های بلندش فضای تلکابینو پر کرد:

- تو که از من هل تری.

خجالت زده سرمو زیر انداختم. امیرمحمد بلند خندید. مشتمو به بازوش کوبیدم. همون موقع تلکابین ایستاد و پیاده شدیم.

شب بعد از شام امیرمحمد منو رسوند خونه.

سرمو به سمتش برگردوندم:

- مرسی به خاطر امروز.

دستشو کج کنار سرش نگه داشت.

- چاکریم.

- اوممم فردا وقت داری؟

عشق مثل عطر نیست که بپره

- برای تو اره.

- میشه فردا بیای بریم یه جا؟

لبخند زد.

- حتما.

- پس فعلا.

از ماشین پیاده شدم. و خواستم برم که صدام کرد:

- هستی.

بهش نگاه کردم. تو چشمات میدیدم چیزی که میخواد و تو چشمات نگاه کردم.

- هیچی برو. شب بخیر..

- شب بخیر..

عشق مثل عطر نیست که بپره

وارد خونه شدم و درو بستم. بعد از چند دقیقه صدای لاستیکاش بلند شد. لبخند بزرگی کل صورتمو پر کرد. دوست داشتم...

دوشا دوش امیرمحمد قدم بر میداشتم.

هر چی بهشون نزدیک تر میشدم قلبم بیشتر بی قراری میکرد. از پسر بچه ای که گل میفروخت یه شاخه گل مریم و یه شاخه رز ابی و یه شیشه گلاب گرفتم. به سمت خونه ی ابدی پدر و مادرم پرواز کردم. داخل یه قبر دو طبقه کنار هم بی دقدقه خوابیده بودن. دلم براشون تنگ شده بود.

سنگ قبرو با گلاب شستم و گل رز رو روی سنگ قبر گذاشتم. دستمو نواش گونه روی سنگ سرد کشیدم و زمزمه کردم.

- سلام بابایی. خوش میگذره اونجا بدون دختر کوچولوت؟ خوش میگذره اونجا با خیال راحت کنار مامان؟ اصلا خبر داری چی سر عزیز دوردونت میاد داره چیکار میکنه؟؟ بابا خبر داری که تنها شدم؟

خبر داری بی کس و بی پناه شدم وقتی رفتی؟ بابا جونم اصلا خبر داری از حال و روزم؟؟

خبر داری رفتم پلیس شدم تا انتقام بگیرم. خبر داری خدمتکار شدم، بادیگارد شدم...

خندیدم و اشکام همزمان بارید...

- خبر داری دارم عروس میشم؟؟

گل مریمو کنار رز گذاشتم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- مامانم مامان گلم دارم همون لباس سفیدی رو میپوشم که ارزو داشتی منو توش ببینیا. مامان بلند شو نگام کن. بابا چشمتو باز کن ببین خوشبختم. مامان پاشو دیگه. پا نشی کی میخواد برام مادری کنه و دل بسوزونه. مامان بلند شو از اینجا.

دست کشیدم روی سنگ سردش.

- مامان سرده اینجا. پاشو سرما میخوری... بابا...

نفس نفس میزدم و هق هق میکردم. نمیتونستم دیگه حرف بزنم ولی هنوز زمزمه وار مامان بابامو صدا میزدم. امیر به سمتم اومد و دستشو انداخت دور شونمو بلندم کرد...

- بسه هستی. اروم باش عزیزم. بلند شو بریم.

سرمو به طرفین تگون دادم. اختیار اشکام دست خودم نبود. بطری ابی و جلوی دهانم گرفت و به زور یه قلپ خودم. دستمو روی اسم مامان و بابا کشیدم. لبای خشکمو با زبون تر کردم و زمزمه کردم.

- حقشون نبود به این زودی برن امیر. دلم براشون تنگ شده. به اندازه 15 سال دلم تنگه براشون.

دستای سردمو تو دستاش گرفتم.

- هیس. اروم باش هستیم. قول میدم از الان تا همیشه کنارتم. نمیزارم بازم زجر بکشی.

عشق مثل عطر نیست که بیره

گرمی دستاش وجودمو گرم کرد. دلم گرم بود به بودنش. لبخند شلی بهش زدم. اروم بلندم کرد لباسای خاکیمو تکوندم. با هم دیگه از بهشت زهرا بیرون زدیم.

- خب کجا ب...

- اگه میشه منو ببر خونه. تو این مدت خیلی مزاحمت شدم. ببخشید آقای وکیل.

لبخندی زد و ماشینو روشن کرد.

چادرمو رو سرم مرتب کردم و با قدم های محکم پا تو کلانتری گذاشتم. اول سری به اتاقم زدم. اینجا هم پر از خاطره بود برام.

با قدم های اروم سمت اتاق سرهنگ رفتم. در زدم و وارد شدم.

سرهنگ با اخم کوچیکی به برگه های روی میزش زل زده بود. کمی سرشو بالا گرفت. با دیدنم اخمش پررنگ تر شد.

- چه عجب. سروان یوسفی. هیچ معلومه کجایید؟ توضیح بدین سروان..

سمت میزش رفتم و برگه استعفامو روی میز گذاشتم.

- ببخشید سرهنگ.

سرهنگ با تعجب به استفعام نگاه کرد. و بعد چند دقیقه گفت:

- به خاطر سرگرد...

- نه قربان.

- حیف میشه برید سروان. شما از نیرو های خوب ما هستید.

- کار من تموم شد سرهنگ. من به هدفم رسیدم.

سرشو تکنون داد. از سرهنگ خدافظی کردم. شغلمو دوست داشتم. ولی امیرمحمد با گوشه و کنایه بهم فهمونده بود دوست نداره پلیس باشم از طرفی هم به هدفم رسیده بود. پس دلیلی نداشت موندنم...

سرمو دور تا دور اتاقم گردوندم. دیگه اینجا مال من نبود مثل خیلی چیزای دیگه.

وسایلمو جمع کردم و از اونجا بیرون اومدم. خیلی کار داشتم..

وسایلو داخل رخشم گذاشتم و پشت فرمون نشستم.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم امیرمحمد لبخند گشادی زدم و جواب دادم.

- سلام آقای وکیل.

- سلام هستی خانم. خوبی.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- اهوم.

- تا من زنگ نزنم تو زنگ نمیزی برای من نه؟

تک خنده ای کردم.

- جونم چیزی شده؟

- امشب میایم خونتون.

- برای چی؟

- تو که میدونی چرا میپرسی اخه.

خندیدم و بعد از چند لحظه گفتم:

- زود نیست؟

لحنشو محکم تر کرد.

- امشب میایم. خدافظ.

گوشیو به سینم چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم.

آهنگ شادی پلی کردم و ماشینو روشن کردم.

خیلی کارا داشتم. همه جا رو مرتب کردم و شام پختم. خیلی استرس داشتم. مدام انگشتمو تو هم میپیچیدم و به ساعت نگام میکردم.

همون موقع صدای زنگ ایفون بلند شد. نگاه گذراییی به خونه کوچیکم انداختم و درو باز کردم.

اول از همه آقای راد با کت و شلوار توسی وارد شد.

لبخند روی لبش مثل ابی روی آتش بود. همه استرسم پر کشید. لبخندش مزه پدر داشتن بهم میداد.

بهش سلام کردم. بعد از اون نسرین خانم با همون رفتار های با کلاش بهم دست داد و رفت داخل.

سرم پایین بود که با گلی که جلوی صورتم قرار گرفت سرمو بلند کردم. چشماش برق میزد. خیلی خوش تیپ شده بود. چشمک ریزی بهم زد و گلو داد دستم.

عطر خوبش بینمو قلقلک داد. ریه هامو پر از هوای وجودش کردم. لحظه رسیدن به خوشبختی دیر نبود..

لای چشممو باز کردم به تصویر دختر توی آینه نگاه کردم. خیلی عوض شده بودم. موهامو رنگ کرده بودن و بالا جمعش کرده بودن. چشمای خاکستریم به خاطر سایه نقره ای پشت چشمم بیشتر توی چشم بود.

دستی به لباس سفید تنم کشیدم. این لباس سفید بلند با مروارید های براق و اکلید گواهی خوشبختیم بود.

با صدای پیام گوشیم چشم از آینه برداشتم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

- اومدم.

همون لحظه صدای زنگ ارایشگاه بلند شد. لبخندی روی لبم نشست. با کمک ارایشگر کفش های پاشنه بلندمو پوشیدم و از پله ها بالا رفتم.

استرس نداشتم. ایندفعه میدونستم نه به خاطر کارمه نه به خاطر تهدید. الان اگه اینجا بودم فقط و فقط به خاطر قلبم بود.

سرم پایین بود که یه جفت کفش مشکی براق جلوم قرار گرفت. اروم سرمو بالا گرفتم تو چشماش نگه داشتم.

تو اون کت و شلوار مشکی فوق العاده شده بود. چشمکی بهم زد و دسته گلو به سمتم گرفت. سرشو جلو آورد:

- حال بانوی زیبای ما چطوره.

- توپیپ..

سرشو عقب کشید و با لبخندی که از روی لبش کنار نمیرفت دستمو تو دستاش گرفت. با هم سمت ماشین رفتیم. زیر چشمی به ماشین نگاه کردم که خندم گرفت.

همون سانتافه مشکی با عینک دودی مارک و پسر مغروری که توش بود.

امیرمحمد متوجه لبخندم شد و دستم که تو دستاش بودو کمی فشرد. قرار بود عکسای عروسیمو به جای اتلیه تو باغ بگیریم.

به محض اینکه تو ماشین نشستیم برگشت سمتمو قبل از اینکه کاری کنم شللو عقب کشید. یه کم محو چشمام موند و بعد همه اجزای صورتمو از نظر گذروند. انگشت شصتشو نوازش گونه روی گونه ام کشید و زمزمه کرد:

- قشنگ تر از هر وقتی شدی هستیم..

عشق مثل عطر نیست که بپره

گر گرفتم. مطمئن بودم گونه هام قرمز شده. امیرمحمد با دیدن حالت بلند زد زیر خنده و ماشینو روشن کرد:

- خانم خجالتی من...

دستشو سمت ضبط برد و اهنگ شادیو پلی کرد. صداشو تو اخر برد بالا و سرشو از شیشه ماشین بیرون برد.

- عاشقتم خدایا!!!!. مرسی بهم دادیشش.

با خنده بازو های سفتشو کشیدم.

- نکن دیوونه زشته..

رو نک بینیم زد و گفت:

- اگه این دیوونه بازیه من عاشق دیوونه بودنم.

تو کل مسیر به حرفا و رفتارای امیرمحمد میخندیدم. سعی داشت امروز کمبودیو احساس نکنم و من واقعا ممنونش بودم..

جلوی در باغ خورشون ایستاد. ادمای زیادی اومده بودن و من یه نفرشونو هم نمیشناختم. در واقع همه مهمونا از فامیل های امیرمحمد بودن. من که کسی رو نداشتم...

عشق مثل عطر نیست که بپره
کلاه شنلمو کمی عقب دادم تا بهتر اطرافو ببینم.

سپهر وسط به طرز خیلی داغونی باباکرم میرقصید و دلارام قش قش بهش میخندید.

جفتشون خلن. توی دلم خندیدم که اثرش لبخند بزرگی روی لبم بود. ساغر و سهیل نبودن. ساغر باردار بود و پرواز براش
خطرناک بود. سپهر به گوش ساغر رسونده بود که شغل اصلیم چیه و کلی جیغ جیغ کرد پشت گوشی..
میدونم اگه بودم که اول قطع نخام میکرد به خاطر اینکه بهش نگفتم پلیسم و بعد طبق معمول شروع به حرف زدن میکرد..
باهم دیگه روی صندلی نشستیم. همون موقع عاقد اومد و شروع کرد.

اینبار ذهنم اروم بود بدون هیچ فکری.

- هستی.

سرمو کمی طرفش خم کردم.

- کنارمی همیشه؟

- ایا وکیلیم؟

تو چشمای امیرمحمد نگاه کردم و لب زدم:

- کنارتم.

عشق مثل عطر نیست که بپره

قرانو بوسیدم و روی سفره گذاشتم:

- بله..

صدای دست و سوت بالا رفت. توی حال خودم نبودم این لحظه ها عجیب دلم نگاه های تایید کننده بابا و قربون صدقه های مامانو میخواست. حق هر بچه ای بود. ولی من...

با کشیده شدن دستم به خودم اومدم. دلارام محکم دستمو میکشید تا بلند شم و از اون طرف سپهر داشت امیرو بلند میکرد. بالاخره با اصرار بقیه ازجامون بلند شدیم.

اهنگ ارومی پخش میشد. امیرمحمد نرم دستشو دور کمرم پیچید خودشو بهم نزدیک کرد. دستمو روی شونش گذاشتم و به قهوه چشماش خیره شدم.

اهنگ شروع شد و همزمان با ریتم اهنگ ما کنار هم و تو آغوش هم میرقصیدم و ارامش از این بالاتر؟

با حس هرم نفس های گرمش کنار گوشم به خودم اومدم:

- دوستت دارم تمام هستی من..

گاهی اوقات کسایی رو میبینی که تو همون لحظه اول جذبشون میشی، نمیتونی ازش دل بکنی، فکر میکنی اونه که متفاوت، ولی کسایی هم هستن که جلب توجه نمیکنن، نازت رو نمیکشن، ولی متفاوت اند، آره این همون کسی که لیاقت بودن و احساس خرج کردن رو داره، لیاقت معشوقه بودن و عشق من خطاب شدن رو....

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com